

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

سقفی برای منوتو

شیرین کیومرثی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

سقفے برای منوتو

شیرین کیومرثی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

عشق یعنی آرامش... یعنی روز های بدون دلتنگی... یعنی پایان انتظار!
برخلاف عقیده خیلی از آدم ها عشق فهمیدنی نیست! عشق را باید حس کرد!
با تک تک سلول های پیکر خود... با ذره ذره وجود عاشق خود باید حس
کرد... وقتی حسش کردی نباید عقب بکشی... نباید جا بزنی... نباید فرار
کنی... باید پای بدو خوبه عشقت بایستی... محکم بایستی!
برای رسیدن به عشقت باید از همه چیز و همه کس بگذری... از غرور چندین
ساله ات... از بغض های کهنه و قدیمی ات که در گلو مانده و هرگز
نشکسته... باید بگذری... حتی اگر شده از همه دنیا بگذر فقط برای گرفتن
دستان عشقت... در مقابل 'او' خودت باش... نه یک اسطوره غرور... خودت
باش.. فقط خودت!
قدرش را بدان... اگر غرور یا لجبازی بینتان قرار بگیرد از دستش می دهی و تمام
تلاشهایت برای رسیدن به او از بین خواهد رفت!
قدرش را بدان... نگذار با حرف ها و کارهایت دل از رده شود... نگذار برای
گریه هایش شونه های غریبه ای را خواهان شود!
قدرش را بدان... عشق... عاشقی... دل بستگی... وابسته شدن... همه این ها در
صورتی شیرین هستند که او باشد... درکنار تو... در اغوش گرم تو!
قدرش را بدان... نگذار طعم تلخ حسرت به گریبان چنگ بزند!
قدرش را بدان... حتی اگر او بدترین ادم روی زمین باشد!



سقی برای منوتو

باسمه تعالی

بزار بیارد....

شیشه پنجره را باید شست..

ازدل من اما...

چه کسی نقش تورا خواهد شست...

اسمان سربی رنگ...

من در قفس سرد اتاقم دلتنگ!

"مقدمه"

عشق یعنی آرامش... یعنی روز های بدون دلتنگی... یعنی پایان انتظار!

برخلاف عقیده خیلی از آدم ها عشق فهمیدنی نیست! عشق را باید حس کرد!

با تک تک سلول های پیکر خود... با ذره ذره وجود عاشق خود باید حس

کرد... وقتی حسش کردی نباید عقب بکشی... نباید جا بزنی... نباید فرار

کنی... باید پای بدو خوبه عشقت بایستی... محکم بایستی!

برای رسیدن به عشقت باید از همه چیز و همه کس بگذری... از غرور چندین

ساله ات... از بغض های کهنه و قدیمی ات که در گلو مانده و هرگز

نشکسته... باید بگذری... حتی اگر شده از همه دنیا بگذر فقط برای گرفتن

دستان عشقت... در مقابل 'او' خودت باش... نه یک اسطوره غرور... خودت

باش.. فقط خودت.!

قدرش را بدان... اگر غرور یا لجبازی بینتان قرار بگیرد از دستش می‌دهی و تمام تلاش‌هایت برای رسیدن به او از بین خواهد رفت!

قدرش را بدان... نگذار با حرف‌ها و کارهایت دل از رده شود... نگذار برای گریه‌هایش شونه‌های غریبه‌ای را خواهان شود!

قدرش را بدان... عشق... عاشقی... دل بستگی... وابسته شدن... همه این‌ها در صورتی شیرین هستند که او باشد... درکنار تو... در اغوش گرم تو!

قدرش را بدان... نگذار طعم تلخ حسرت به گریبان‌ت چنگ بزند!

قدرش را بدان... حتی اگر او بدترین ادم روی زمین باشد!

بسم الله الرحمن الرحيم

"" بردیا ""

امروز ما شینم خراب شده بود و مجبور شدم با آژانس برم دانشگاه هرچند بابا خیلی اصرار کرد یکی از ماشینای تو پارکینگو بردارم ولی کلا خرابیه ماشین حالمو گرفتم حوصله رانندگی نداشتم.. این سامیار خیر ندیده هم امروز باباش رسوندش دانشگاه ما شین نیاورده بود. الانم داریم خیابون نزدیک دانشگاه متر میکنیم تا سر خیابون ماشین بگیریم... سرمو گرفتم بالا تا نگاهی به دورو بر بندازم که یهو ضربه شدیدی به بازوم وارد شد سریع سرمو چرخوندم سمت سامیار و باتندی گفتم: چته مرض داری روانی؟

سامیار_اره مرض دارم دکتر خوب سراغ داری؟

من_اره داداش دکتر سراغ دارم از روز اول بهتر میشی

سامیار_همونی ک خودت رفتی پیشش؟

من_هان؟ من که نرف... ..

بادیدن نیش بازش تازه منظورشو گرفتم و شروع کردم دنبالش دویدن و در همون حال کلاسورمو زدم زیر ب*غ*لم و داد زدم:سامی---ار بگیر مت زنده ت نمیدارم حالا دیگه من مرض دارم اره؟؟؟ وایسا بیشعور

با خنده داد زد: مگه خر مخمو گاز گرفته وایسم؟ وایسم که صورت خوشگلمو نابود کنی اونوقت دخترا واس کی غشو ضعف کنن؟؟؟

خندم گرفت سرعتمو کم کردم و گفتم: وایسا عوضی حال دویدن ندارم

سامیار_ به همین خیال باش برادر

کنار خیابون نشستم رو جدول تازه متوجه شدم همه کسانی که تو خیابون بودن زول زدن بهم بدبختانه چون نزدیک دانشگاه بودیم اکثراً دانشجوها تو خیابون شدم یه اخمی کردم و رومو برگردوندم سمت سامی که دیدم به فاصله ۳_۴ متر دورتر نشسته رو جدول... بلند شدم رفتم سمتش خواست خیز برداره فرار کنه که باهمون اخمم تا دهن باز کردم شروع کرد

سامیار_ ترو خدا منو نزن به جوونیم رحم کن من یه چیم بشه جواب شیش تا بیچمو چجوری میخوای بدی زخم بیوه شه خراب میشه سرت مجبوری خودت بگیریش اونوقت بیچ... ..

رفتم و وسط حرفشو تقریباً با صدای بلندی گفتم: بسه بیا بریم کمتر چرتو پرت بگو دیر برسم خونه مامان کلمو میکنه

سامیار_ اوه اوه یاده مادر فولاد زره (نگاه عصبیمو دوختم بهش) نه چیزه افسانه جون اگه بفهمه تک پسرش بخاطر من توخیابون مٹ اسب... اہم مٹ اهو تیز پا دو ییدہ زندہ زندہ خاکم میکنہ بدو بدو تگون بخور!

بعد تموم شدن اراجیفش راهشو گرفتو جلوتر از من رفت... سرمو از رو تأسف تگون دادموراه افتادم دنبالش... سرخیابون سوار یه تاکسی شدیمو هرکی رف سیہ خودش..

وارد حیاط بزرگو سر سبز خونہ شدمو درو بستم سمت چپ تو چمنایه تاب سه نفره بود زیر درخت بید مجنون دورتادور حیاط گلہای رز قرمز کہ مامان عاشق شون بود خودنمایی می کرد سمت راست چنتا درخت کاج به فاصله ۲ متری ازم کاشته شده بود از جلوی در حیاط تا پله های ساختمون بین چمنایه راه باریک از سنگ ریزه درست شده بودو در آخر پشت ساختمون یه استخر تقریباً بزرگ بود

از پله ها رفتم بالا جلوی در ورودی یه نفس عمیق کشیدم و درواز کردم رفتم تو... خونمون دبلکس بود آپزخونه و دوتا سرویس بهداشتی تو طبقه پایین قرار داشت... علاوه بر چند دست مبل و میز نا هار خوری ۲۴ نفره و تلویزیون... طبقه بالا هشتا اتاق داره... توهر اتاقم سرویس بهداشتی و حمام هست تو فکرای خودم غرق بودم کہ یکی از پشت دستا شو دور گردنم حلقه کردو باصدای نازکش گفت: داداش خوشگلہ من چطوره؟

برگشتم سمتش آبیجی کوچولوم بود حالا میگم کوچولو کوچولو نیستا... ۱۹ سالشه قدش تا سینہ منہ پوستش سفیدہ چشاش همرنگہ چشای منہ ولی واس اون روشنتره... ل*ب*ا*ش صورتی غنچه ای و گونه های برجسته

موهایش خرمایی مایل به قهوه‌ای... جثه ریزی داشت فک کنم همش ۵۰ کیلو بود.. به صورتش لبخند زد مو گفتم: تو خوبی فسقلی؟

با اعتراض گفت: اِ بردیا بهم نگو فسقلی حس میکنم بچم! خندیدم لپشو کشیدمو گفتم تو همیشه بچه ای آبجی کوچیکه حتی اگه صدسال بشه!

لبخند زد. رفتم طرف اشپزخونه و دره مون حال گفتم: مامان و بابا کجان؟ پشت سرم اومد تو اشپز خونه و گفت: باباشرکته مامانم خونه خاله عاطفه س در یخچالو باز کردم و گفتم اون جا چرا؟ چخبیره؟ شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا به من چیزی نگفت!!! یه نگاه بهش کردم امکان نداشت ندونه مامان واس چی رفته اونجا.. بیخیال برگشتم بطری ابو برداشتم و سرکشیدم وقتی حسابی اب خوردم گذاشتمش سر جاشو در حالی که از آشپز خونه میرفتم بیرون گفتم: بی زحمت یه چی درست کن بخورم! سرشو تکون داد و رفت سمت یخچال

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم دیواراش با روزنامه دیواری سیاهو خاکستری پوشونده شده بود.. همه چیزای اتاقم ترکیبی از این دوتا رنگ بود... تخت تمام مشکی وسط اتاق کنارش عسلی مشکی خاکستری و روبروش میز توالنت کنار در اتاق سمت راست کمد دیواری بین کمدو میز توالنت در سرویس بهداشتی و حمام یه پنجره تقریبا بزرگ روبروی در با پرده های نازک خاکستری و نقره ای و مشکی کنار پنجره میز نقشه کشی کنار میز کاناپه های مشکی در اخر یه فرش مستطیل شکل مشکی خاکستری... اتاقم دو ست داشتم ساده بودو درعین حال پر از آرامش.. لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

وارد آشپزخونه شدم بوی قرمه سبزی همه جا پر شده بود بهار داشت میزو
میچید دستامو شستم و گفتم: ناهار نخوردی؟

بهار_نه منتظر شدم بیای با هم بخوریم

لبخند زدمو نشستم رو صندلی برنجو کشید تو دیس و نشست رو بروم و شروع
کردیم به غذا خوردن... قاشقمو تو کاسه ماست فرو کردمو گفتم: چخبدرسات
سنگین نیست؟ با لبخند گفت: واس منی که عاشق پز شکیم هیچوقت در سا
سنگین نیس داداش

من_اره خب به علاقه خیلی بستگی داره

سری تگون دادو چیزی نگفت. غدامو که تموم کردم گونشوب* و* سیدمو تشکر
کردم و رفتم نشستم جلو تی وی. داشتم کانالارو بالا پایین میکردم که بهار با یه
سینی که توش ۲ تا فنجون قهوه بود اومد نشست پیشم خودشو توب* غ* لم جا
دادو تا خواست دهن باز کنه چیزی بگه صدای در سالن ساکتش کرد. هرون
برگشتیم سمت در مامان با لبخند نزدیکمون میشد درهمون حال با لبخند
گفت: به به خواهر برادر خلوت کردن؟

بهار_سلام مامان

مامان_سلام عزیزم

سلام گفتم که جواب دادو پرسید: ناهار خوردی بردیا؟

من_اره مامان با بهار خوردم

باتعجب برگشت سمت بهار و گفت: تو تا الان ناهار نخوردی بچه؟

بهار خندیدوگفت: نه گرسنم نبود منتظر شدم داداش بیاد باهم بخوریم.

مامان سرشو تکون داد و چیززی نگفت. قهوه مو برداشتم و مزه مزه کردم. بهار با لبخند معناداری گفت: خونه خاله عاطفه خبری بود؟ مامان نا محسوس سرشو تکون داد و گفت: نه خبری خاصی نبود. و بعد با لبخند از جاش بلند شد و رفت سمت پله ها. چشمو تنگ کردم و برگشتم سمت بهار که با یه لبخند گشاد به جای خالی مامان نگاه میکرد. تشر زدم _ نیشو جمع کن

ل*ب*ا*شو جمع کردو با اخم ظریفی گفت: تو به نیش من چیکار داری؟ جوابشو ندادمو گفتم: اینجا چخبره بهار؟ کاملا جا خورد ولی سریع خود شو جمع کرد و گفت: هیچ خبر. چه خبری میخواستی باشه؟ با اخم گفتم: منو خر فرض نکن ما مان اشاره های توو ما مانو دیدم بگو چه خوابی برام دیدین دو باره. خودشو از ب*غ*لم کشید بیرونو بلند شد از جاشو گفت: خوابی ندیدیم برادر من. توهم زدی فک میکنی یه خبرایی شده.

قبل اینک جوابشو بدم مٹ برق از جلو چشم رد شدو رفت سمت اتاقش. دیگ مطمئن شدم یه چی شده. چون هر موقع این فوضول خانوم میخواد چیز یو لو نده یه جا بند نمیشه. نفسمو فوت کردم قهوه رو بردم سمت ل*ب*ا*م. فقط امیدوارم این دفعه دختر خاله عاطفه رو برام لقمه نگرفته باشن فنجون خالیو گذاشتم رو میزو راه افتادم سمت اتاقم

با صدای زنگ گوشیم یه چشممو باز کردم همه جا تاریک بود دست دراز کردم گوشیو از رو عسلی برداشتم ارتان بود. با لبخند جواب دادم. به به آقای کم پیدا... کجایی پسر؟ دانشگاه نبودی امروز همه یه نفس راحت کشیدن ارتان_علیک سلام، خوبم ممنون داداش. تو خوبی؟

با خنده گفتم: زبون نریز بگو بینم چرا نیومدی امروز؟
ارتان_ خواب موندم ساعت ایدار شدم که کلا سا هم تموم شده بود.

من_ اها خب چخبیر؟

ارتان_ حوصلم سررفته بگی زیر شو کم کن میزنم تو دهن

با خنده گفتم_ چجوری میزنی تو دهنم الان؟

ارتان_ بلاخره که میبینمت عزیزم! حالا بیخیال بریم بیرون؟

من_ ک بیرون؟

ارتان_ بیرون دیگه

من_ خب کجا بیرون کجاست

ارتان_ بر دیوا

با خنده گفتم: جونم داداش

ارتان در حالی که خودشم میخندید گفت: جونمو درد آماده شو دارم میام

دنبالت نکبت

قبل اینک جواب شو بدم قطع کرد. پسره دیوونه نمیزاره حرف بز نم. بلند شدم

دستو صورتمو شستم چشمم قرمز بود دستی بهشون کشیدم و رفتسم سمت کمد

شلوار حیت سرمه ای با پیرهن مردونه مشکی و کت سرمه ای پوشیدم ساعت

استیلمم بستم به دستم ادکلنمو زیر گلو و مچ دستام زدم و کیف پولو گوشیمو

برداشتم و از خیر و رفتنه الکی با این موهای ل*خ*ت لجبازم گذاشتم و رفتم

پایین در ورودیو باز کردم که صدای مامان باعث شد یه سخته کاملورد کنم

مامان_ کجا میری مامان

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم نشسته بود رو صندلی رو بروی شومینه و کتاب میخواند با دیدن قیافه م خندید ظاهرا زرد کرده بودم.

من_اگه بزارید سالم برم از این در بیرون با ارتان و سامی میرم شام بیرون. خندید و گفت: برو مامان مواظب خودت باش

چشمی گفتم و بعد خدافظی زدم بیرون. لیفان طلایی ارتان جلوی در پارک بود سوار شدم تا خواستم سلام بگم موهام کشیده شد. پشت بندش صدای ارتان که داشت با یه لحن جیغی و زنونه حرف می زد: خیر ندیده حالا منو حرص میدی پشت تلفن نه؟؟ دیدی بلاخره دستم بهت رسید؟ بزnm سیاهو کبودت کنم؟

باخنده دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم: ول کن ارتان درد گرفت لامصب

ل*ب*ا*شو جمع کرد تا خندشو مهارکنه و گفت: شرط داره

دیگه درد موهام داشت زیاد میشد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بگو

ارتان_اول قبول کن

من_شاید بگی...

بیشتر موهامو کشید که نفسم رفت تند گفتم: باشه عوضی قبوله

نیششو باز کرد و موهامو ول کرد و با هول استارت زد

با تعجب در حالی که سرمو ماساژ میدادم گفتم: چیه چرا اروم شدی یهو؟

با لبخند خبیثی گفت: داریم میریم تو شرطو انجام بدی؟

چشام شد چهارتا. چه بلایی میخواست سرم بیاره؟ اب دهنمو قورت دادمو

گفتم: چیکار کنم؟

ابروهاشو با یه حالت خبیثی انداخت بالاو گفت:

میریم میفهمی عزیزم

من_میریم؟ کجا؟

نیششو بازکرد_خونه من. امشب یه شب رویاییه عزیزم
باتموم شدن حرفش قهقهه ش به اسمون رفت با حرص زدم تو سرشو
گفتم_بیشعور به من چشم داری؟ گمشو برو دنبال سامی.

باخنده سرتکون دادو چیزی نگفت. بقیه راه به سکوت سپری شد. جلوی در
خونه سامیار اینا نگهداشتو بهش تک زد. یه ربع گذشت ولی خیال او مدن
نداشت اقا. ارتان که کلا عین خیالش نبود زیر تایرای ماشین جنگل سبز شده با
حرص نفسمو فوت کردم و درو باز کردم خواستم برم پایین که صدای ارتان بلند
شد

ارتان_فقط نخورش

برگشتم سمتش با نیش باز گفت: سامیو میگم

خیز برداشتم سمتش که چسبید به در و گفت: بمن دست نزن خودت مگه
ناموس نداری

خواستم جوابشو بدم که صدای در ماشین او مدو پشت بندش سامیار نشست
تو ما شین. منو ارتان با نگاهی خیره برگشتیم سمتش ابروها شو انداخت بالاو
گفت: چیه؟ چتونه؟ به چیم نگاه میکنین

ارتان با نیش باز گفت: به اونج... ..

زدم تو سرش که ساکت شد رو به سامیار گفتم: ۲۰ مینه مارو کاشتی اینجا ک
گوری بودی

درحالی که به سقف نگاه میکرد گفت خواب بودم
نفسم فوت کردم و صاف نشستم ارتان ماشینو روشن کرد و صدای موسیقی
لایت سکوت بینمونو شکوند

ارتان زده بود به میز رو به روش که میشد پشت من منو سامیار همزمان
برگشتیم سمت اون میز که دیدم سه تا دختر نشستن پشتش دوتا شونو
میشناختم تمنا فروزان فر و محیا حسین نیا نفر پشتش به ما بود و نمیتونستم
بینمش رومو برگردوندم که دیدم ارتان همچنان خیره به اونا س. کاری که ازش
بیزار بودم. با احم غلیظی غریدم: بسه دیگه چشات درد نگرفت
سامی_ بردیا اون چشم عسلیه هم با هاشونه.

نگام هنو به ارتان بود ک خیره بود به اونا عصبی دستمو مشت کردم زدم به میز
که وحشت زده نگام کرد چنتا از ادمای میزای ب*غ*لی هم نگاهشون کشیده
شد این طرف با احم یه چشم غره رفتم بهشون که سرشونو برگردوندند
ارتان_ چته وحشی

سامیار_ بسه دیگ ارتان یه ساعته داری نگاهشون میکنی
ارتان_ من دارم یکی شونو نگاه میکنم چرا تهمت میزنی
من_ هرچنتا یه ساعته زول زدی به دختر مردم که چی میدونی از این کار متنفرم
پانه؟

عصبی بودم و مطمئنن چشام قرمز بود اب دهنشو قورت دادو گفت: ببخشید داداش.

ولی باز نگاش رفت اون سمت دیگ نتونستم خودمو کنترل کنم و از جام پاشدم و گفتم: نمیتونم تحمل کنم این رفتارای سبکتو پول غذاهای نیاورده و کوییدم رو میزو با قدمای محکم زدم بیرون کنار خیابون داشتم قدم می زدم که با شنیدن صدای پر عشوہ ای سرمو برگردوندم

صدا_ اقا خوشگله بیا برسونیمت

دختره رو صد ندلی کنار راننده نشسته بود راننده هم دختر بود ازاون گودزیلاها. صورتای پر ارایششون زیر نور چراغ ماشین بدجور حالمو بهم میزد. جوابشو ندادم که راننده گفت: چه نازیم میکنه بیا بالا جیگر ایستادم. صدای همون دختره بلند شد_ آآ دیدی نیلواراضیش کردم یاد بگیر. بیا بالا عزیزم

برگشتم سمتش با دیدن اخم خنده رول*ب*ا*شون خشک شد یه قدم رفتم سمت ماشینشو داد زدم: گورتونو گم کنین.

با وحشت نگام کردن. بلند تر داد زدم:

د بهت میگم گمشوووو

به ثانیه نکشید ماشینشون از جا شد

نفسمو فوت کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که دستم کشیده شد و صدای ارتان بلند شد: داداش بیا بریم. من معذرت میخوام ولی بجون سامی قصد بدی نداشتم نگاهم هرز نیس داداش

برگشتم سمتش. سرش پایین بود

چند ثانیه خیره شدم بهش میدونستم پسر بدی نیست و عادت نداره به هر
دختری زول بز نه. پس این نگاه کردنش یه دلیلی داره. جرقه ای تو ذهنم زده
شد. بالبخند شیطونی دستامو کردم تو جیب شلوارم و گفتم: میام ولی یه شرط
داره. ارتانو سامی یه نگاه به همدیگه کردن و یه نگاه به لبخند من. یه تای ابرومو
انداختم بالا و گفتم: چیشد؟ نیام؟

ارتان اب دهنشو به صورت نمایشی پر سرو صدا قورت دادو گفت: شرطت
چییه؟

درحالی که خندم گرفته بود گفتم: باید بگی چرا به اون دختره نگاه میکردی
چشای ارتان گرد شدو سامیار با لبخند پیروزمندانه ای نگاهمون کرد
بعد از چند لحظه صداش درحالی که به وضوح هول کرده بود بلند شد:
خُ... خب دلیلی نداشت م.. من فقط

سامیار _ استپ استپ برادران گرامی بیاید بالا تو راه حرف میزنیم
ارتان نفس آسوده ای کشید و خواست بره سمت ماشین که بازو شو گرفتم و
اروم دم گوشش زمزمه کردم: میدونی که دروغ بگی چشمت لوت میدن
بدون اینکه نگام کنه سرشو تکون داد
ولش کردم راه افتادیم سمت ماشین

کمی توخیابونا دور زدیم و در اخر هرکی رفت خونه خودش
جلوی در ورودی چند لحظه چشمو بستم و با نفسی عمیق درو باز کردم

مامان و بابا و بهار نشسته بودن جلوی تی وی و میوه میخوردن با صدای در برگشتن طرفم... با صدای بلند گفتم: سلام بر خانواده عزیزم جمعتون جمعه فقط گلتون کمه که منم اوادم

هر سه خندیدن و جوابمو دادن. رفتم نشستم کنار بابا و گفتم: آقای رییس امروز اصلا خونه نیومدیا

بالبخند دستی کشید به موهام که ربخت تو صورتمو گفتم: کارای کارخونه زیاد شده بابا نمیرسم پیام خونه... سرم شلوغه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: تا چند وقت دیگه درس تموم میشه میام کمکت بابا نگران نباش!

مامان با لبخند گفت: یه پسر که بیشتر نداریم تمام امیدمون به اوئه... به صورتش لبخندی زدمو برگشتم طرف بابا درحالی که نگاهش دوخته بود به چشمم گفتم: کاش قبول میکردی الان بیای بابا ولی حالا که دوستنداری اجبارت نمیکنم اینم بگم که بعد فارق التحصیلی مدیریت شرکتو کارخونه با خودته من دیگه نمیکشم پسر... خسته شدم از این همه کار

با عشق به مامان نگاه کردو گفتم: میخوام این اخر عمری کنار خانومم باشم مامان با لبخندی از جنس نگاه بابا اخم ظریفی کرد و گفت: از بونتو گاز بگیر اخر عمری ینی چی؟؟ خدا نکنه بلایی سرت بیاد عزیزم

با محبت بهشون نگاه کردم چه عشق محکم و بزرگی دارن... که حتی بعد این همه سال هنوز پا برجاست

از جام بلند شدمو بعد ب* و* سیدنشون رفتم تو اتاقم لباسمو با یه شلوار و تیشرت جذب عوض کردم و دراز کشیدم روتختم

"" هستی ""

_ بچها بریم دیگه خسته شدم میخوام برم خونه بخوابم

شیشم

تمنا اهی کشیدو گفت: بریم این سه تا هم که رفتن

با تعجب گفتم: ک سه تا تمی؟؟

محیا_ این سه تا دیگه... سامیارو بردیاوارتان

نفری یه پس گردنی زدم بهشون که باکله رفتن تو بشقابو گفتم: چه اسما شونم

حفظن ورپریدهها پاشید بریم بینم

جفتشون با حرص نگام کردن که سریع جیم شدم بعد حساب کردن غذا رفتیم

سوار جنسیس نازنینم شدیم

ماشینو روشن کردم و درحالی که از پارک درمیومدم گفتم: شما به این سه تا

چیکاردارین؟

تمنا از پشت جواب پس گردنی که بهش زدم داد که با کله نزدیک بود برم تو

فرمون که محیا شونمو نگه داشت و گفت: خفه ادای مامان بزرگارو درنیارا

از اینه نگاه چیکیمو دوختم به تمنا و گفتم: چه ربطی داره؟ میخوام بدونم شما

به اونا چیکار دارین همین

تمنا نفسشو فوت کرد و گفت: کاری که نداریم ولی (با هیجان او مد جلوترو

دستاشو گذاشت رو لبه دوتا صندلیو گفت: خدایی بدچیزین مخصوصا بردیا با

چشاش ادمو جادو میکنه

ناخودآگاه چیزی تو قل*ب*م فروریخت که باعث شد دستامو دور فرمون
بیشتر فشار بدم

محیا ادامه داد_هیكلشو دیدی؟؟ من که میبینمش دهنم اب میفته
اخمام جمع شدو بی اختیار داد زدم_بسه دیگه انقد از پسر مردم تعریف نکنین
حالمو بد کردین

محیاو تمنا با تعجب نگام کردن د ستمو بردم سمت پخش تایکم از جو ایجاد
شده خارج بشیم که سوال تمنا باعث شد دستم وسط راه خشک شه
تمنا_ تو چرا بهت بر خورد؟ بیینم نکنه...اره؟؟

با اخم از تو اینه نگاش کردم و گفتم: خیر الکی خیال بافی نکن
سری تکون دادو حرفی نزد ولی هنوز نگاه جفتشون روم بود... با عصابی
داغون جفتشونو رسوندم دم خونهاشون و روندم سمت خونه
کلیدو انداختم تو درورفتم تو

خونه غرق سکوت بود با تعجب نگاهی به ساعت میچیم کردم ۱۰ شبو نشون
می داد مطمئن الان زبا ید میخوابیدن همونطور که از پله ها میرفتم بالا
گوشیمو چک کردم که یه اس از مامان دیدم"عشق مامان ما داریم میریم خونه
مامان جون اگه بیرون غذا نخوردی یه چیزی درست کن.گرسنه نخوابیا
هستی."

گوشیو گذاشتم تو جیمو وارد اتاقم شدم بعد تعویض لباس دراز کشیدم
روتختم چشمامو بستم که تصویر چشمماش او مد تو ذهنم...چشمای
سبزش...حق با تمناس چشمماش جادو میکنن...تا الان که ۲۲ ساله باهیچ
پسری دوست نشدم و به کسی دل نبستم...ا ما برد یا.... بدجوری

رومخمه... غرورش... تخس بودنش... شیطونپاش... همه و همه باعث خاص بودنش شدن و چشم خیلیا تو دانشگاه دنبالشه... امشب او مدن ر ستوران تا دوستش به ما (البته به گفته محیا) خیره شد یهو عصبی بلند شد و یه چیزایی گفتو زد بیرون... این چند سالی که باهاش هم کلاسیم ندیدم حتی یکبار به دختری خیره بشه یا توجه کنه... مطمئنا امشبم بخاطر خیره شدن دوستش به ما عصبی شد نمیدونم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی هرچی با خودم کلنجار رفتم نتونستم بخوابم و از فکر اون پسر چشم سبز پیام بیرون صدای اذان صبح از مسجد محلمون میومد بلند شدم وضو گرفتم و نماز خوندم!
بعد از نماز از خدا خواستم هرچی به صلاحمه همون بشه و از این سردرگمی دربیام!!!!

باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم که همزمان درد بدی تو گردنم پیچید و باعث شد جیغ بلندی بکشم

در اتاق با شدت باز شد و مامان هراسون او مد تو و هولزده در حالی که میدوید سمتم گفت: چیشده هستی چرا جیغ میکشی مامان
تمام بدنم خشک شده بود مامان که با دیدن و وضعیتم همه چی دست گیرش شده بود کمکم کرد بشینم رو تختو درهمون حال غر میزد که چرا رو زمین خوابم برده داشتم گردنمو ماساژ میدادم که نگام افتاد به ساعت دیواری و چشمام گشاد شد و جیغ زدم: دیرم شد

قبل اینکه مامان فرصت کنه دمپایشو پرت کنه سمتم پریدم تو دستشویی
 اتاقمو بعد از انجام کارای مربوطه وقتی از نبود مامان و ضربه احتمالی
 دمپایش مطمئن شدم اوادم بیرونو سریع رفتم سمت کمد و به جین قهوه ای و
 ماتو کرم و شال قهوه ای پوشیدم و کوله و گو شیمو برداشتم و دویدم از اتاق
 پایین داشتم کفشای عرو سکیمو میپوشیدم که صدای مامان از تواسپزخونه
 بلند شد: هستی؟؟ بیا صبحونه بخور

درو باز کردم داد زدم: نمیخورم دیرم شده

دویدم بیرونو منتظر جواب مامان نشدم سوار ماشین شدمو با سرعت روندم
 سمت دانشگاه... به خیابون پایین تر از دانشگاه پارک کردم و با عجله رفتم
 سمت دانشگاه امیدوارم استاد نرفته باشه تو کلاس و گرن عمرا رام میداد مرتیکه
 عقده ای

رسیدم جلوی در کلاس رسیدم و با نفسی عمیق درو باز کردم در کمال تعجب
 استاد سر کلاس نبود و بچهها با هیایو و اضطراب

کتاب به دست این طرفو اون طرف میرفتن... چشم چرخوندم محیو تمی رو
 پیدا کنم که نگام قفل شد تو به جفت چشم سبز
 بردیا بود که زول زده بود به چشمام از طرز نگاهش گر گرفتمو سرمو چرخوندم
 با دیدن تمنا سریع رفتم کنارشون نشستم در همون حال گفتم: چخبیره
 اینجا؟؟ جنگ شده؟

مחיای علیک سلام. کاش جنگ بود آقای دماغ باز بی خبر امتحان گذاشته

باتعجب نگاهش کردم که تمنا گفت: ۲۰مین پیش او مد گفت مبحثای ترم جدید امتحانه باز معلوم نیست ک خدا خیر ندیده ای پاچشو گرفته اینم سرما داره خالی میکنه

نفس اسوده ای کشیدم دیروز بعدظهر خونده بودم محبتاشو پس مشکلی نداشتم

جزوه مو دراوردم و قبل باز کردنش نگاهی به بردیا انداختم با خیال راحت چشماشو بسته بودو سرشو گذاشته بود رو میز بلده طبق معمول تنها کسی که استرس امتحانو نداشت اقا بردیا بود ارزو به دلم موند یه بار استرس امتحانو ببینم تو چهره ش

نگاهم هنوز به بردیا بود که با ورود استاد از حواسم بهش جمع شد با اخمایی درهم بدون سلام گفتن برگه هارو پخش کردو نشست سرجاش عوضی حتی یه سلام خشکوخالیم نکرد شیطونه میگه بزnm دماغ کجوا کولش کج تر بشه

سعی کردم تمرکزمو به دست بیارمو شروع کردم به جواب دادن سوالات تمام سوالارو جواب دادمو سرمو اروم چرخوندم سمت تمی که دیدم با نگاه ملتمس امیزی نگام میکنه چشمکی زدم که منظورو گرفتولب زد "۳" سرمو تکون دادم و تو برگه کوچیکی نوشتم و اروم انداختم رو پاش به محیا نگاه کردم که دیدم سرش کاملاً پایینه این یعنی داره از تقلب به دست اومده رو نویسی میکنه خندم گرفت بزور لبخند مو خوردم و رفتم سمت آقای دماغو برگمو

گذاشتم رو میزش و سایلمو جمع کردم و رفتم سمت بوفه پشت میز همیشه گیمون نشستم بعد سفارش قهوه سرمو گذاشتم رو میز و چشامو بستم نمیدونم چند وقت گذشت که صدای محیار و کنار گوشم شنیدم محیا_ خوابی؟

سرمو بلند کردم و گفتم: نه. امتحان چطور بود؟
محیا با رضایت سرشون تکیه داد و گفت: خوب

تمناهم همین جواب داد با حس سنگینی نگاهی سرمو چرخوندم که دیدم بردیا کنار دو ستاش نشسته و بالبخند محوی نگام میکنه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم ضربان قل*ب*م رفته بود بالا برگشتم سمت بچها که با چشمای تنگ شده نگام میکردن و قبل اینکه دهن باز کنن تند تند گفتم: امروز که دیگه کلاس نداریم من میرم خونه دیشب اصلا خوب نخوابیدم. بای

از جام بلند شدم و قبل گرفتن جواب از شون از بوفه با سرعت زدم بیرون و رفتم سمت ماشینم

وقتی رسیدم کسی خونه نبود بیخیال شونه بالا انداختم و رفتم تو اتاقم افتادم رو تختم به سه نرسیده خوابم برد
"بردیا"

نمیدونم چند ساعت از برگشتم از دانشگاه میگذره از وقتی که اوادم دراز کشیدم رو تختو خیره شدم به سقف فکرم پیش هستیه!!!!!!
خیلی دختر جالبو جذابه امروز بعد از امتحان که تو بوفه سر شو گذاشته بود رو میز تا وقتی که از بوفه خارج شد خیره نگاهش میکردم دقیقا کاری که ازش

بیزارم و باعث تعجب سامیو ارتان شد خودمم گیجم این دختر واس من متفاوته
اولین کسبه که به رفتارش دقیق شدم و حتی خیره میشم بهش
توسرم هزار جور فکر بود نگامو چرخوندم تو اتاق که رو گیتار کنار میز ثابت
موند

خیز برداشتم سمتش که گوشیم زنگ خورد دست دراز کردم برش داشتم
سامیار بود

جواب دادم: جونم داداش؟

سامیار_ الو بردیا میای بریم بیرون؟

من_ واس چی؟ کجا؟

سامیار_ بیرون دیگه عزیز من حوصلم سررفته

من_ نه نیام عصاب بیرونوندارم

سامیار_ چرا؟ چیزی شده؟

من_ نه داداش چیز مهمی نیس

سامیار_ باشه پس نمیای؟

من_ نه

سامیار_ اکی داداش فعلا

من_ بای

گوشیو قطع کردمورفتم سمت گیتار پرده اتاقمو کنار زدم نورخور شیده درحال
غروب پخش شد تو اتاق رفتم نشستم رو لبه تخت نشستم و گیتارو گرفتم

ب*غ*لم کوکاشو تنظیم کردم و چشمامو بستم اولین آهنگی که اومد تودهنمو
زدم

نزار امشیم با یه بغض سر بشه
بزن زیر گریه چشات تر بشه
بزار چشماتو خیلی اروم روهم
بزن زیر گریه سبک شی یکم
یه امشب غرورو بزارش کنار
اگه ابری هستی با لذت بیار
هنوزم اگه عاشقت هستی که
نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه
غرورت نزار دیگه خستت کنه
اگه نیست باید دل شکستت کنه
نه میتونی پنهون کنی داغونی
نه میتونی یادش نباشی
به این اسونی
(بزن زیر گریه _رضا شیری)

صدای در اتاق باعث شد دست از زدنو خوندن بردارم و به پشت سرم نگاه
کنم... بهار با قیافه پکری داشت نگام میکرد لبخند تلخی زدم که سریع اومد
نشست کنارم و سرشو گذاشت رو شونم گیتارو گذاشتم کنار و ب*غ*لمش کردم
سرشو ب*و*سیدم که صدایش بلند شد

بهار_داداشی چرا انقد ناراحتی

دستی به موهای خرمایش که تو نور افتادم قهوه ای شده بود کشیدم و گفتم:

ناراحت نیستم فسقلی

سرشو بلند کرد و گفت: فسقلی خودتی. پس چرا صدات بغض داره؟

نفس عمیقی کشیدم و ضربه ارومی با انگشتم زدم رو دماغش و گفتم: چیز

خاصی نیست عزیزم

ل*ب*ا*شو غنچه کرد و گفت: مطمئن؟

دلم برا قیاقش ضعیف رفت محکم گونشوب*و*سیدم و توب*غ*لم جا به

جاش کردم و چشمامو به نشونه تأیید بازو بسته کردم

لبخندی زدو از جاش بلند شدو درحالی که دستمو میکشید گفت: باشه پس

پاشو بریم پایین عصرونه بخوریم از جام بلند شدم و باهم دیگه رفتیم سمت

در که یهو برگشت سمتمو گفت: بردیا؟

من_جونم؟

بهار_کافیه فقط (دستشو گذاشت رو قل*ب*م) به اینجا اعتماد کنی مطمئنن

حرف اشتباهی نمیزنه

لبخندی زدمو دستشو کشیدم و باهم رفتیم پایین

"" هستی ""

لای چشمامو باز کردم اتاق غرق تاریکی بود...چند ثانیه طول کشید تا مغزم

بالا بیاره موقیتمو از اون همه تاریکی ناخودآگاه لرزیدم...از بچگیم از تاریکی

می ترسیدم...دست دراز کردم گو شیمو بردارم که یادم اومد ازتو کوله م درش

نیاوردم بیخیالش شدمو از جام بلند شدم دستمو گرفتم به دیوارو حرکت کردم
 یکم که رفتم جلو دستم خورد به کلید برقو روشنش کردم... با روشن شدن
 اتاق نفس اسوده ای کشیدم که چشمم خورد به اباژور... یعنی دلم میخواست
 جییغ بکشم... یه ساعته مته کورا راه رفتم این لعنتی این جا بود با حرص
 لگدی به عسلی زدمو رفتم سمت دستشویی که صدایی از طبقه پایین شنیدم با
 دقت گوش کردم که فهمیدم صدای خاله مونائه... با خوشحالی رفتم
 دستشویی و بعد از انجام کارای مربوطه لباسمو با تاپ و شلوارک سفید عوض
 کردم موهامو ریختم دورمو با مالیدن برق لب به لب*ب*ا*م رفتم پایین
 دستامو از پشت دور گردن خاله حلقه کردم و گفتم: سلام خاله جون
 گونموب*و*سیدو گفتم: سلام عزیزم خوبی؟
 نشستم کنارش و گفتم: مرسی شما خوبی؟ عموفرشاد خوبه؟
 خاله_خوبیم گلم خداروشکر
 لبخندی زدمو از تو ظرف میوه سیب برداشتم خواستم گاز بزنم که چشمم
 خورد به مامان با خنده گفتم: به سلام بارون جون خدوم
 مامان بالخذند گفتم: سلام مامان جان. تالان خواب بودی ناهار خوردی؟
 گازی به سیبم زدم و گفتم: نه گرسنم نبود
 نفسشوفوت کردو با غرغر گفتم: چند دفعه بگم بچه مته ادم غذا بخور انقد
 نمیخوری مریض میشی بابات به من گیر میده که تقصیر منه
 منو خاله از لحن حرصی مامان به خنده افتادیم و خاله گفتم: چیکارش داری
 باران. گرسنش بشه خودش میخوره دیگه.

چشمکی به خاله زدمو از جام بلند شدم داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که
صدای خاله متوقفم کرد
خاله_راستی هستی جان؟
برگشتم سمتشو گفتم: جانم خاله؟
خاله پاشو انداخت رو اون یکی پاشو گفت: قراره ۲ هفته دیگه خالغ بیتات
مراسم عروسی شو برگزار کنه
جیغی از سر خوشحالی کشیدم و پریدم بالا
من_اخ جـــــووووون اخ جـــــووووون
مامانو خاله از ورجه وورجه کردم به خنده افتادن و من درحالی که قر میدادم
راه افتادم سمت آشپزخونه بعداز برداشتن یه کاسه پاستیل رفتم سمت پله ها و
لحظه اخر برگشتم سمت خاله و گفتم: راستی چرا دارن زودتر برگزار میکنن؟
خاله_چه میدونم والا ظاهرا اقا بهرام اینطور خواسته ماهم روحرفش نه
نیاوردیم
سرمو تکون دادمو رفتم بالا
واس نامزدی خاله پام شکسته بودونتونسته بودم تو مراسم شرکت کنم و
فامیلای بهرامو اصلا ندیدم
پاستیلمو که تموم کردم بلند شدم از تو کتابخونه اتاقم کتابی که فردا امتحان
داشتمو برداشتم و برگشتم نشستم روتخت و شروع کردم به خوندن
صفحه های آخر بودم که صدای ایفون از پایین بلند شد کتابمو بستم و کشو
قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم لباسمو عوض کردم و راه افتادم سمت

طبقه پایین صدای چند نفر در حال احوال پرسسی میومد که صدای سیروان از همشون بلندتر بود... لبخند شیطنت آمیزی نشست رول*ب*مواز پله ها رفتم پایین

بعد از سلام و احوال پرسسی باهمه نشستم کنار مهتاب (دختر خاله بزرگم) اروم گفتم: خیلی بی معرفتی
باتعجب گفتم: من؟؟

اره! تو! میدونی چند وقته ندیدمت بیشعور؟؟ یک ماه پیش خونه دایی محمدرضا دیدمت دیگه هیچ جا نیومدی

من_چندوقته سرم خیلی شلوغه مهتاب امتحانای ترم جدید داره شروع میشه فرصت سرخاروندنم ندارم

یکم تو جاش جابه جا شدو گفتم: حالا اینارو ببخیال. واس عروسی خاله چیکار میکنی؟

من_باید کاری کنم مگه؟

مهتاب_نه مسخره منظورم اینه لباس خریدی؟

خم شدم از تو ظرف میوه خیار برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش و گفتم: نه هنوز. نمیدونم چی بگیرم. تو خریدی؟

مهتاب_نه منم هنوز نخریدم. میگم میخوای باهم بریم خرید؟

سرمو تگون دادمو به تیکه خیار دادم دستشو گفتم: حتما. کی بریم؟

مهتاب_فردا خوبه؟

کلاس نداشتم پس خوب بود. گفتم: اره ساعت ۴ میام دنبالت

خواست چیزی

بگه که صدای سیروان بلند شد

سیروان_ شما دوتا موزی چی دارین بهم میگین؟؟

هرون برگشتیم سمتش. لبخند مسخره ای رول*ب*ش بود که باعث شد اخمام جمع شه و گفتم: داریم در مورد اینکه تو چقد زشت و حال بهم زنی حرف میزنیم

بااین حرفم ساشا که کنارش نشسته بود زد زیر خنده پشت بندش منو مهرشاد(خواهر مهتاب) و مهتاب زدیم زیر خنده

سیروان درحالی که از حرص قرمز شده بود از لای دندونای کلید شدش غرید: تا حالا کسی بهت گفته خیلی بامزه ای؟

دستی به موهای قهوه ایم کشیدمو با لبخند حرص دراری گفتم: اره خیلیا بهم گفتن اولین نفر نیستی!!!

صدای خاله مونا باعث شد همه برگردیم سمتش کنار مهرشاد ایستاده بود خاله_ باز داری چه اتیشی میسوزونی ورپریده که این پسره بیچاره من داره میتَرکه؟

مهرشاد درحالی میخندید گفت_ هیچی خاله داریم در مورد خصوصیات سیروان صحبت میکنیم!!

دوباره صدای شلیک خنده ماو حرص خوردن سیروان

برگشتم سمتش نگاهش پر حرص به مهر شاد پوزخندی زد مو گفتم _ سیروان جان! زیاد حرص نخوز پوستت خراب میشه میترشی میمونی رودسته خاله بیچاره من

خنده ها بیشتر شد. سیروان با نگاه اتیشی گفت: تونگران من نباش نگران خودت باش (بالحن مرموزی ادامه داد) خیلی مواظب خودت باش!!!

باینکه از تهدیدش کمی ترسیدم اما بروی خودم نیاوردم و با گستاخی همیشگیم جواب دادم_ حتما به توصیت عمل میکنم ممنون از اطلاع رسانیت با صدای مامان که همه رو برای صرف شام دعوت میکرد بخمونو تموم کردیم و رفتیم سر میز من بین مهتابو ساشا نشسته بودم و بروم مهرشاد و ب*غ*لشم سیروانه عزیز

از موقعی که یادم میاد همیشه با سیروان کل کل میکردم و باهاش سرچنگ داشتم درست برعکس ساشا و مهرشاد و سپهر (پسر داییم) با اونا رابطه خیلی خوب بود ما از بچگی باهم بزرگ شدیم منو مهتاب و ستاره و سپهر و مهرشاد و مهتاب و ساشا و سیروان پریا... بخاطر رابطه خوب خانواده پدری و مادریم بیشتر اوقات دوتا خانواده یه جا جمع میشدیم و بهوشونم این بود بچها باهم بازی میکنن مارو کارندان... والا خودشون بیشتر از ماها به این جمع شدن نیاز داشتن... داشتم میگفتم از بچگی با سیروان سرچنگ داشتم و همیشه جنگو دعوا داشتیم باهم البته نه من کم میاوردم نه اون یادمه یه بار خواب بود اون موقع هممون بچه بودیم رو موهاش تخم مرغ شکوندم وقتی بیدار شد فقط با حرص نگام کرد و رفت خیلی تعجب کردم که بلایی سرم نیاورد وقتی داشتم می رفتم پایین بازی کنم حس کردم تو کفشم یه چیزیه پامو اوردم بیرون که یه

سوسک بزرگو دیدم داره از پام میره بالا بماند که چه جیغ فرا بنفشی کشیدم و باعث شدم پدر سیروان دعواش کنه... نکته جالب اینجا بود که ساشا و سپهر همیشه پشتم بودنو من هیچ وقت مورد بازخواست بزرگ ترا قرار نمی گرفتم.. از فکر او مدم بیرونو غذا کشیدم تو بشقابم

بعد از شام همه دورهم جمع شدیم و درمورد عروسی خاله بیتا که امشب خونه پدر شوهرش دعوت بود حرف زدیم... ساعت نزدیکای دوازده بود که مهمونا رفتن منم بعد از اینکه به مامان تو شستن ظرفا کمک کردم رفتم بالا تو اتاقم لباسمو با لباس خواب عروسی کو تاهم عوض کردم و پریدم رو تخت... بازم یاد بردیا و حرکاتش افتادم... هر دفعه که میبینمش تنم داغ میشه و دستام یخ میکنه... دستپاچه میشم.. کلا میشم به ادم بی دستوپا.. وقتی نگام میکنه به چیزی تو قل*ب*م فرو میریزه نمیدونم این حسی که دارم اسمش چیه.. ولی به حسیه که تا حالا به هیچکس نداشتم و برام غریبس!!!

"" بردیا ""

نمیدونم ساعت چنده فقط صدای مامان و بابا و بهارو میشنوم... از موقعی که بهار اون حرفارو زده بیشتر گیج شدم... چند تقه به در خورد پشت بندش صدای بابا بلند شد_ پسر م میتونم پیام تو؟

نس

نشستم رو تخت و گفتم: بیا تو بابا!

در اتاق اروم باز شد و قامت بابا تو چهار چوب در قرار گرفت صدای متعجبش بلند شد

بابا_بردیا چرا چراغ خاموشه؟

منتظر جوابم نشد او مد داخل و برق روشن چشمو بستم تور لامپ صاف رفت تو چشمم لا مصب. بعد از چند مین چشمو باز کردم بابا با لبخند نشست رو تخت دستمو گرفت و گفت: پسر بابا چگونه؟ لبخندی زدمو گفتم: مرسی بابا خوبم

پیشونیموب* و*سید و از جاش بلند شد و گفت: پاشو بریم پایین شام بخوریم از جام بلند شدمو گفتم: شما وایسا صورتمو بشورم باهم بریم سرشو تکون دادو تکیه داد به در

وارد دستشویی شدم و بعد از شستن دستو صورتم اوادم بیرونو با بابا رفتیم از پله ها پایین.

مامان کنار این ایستاده بود و بالبخند نگامون میکرد بابا درحالی که با محبت نگاش میکرد گفت: چی باعث لبخند خانومم شده؟

مامان با همون لبخند گفت: بردیا درست مثله جوونیاته علی!وقتی داشتین میومدین پایین یه لحظه حس کردم تو دوباره جوون شدی

بابا با لبخند حرفشو تأیید کرد.. نشستم پشت میز کنار بهار...مامان لیوان نوشابه رو داد دست بابا و گفت: راستی بردیا

سرمو بلند کردم و گفتم: جانم مامان

لبخندی زدو گفت: عمو بهرامت دوهفته دیگه جشن عروسیشو برگزار میکنه

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: مبارکه چه زود!مگه قرار نبود یه ماه دیگه باشه؟

بابا_بهرام طاقتش تموم شده میگه میخوام زودتر برم سر خونه و زندگیم ماهم مخالفت نکردیم هرچی باشه ۳۰ سالشه و عاقل و بالغه میتونه واس خودش تصمیم درست بگیره

بهار_مامان تا دوهفته دیگه من چی بخرم بپوشم؟

مامان با تعجب گفت:بهارجان مگه چند دست لباس میخوای بخری؟

بهار_خب معلومه یه دست.ولی مامانی باید یه چی بخرم که خوب باشه دیگه (در حالی که موهاشو پیچ میداد دور انگشتش) بعدشم من که تو این چیزا سلیقه ندارم!

بابا_خب بابا جان با یه نفر برو که سلیقتش خوب باشه

سرمو اوردم بالا هرسه تاشون با لبخند داشتن نگاه میکردن منظور شونو گرفتم و با خنده گفتم:انتظار ندارین که من باهاش برم خرید؟

بهار از گردنم آویزون شدو گفت:میشه دادا شی؟قول میدم دختر خوبی باشم بعد از این حرف چشا شو شکل خر شرک کرد خندم شدت گرفت و گفتم:

باشه فسقلی یه روز که کلاس نداشتم میریم

باخوشحالی گونموب*و*سیدو گفت:عاشقتم که

موهاشو بهم ریختم و گفتم: میدونم بچه پررو

ل*ب*ا*شو غنچه کرد و گفت:فعلا کاریت ندارم وگرن نمایای بریم

منو مامان و بابا به خنده افتادیم بهش خیره شدیم

بعداز خوردن غذام از مامان بابت شام تشکر کردم و راهی اتاقم شدم

دشستم رو تخت و کتابی که فردا امتحان داشتیم و برداشتم و شروع کردم به
خوندن

کتابمو بستم و نگاهی به ساعت کردم ۱۲ بود سه ساعت به کوب خوندم سرم
درد گرفت دانشگاه چیه آخه. حولمو برداشتم و رفتم حموم
بعد از اینکه دوش گرفتم موهامو با حوله خشک کردم و دراز کشیدم رو تخت از
کشوی میز عسلی هندفریمو برداشتم و به گوشیم وصل کردم و تو پلی لیستم
یکی از آهنگا رو پلی کردم و چشممو بستم

یکی هست

توقل*ب*م

که هرشب واس اون مینویسمو اون خوابه
نمیخوام بدونه واسه اون که قلب من این همه بی تابه
یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه
یه نامه که خپسه پراز اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه
یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره
چیزی نگفتم اخه نخواستم دلشو غصه بگیره
گریه میکردم درو که میبست میدونستم که میمیرم
اون عزیزم بود نمیتونستم جلوی راشو بگیرم
(یکی هست _ مرتضی پاشایی)

یاز

لای چشمامو باز کردم تصویریه دختر چشم عسلی و شیطون جلوی چشمم نقش بست چرا اینقدر این دختر برام جالب شده؟ الان چند سالی هست که باهم... هم دانشگاهی هستیم چرا الان تو این چند وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده؟ دارم دیوونه میشم... یه جورایی حدس میزنم حسم چیه... ولی... مطمئن نیستم..

باصدای الارم گوشیم چشمامو با حرص باز کردم آه لعنتی تازه چشمام گرم شده بود! با حرص مشتیه به بالش کوبیدمو نشستم روتخت! الارم گوشو قطع کردم و رفتم تو دستشویی از تو اینینه قیافمو نگاه کردم دِ بیا زیر چشم پف کرده بود و سفیدیه چشم به سرخی میزد... حالا اینجوری برم دانشگاه که همه زول میزنن بهم نفسمو فوت کردم و شیر ابو باز کردم... تا من باشم تا خود صبح به یه جفت چشم شیطون فکر نکنم

صورتمو شستم و بعد از انجام کارای مربوط از دستشویی اومدم بیرون رفتم سمت کمد و یه جین یخی با پیرهن مردونه سرمه ای برداشتم و پوشیدم استینای پیرهنمو تا ارنج دادم بالا و ساعت ورساچمو بستم به مچم عطر موزیر گلو و مچ دوتا دستم زدم و با برداشتن گوشیه و کیف پول و جزوه زدم از اتاق بیرون

از پله ها رفتم پایین و نشستم پشت میز مامان و بابا در حال صبحانه خوردن بودن بهشون سلام گفتم که با مهر بونی جوابمو دادن

داشتم چایمو هم میزدم که صدای مامان بلند شد: دیشب نخوابیدی مامان؟
سرمو به نشونه نفی تکون دادم

ادامه داد: چشات خیلی پف کرده پسرم. چرا خودتو اذیت میکنی؟
 اهی کشیدم مامان از دل من چه خبر داشت؟ واسه اینکه خیالش راحت بشه
 لبخندی زدمو گفتم: اذیت چیه مامانم؟ دیشب فقط یه بی خوابی ساده گرفتم
 همین.

قبل اینکه سوال دیگه ای بپرسه از جام بلند شدمو گفتم: ناهار میام
 خونه. خدافظ

هردوشون جوابمو دادن و از خونه زدم بیرون
 سرخیابون با عصابی داغون به ماشینا نگاه کردم. مجبورم امروزم با یکی از
 همینا برم. ماشینم هنوز درست نشده
 صدای زنگ گوشیم نداشت فکرم بیشتر طول بکشه سامی بود جواب دادم: الو؟
 سامیار_ الو چیه بچه؟ باید بگی جانم عزیزم؟
 من_ گمشو بابا بنال بینم چی میگی

سامیار_ نه نه نه هنوز ادم نشدی تو؟ منو باش میخواستم پیام دنبالت تا....
 پریدم وسط حرفشو گفتم: سرخیابونم زود باش
 قبل از اینکه غرغراشو بشنوم گوشیو قطع کردم و منتظر شدم تا برسه
 حدود ده مین بعد جلو پام ترمز زد سوار شدم و گفتم: خوبی؟ چخبر؟
 سامیار_ خوبم. خبری نیست

باتعجب نگاه کردم. سامیار همیشه پر سروصدا بود و تا مغز تو نمیجوید ول
 کن نبود. مطمئنا چیزی شده که اقا به فکش استراحت داده کمر بندمو بستم و
 گفتم: چیزی شده داداش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه

باچشای تنگ شده نگاش کردم و گفتم: باورکنم؟ این قیافه پکرت داد میزنه یه

چی شده. بگو بینم زودباش

سامیار_کلا نمیتونی با ملاطفت رفتار کنی نه؟

تک خنده ای کردم و گفتم: نه

نفس عمیقی کشید و گفت: بر دیا چند روزه عوض شدی! دیگه اون پسر شو

شیطون نیستی توکلا سا کرم نمی ریزی حتی استادها هم وقتی میان از ساکتیه

کلاس تعجب میکنند

زیر چشمی نگاه کرد و گفت: البته اون دختره هم شده لنگه خودت

با تعجب گفتم: کی؟؟

دستشو کرد لای موهاشو گفت: خودت میدونی کیو میگم برادر من! بگو دردت

چی

نفسمو فوت کردم حق با سامی بود تو این چند روز نه تنها من بلکه هستیم

ساکت شده و دائم تو فکره

یعنی اونم تو فکر منه؟ با این فکر چیزی تو دلم فروریخت با صدای سامی

برگشتم سمتش

سامیار_ نمیخوای حرف بزنی؟

سرمو تکیون دادم و گفتم: بعدا حرف میزنیم

سریع برگشت طرفم و گفت: کی؟؟

من_ بعد ظهر باید برم ماشینمو بگیرم واسه ناهارم میرم خونه! میخوان بیان

بریم خونه ما؟

نمیدونم چرا رنگش پرید و با تته پته گفت: نه..نه خونه نه بریم بیرون
 باشک نگاش کردم و گفتم: باشه بعد ظهر میام دنبالتون
 نفس راحتی کشید و سرشو تکون داد علت هول شدنش هنوز برام مجهول بود
 دواز
 در کلا سو باز کردیم و رفتیم تو با چشم دنبال هستی گشتم نشسته بود کنار
 دوستاش! نگامو به سختی ازش جدا کردم و رفتم نشستیم پشتش
 لامصب مانتوی قرمز بهش میومد
 ارتان نیومده بود سامیار نشسته سمت راستم گفتم: جزو تو بزار رو صندلی
 ب*غ* لیت این پسر الان میاد غر میزنه چرا برام جا نگرقتین
 سرمو تکون دادمو کاری که گفت انجام دادم سرمو که چرخوندم متوجه هستی
 شدم که برگشته و خیره شده بهم
 دلم لرزید چشمش برق میزد
 کلاس شلوغ بود و کسی حواسش به ما نبود
 اروم گفتم: سلام خانوم
 لرز خفیف بدنشو حس کردم با صدای لرزونی که سعی داشت نلرزه گفت:
 سلام
 بعدشم برگشت سمت دوستش و چیزی گفت
 صدای ارتان باعث شد نگامو از هستی جدا کنم برگردم سمتش
 ارتان: سلاماااا رفیقای گلم
 بالبخند گفتم: سلام خود شیرین. باز نخوندی نه؟
 سرشو خاروند و درحالی که سعی می کرد خودشو مظلوم نشون بده گفت: نه

سامیار_رو من یکی حساب نکنا

ارتان چشم غره ای بهش رفت و گفت: تو که هیچ وقت خیرت بهم نمیرسه

برگشت سمتو گفت: بردیا

همچین لوس اسممو صدا زد که خندم گرفت و گفتم: باشه پررو حواسم هست

لبخندی زدو برگشت سمت سامی زبونشو درآورد و گفت: یاد بگیر

سامیار سری به نشونه تأسف تکون دادو حرفی نزد با ورود استاد کلاس ساکت

شد و برگه های امتحان پخش!

جوابا رو واس ارتان نوشتم و اروم گذاشتم رو میزش. از جام بلند شدم و برگه رو

تحویل دادم و رفتم سمت بوفه. سفارش قهوه دادم فکرم رفت سمت قبلنا

بچگیه منو سامیوارتان. منو سامیار از ۴ سالگی باهم دوست شدیم... تقریبا از

۲۰ سال پیش که ما اومدیم تو این محله تا الان

سامیار تک پسر خانوادشه... ۲۴ سالشه... چشمش ابیه... قدش ۱۹۸... منو

سامی هم قدیم فقط اون یکم پر تر از منه... پوستش برنزه ولبای قهوه ای با

موهای خرمایی ل*خ*ت

منو سامیار از ۷ سالگی با ارتان دوست شدیم... اونم مته ما ۲۴ سالشه... یه

خواهر ۲۰ ساله داره به اسم اتوسا که دوست صمیمی و هم دانشگاهی بهاره...

ارتان قدش دو سه سانت از ما کوتاه تره... چشماش عسلیه.. پوستش سفیده...

ل*ب*ا*ش صورتیه... گاهی اوقات سامیار به شوخی میگه "خدا لحظه اخر

پشیمون شده توروپسر کرده ریخت و قیافه ت کپه دختراس"

هیچ کمون تا به حال عاشق نشدید هر چند من راجب هستی به خودم شک دارم..

با او مدن بچها از فکر دراو مدم ارتان نشست کنار مو گفت: بعدظهر بریم بیرون؟

سنگینی نگاه سامی روم بود ولی سرمو بلند نکردم
سامیار_ باید بریم!

ارتان یه نگاه به من و یه نگاه به سامی انداخت بالحن مشکوکی گفت: چیزی شده؟ چرا شما دو تا مشکوکین؟ هان؟

در بوفه باز شدو هستی با دو تا دوستش او مدن تو و رفتن نشستن و پشت میز رو برویی از شانس گندم هستی پشتش به من بود لبو لوجه م اویزون شد حالا چی میشد یه ور دیگه بشینه

صدای سامیار بلند شد: قراره بریم یه جا بشینیم بردیا راجب رفتار این چند روزش حرف بزنه

ارتان با تعجب گفت: رفتار این چند روزش؟؟؟ مگه رفتارش چشه؟؟
سامیار که معلوم بود کلافه شده نفسشو فوت کردو گفت: اولاً چشم نیست گوشه بعدشم یکم مخ نداشتتو به کار بنداز برادر من. آه
ارتام سرشو خاروند و گفت: به کار انداختم به جون داداش لود نمیکنه
ل*ب*ا*مو جمع کردم تا متوجه خندم نشن

سامیار پر حرص گفت: ارتان خفه پلیز وگرن میزنم با دیوار یکی شی
ارتان اب دهنشو پر سروصدا قورت داد و تند تند سرشو تکون داد.

بعد از خوردن قهوه مون از بوفه خارج شدیم و سامیار منو رسوند خونه قرار شد

ساعت پنج برم دنبالشون

وارد خونه شدم صدای بهار میومد من نمیدونم این چرا همش خونه س؟ انگار

نه انگار دانشگاه میره

رفتم پشت میلی که نشسته بود ایستادم متوجه حضورم نشده بود. مامان از

اشپزخونه اومد بیرونو با دیدنم خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه سکوت

اوردم بالا. با لبخند سرتکون دادو اومد نشست جلوی بهار گفت: خب حالا

میخوای کجا بری آرایشگاه؟

بهار خواست جواب بده که دستامو گذاشتم رو شونه شو گفتم: آرایشگاه چرا؟

قبل از اینکه برگرده نگام کنه همچین جیغ فرا بنفشی کشید که حس کردم پرده

گوشم از هفت جا جر خورد

یعد از اینکه خوب حنجره شو صفا داد یهو زد زیر گریه با تعجب نشستم

کنارشو کشیدمش تو ب*غ*لم و گفتم: چته دیوونه؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

مامان از شک دراومدو با اظطراب از جاش بلند شد و همینجوری که میرفت

سمت اشپزخونه گفت: بچم ترسیده برم اب قند بیارم

سرشو چسبوندم روسینه مو موهاشوب*و*سیدم هنوزم داشت گریه میکرد

اروم گفتم: اروم فسقلی..اروم...تر سیدی عزیز دلم؟ ببخشید نمیدونستم انقد

بی جنب.. یعنی انقدر حالت بد میشه

مامان با لیوان اب قند اومد بالا سرمون و اشاره کرد بدم بخوره

بعد از اینکه اب قندو خورد و حالش جا اومد

شروع کرد به جیغ جیغ کردندو مشت زدن تو سینه م
بهار_ بردیا خیلی بیسعه_ سوری واقعا که مثلا ۲۴ سالته؟؟ مته بچه‌های ۴ ساله کرم
میریزی از هیكلت خجالت بکش آگه سخته میکر...

مامان با خنده گفت: بسه دیگه بهار حالا که سخته نکردی به فکت رحم کن
با این حرف مامان زدم زیر خنده که بهار با حرص گفت: بله بله شما هم که
باید طرف گل پسر تو بگیری
با خنده لپشوب* و* سیدم و

سیز

گفتم: خب حالا انقد جیغ جیغ نکن

قبل از اینکه دوباره شروع کنه مته فتر پریدم از جام و رفتم بالا
" هستی ""

از مامان خدا حافظی کردم از خونه زدم بیرون باید برم دنبال مهتاب
سوار ما شین شدم و حرکت کردم امروز بردیا سر حال نبود زیر چشمش پف
کرده بودو معلوم بود خوب

نخوا بیده یه حسی نسبت بهش دارم... امروز که بهم سلام گفت و بدتر از اون
گفت "خانوم" ضربان قل* ب* م قابل شمارش نبود
انقد هول شدم که فقط یه سلام خشکوخالی کردم

نمیدونم این حسی که بهش دارم چیه ولی هرچی هس واسم خاصه... جلوی
خونه خاله اینا ترمز کردم و به مهتاب تک زدم بعد از چند مین مهتاب او مد
بیرونو سوار شدو گفت: سلام هستی خانوم خوبی؟

من_ سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ چنخبر؟

مهتاب_هیچی خبر خاصی ندارم
 سرمو تکنون دادمو ماشینو روشن کردم
 یکم از راهو که رفتیم از جابه جا شدن مهتاب میشد فهمید که حوصلش
 سررفته پنخش ماشینو روشن کردم و زدم رو اهنگ مورد علاقه م با صدای
 خواننده لبخندی رو لب مهتاب نشست
 فکر میکردم اون به ذره ادمه
 رفتو تنها شد دلم یه عالمه
 البته تا اونجایی که یادمه
 هرچی خوردم از این دل سادمه
 من خسته شدم از ادما و طعنه هاشون
 خسته شدم از اومدن و رفتناشون
 خستم از خیابونو پیاده روهاش
 ازت که خواسته بودم مراقبم باش
 چقدر تنهام تنهام تنهام
 چقدر سرده بی تو دستام
 تورو میخوام میخوام میخوام
 پراز اشکه سرده چشمام
 هندی تو گوشمه یه کوله ام رو دوشمه
 به پیرهن سیاهم تنمه همون که همیشه میپوشمه
 (چقدر تنهام_علیشمس)

جلوی پاساژ الماس پارک کردم و تایی از ماشین پیاده شدیم
 نصف پاساژو گشته بودیم ولی هنوز چیزی که خوشمون بیاد پیدا نشده بود
 داشتیم از کنار ویتترین یه مغازه رد میشدیم که صدای مهتاب بلند شد
 : هستی وایسا

برگشتم سمتش نگاهش به ویتترین مغازه بود بعد از چند مین گفت: اون لباس
 قرمزه رو نگاه کن فکر کنم به تو خیلی بیاد..

به لباسی که گفت نگاه کردم... یه دکلمه قرمز که از رو سینه تا کمر تنگ بود و از
 زیر سینه تا زانو شکل پرنسسی داشت یه کت کوتاه هم رنگش کنارش
 بود.. خوشم اومد با اینکه ساده بود ولی خیلی شیک بود مهتاب با دیدن لبخندم
 دستمو کشید و بهم وارد مغازه شدیم سایزمو به فروشنده گفتم وقتی لباسو داد
 دستم رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش... از اون چیزی که فکر شو میکردم عالی تر
 بود... پوست سفیدم با رنگ قرمز لباس تضاد جالبی رو به وجود آورده بود... در
 اتاقو باز کردم مهتاب جلوی در وایساده بود بادیدنم خشکش زد

بالخند گفتم: چطوره؟

تکون نخورد فکر کنم نفسم نمی کشید باخنده دستمو تکون دادم جلو صورتشو
 گفتم: الووو کجایی مهتاب؟ چطور شدم؟

تکونی خوردو به خودش او مد و گفت: عالی شدی دختر. خیلی بهت
 میاد. میگیریش؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادمو برگشتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و او دم
 بیرون کیف و کفش ستشم گرفتم و از مغازه اومدیم بیرون... تو مغازه ب*غ*لی
 مهتاب یه لباس طلایی دو بنده تا سرزانو خرید با کیف و کفش

و خریدمون تکمیل شد

بعد از اینکه رسوئدمش خونشون راه افتادم سمت خونه
وارد خونه شدم که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنم بادیدنم قطع کرد و
بالبخند گفت: سلام دخترم، خوبی؟

من_سلام مامانی. مرسی خیلی خسته م

مامان_بیا بشین یه چایی بیارم برات. خرید کردی؟

راه افتادم سمت پله ها و گفتم_اره. چاییم نمیخوام

مامان_باشه بیا بینم چی گرفتی

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: خیر وایسید تا روز عروسی

مامان باخنده گفت: شیطون بیا بینم دیگه

خندیدمو گفتم: نیچ روز عروسی مامان جونم

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم

رو تخت

قبل از اینکه فکرو خیالی تو ذهنم بیاد چشمم گرم شد

چهار

"" بردیا ""

تو پارک لاله سه تایی نشستیم زیر یه درخت

سامیار_خب بگو دیگه منتظریم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم...از همه چی... هرچی که ذهنمو مشغول کرده...

وقتی حرفام تموم شد متوجه دهن باز شون شدم حقم داشتن بردیا و فکر یه دختر؟؟

بعد از چند مین یه لبخند گشاد نشدست رول*ب* شون که باعث گرد شدن چشم شد

ارتان با صدای شادی گفت: باورم نمیشه با تعجب گفتم: چیو؟

سامیار_اینکه عاشق شدی داداش

از جام پریدم و تقریبا داد زدم: چی؟؟؟عاشق؟؟؟

ارتانو سامی بلند شدنو سر تکون دادن

سامیار برادرانه ب*غ*لم کردو گفت: عاشق شدنت مبارک داداشم

xxxxxxxxxxxxxxxx

دوروز مونده به عروسی عمو بهرام ۳روز پیش با بهار رفتیم خرید واسش یه دکلمه صورتی تا زانو با کت کوتاه و جوراب شلواری و کیف و کفش خریدم خودمم کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن مشکی و کفشای ورنی و کراوات مشکی با خطای طلایی خریدم

از هفته پیش که با بچه‌ها حرف زدم تقریبا ذهنم اروم شده دیگه دارم لین حس ناشناخته رو میشناسم...موضوعی که باعث تعجب منو سامیو ارتان شده تغییر رفتار هستیه...دیگه اون دختره شرو شیطون نیست...اکثرا تو فکره و دست از کرم ریختن برداشته...البته کل دانشگاه دارن یه نفس راحت میکشن...خیلی نگرانم این ساکت شدنش یه دلیل داره که بیشتر فکرمو مشغول میکنه...

باصدای زنگ در به خودم او مدم امشب خانواده خاله مهناز و دایی شهرام
خونمون دعوتن... دکمه آیفونو زدم همون لحظه بهار او مد کنارم و ایساده و
گفت: او مدن داداش؟

لپشو کشیدمو گفتم: اراه اجی

بههم خیره شدو با لبخند شیطونی که یاد هستی و نگاه و لبخند شرورش افتادم
گفت: چیه خوش تیپ کردی. خبریه؟

به لباسام نگاهی انداختم جین مشکی و پیرهن مردونه سفید که استینا شو تا
ارنج زده بودم بالا کالجای مشکیمم پام بود

من_ من تیپ زدم؟ مته همیشه لباس پوشیدم که فسقلی

بهار باخنده یکی زد پس کلم که خم شدم سمت جلو و گفت: اولافسقلی
خودتی. انقد خوشگلی هرچی میپوشی بهت میاد.

درحالی که گردنمو ما ساژ میدادم اخمی کردم و گفتم: نه به زدنت نه به تعریف
کردنت تعادل نداری خواهر من؟

خواست جوابمو بده که در باز شد و قوم عجوج مجوج ریختن تو

مامان و بابا رفته بودن استقبال

بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم نشسته دور هم دیگه طبق معمول جوونا
جمع شدن یه طرف

هیراد نشست کنارمو گفت: داداش واس عروسی لباس خریدی؟

من_ اراه تو چی؟

هیراد_ منم خریدم. البته (پاهاشو انداخت روهم) واس خریدنش کلی فکرو وقت صرف کردم. (با عشوه دستاشو آورد بالا و صداشو نازک کرد)
میتروسم شب عروسی دخترا با دیدنم نتونن جلو خودشونو بگیرن و بهم ناخونک بززن

بااین حرفش پوکیدیم از خنده... هاله درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت:
ترس داداشی خودمون هواتو داریم کسی نزدیکت نمیشه

هیراد با اخم مصنوعی یکی زد پس کله بهراد و خطاب به هاله گفت: خجالت بکش نمیزاری کسی طرفم بیاد دو روز دیگه بترشم تو خرجمو میکشی؟؟
بهراد با اخم گفت: چرا منو میزنی پررو؟ مگه من گفتم!؟

صدای خندها هیچ جوهره پایین نمیومد هیراد درحالی که سرشو میخاروند
گفت: |تورو زدم؟ دست دراز کرد یکی دیگه زد پس کله بهراد و گفت: ببخشید
داداش حواسم نبود

قیافه ها از خنده قرمز شده بود بهراد از جا پریدو داد زد: اشکال نداره هیراد جان
بااین حرف افتاد دنبالش که هیرادم مث فشفشه از جاش پرید و دوید سمت
در ورودی

بعد از خوردن شام مهمونا دوسه ساعت بعد رفتن
رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روتخت... واس نامزدی عمو یادمه یکی از خواهر
زادهای بیتا نیومه بود... ظاهرا دردونه فامیلشون بود... همه داشتن راجبش
حرف میزدن که چقدر شیطونه و خوشگله... نفسمو فوت کردم و به پهلو
خوابیدم.. هرکی که هست خوشگلتر از چشم عسلی من نیست اقبل ازاینکه
جملمو تحلیل کنم چشمم گرم شد

اون دوروز باهر فکرو خیالی که بود گذشتو الان تو ارایشگاه بودم... امروز عروسی بهرام و بیتاست... آرایشگر دوستمه... کارشو خوب بلده... هرچند از نفسای ک شداری که میک شه معلومه از موهای ل*خ*ت حالت نگیرم خسته شده... جرأت خندیدنم ندارم میترسم بزنه کنچلم کنه باهر مکافاتی که بود یکم موهامو به سمت بالا حالت داد منم از خیر بقیش گذشتم و پولو حساب کردم و راه افتادم سمت باغ آقاجون!

پانز

"" هستی ""

آرایشگر_ کارت تموم شد عزیزم

چشامو باز کردم و از جام بلند شدم

خیلی خوشگل شده بودم.. آرایشگر با مهارت و دقت موهامو فر کرده و بالا سرم جمع کرده بود چنتا گل کریستال هم رنگ لباسم لای موهام گذاشته بود... جلوی موهامم چپ ریخته بود تو صورتم... نمیتونستم از خودم چشم بردارم واقعا کار آرایشگر عالی بود... بعد از چند مین بلاخره از دیدن خودم دل کندم و پول آرایشگاه و حساب کردم مانتوی بلندمم پوشیدم رو لباسم و زدم بیرون... خیلی س

دیر کردم خاله بیتا مطمئنن شاکیه... نشستم پشت فرمون و با سرعت روندم سمت باغ پدرشوهر خاله!

بعد از یک ساعت رسیدم جلوی در باغ... بین کلی ماشین با بدبختی پارک کردم... از ماشین خیلی خجسته پیاده شدم و برگشتم سمت در ورودی باغ که خشکم زد... این... این اونجا چیکار میکنه؟؟؟

بردیا با کتو شلوار نوک نوک مدادی جلوی در وایساده بودو با پسر ب*غ*ایش که از اینجا قیافش خیلی تو دید نبود حرف میزد... مدل موهاشو تغیر داده بود ب*غ*لاش کوتاه و وسطش بلند... بیش از حد خواستنی شده بود... نگامو به سختی ازش جدا کردم و خواستم راه بیفتم سمت در که دوباره خشکم زد... این همه مرد جلوی در چیکار میکنن؟؟ معلوم بود بعضیاشون حال درستی ندارن این از حرکات غیر عادی و خندهای بلندشون معلوم بود... نفسمو فوت کردم من با این وضع چجوری از بین این همه مرد سالم برم تو؟؟؟

برگشتم سمت ما شینو گو شیمو از تو کیفم دراوردم خواستم تما سو با مهتاب برقرار کنم که صداس از پشت رعشه به تنم انداخت
بردیا_سلام خانوم

این باز بمن گفت خانوم؟؟؟ وای الان غش میکنم... نفس عمیقی کشیدمو د ستامو مشت کردم تا از لرزش کم شه اروم برگشتم سمتش... برگشتم سمتش دوباره داغ شدم چشاش برقی میزد که دلم ضعف رفت براش... ناکس چقدر تو این لباس محشر شده بود... سعی کردم لبخند بزدم
من_سلام آقای رادان شما اینجا چیکار میکنید؟

بردیا_من برادر زاده دامادم
چشام گرد شد

من: واقعا؟؟؟

خندید وگفت: با اجازه شما

چه جالب مثله من وقتی میخنده دوتا چال میفته رو لپش

صداش باعث شد از فکر در پیام

بردیا... شما اینجا چیکار میکنید؟ از فامیلای بیتا خانومید؟

خونسردیمو به دست آوردم و گفتم: بله. خواهر زاده خاله بیتام

حالا نوبت اون بود که با تعجب نگام کنه

بعد از چند مین به خودش اومد و گفت: پس شما همون... همون خواهر زاده

بیتا خانوم هستی که پات شکسته بود و نامزدی نیومدی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

رفت تو فکر منم پرووووو زول زده بودم به قدوقوارش ننت به فدات چگده

گشنگی پسر

با صداش نگامو از چهرش به کفشاش انتقال دادم: منتظر کسی هستید؟

من... نه راستش میخواستم پیام داخل که دیدم اون همه مرد جلوی در وایسادن

روم نشد تنها پیام میخواستم زنگ بزنم به... ..

درحالی که بالبخند خا صی نگام میگرد پرید و سط حرفم: بفرمایید باهم بریم

داخل... بدون لحظه ای فکر سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.. با

کفشای هفت سانتی تازه رسیدم به شونه هاش... پسره نردبون خوشگل

نکبت... همچنان داشتم بهش القاب خوشگل خوشگل میدادم که دستی دورم

حلقه شد

با چشای گشاد شده یه نگاه به دست یه نگاه به بردیا کردم... دستشو دورم حلقه کرده بودو با احم و نگاهی جدی خیره شده بود به جلو... با صدای خنده یه نفر حواسم به دورو برم جلب شد

شونز

رسیده بودیم جلوی درو دقیقا داشتیم از کنار مردا رد میشدیم... ناخودآگاه بازو شو گرفتم و خودمو چسبوندم بهش... به کمرم فشاری آورد و نگاه شو از رو برو نگرفت... سرمو انداختم پایین ضربان قل*ب*م به اوج رسیده بودم... آرامش خاصی داشتم... ارزو میکردم حالا حالاها به در نرسیم... ولی برخلاف خواستم همون لحظه رسیدیم جلوی درو بردیا دستشو از دور کمرم برداشت و بدون نگاه کردن بهم با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: برو تو

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم و رفتم تو... اولین نفری که بین این همه مهمون منو دید مهتاب بود با خوشحالی اومد طرفمو بعد از سلام و احوال پرسی با لبخند گفت: دختر چه کردی!!!! فوق العاده شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فوق العاده بودم خانوم

خندید و گفت: پررویی دیگه. حالا برو پیش خاله بیتا بدجوری از دستت عصبیه..

سرمو تندتند تکون دادم و رفتم سمت میز ماما اینا با اونا هم سلام و احوال پرسی کردم و مانتو و شالمود اوردم... کیف دستیمو تو دستم فشردم و راه افتادم سمت جایگاه عروس و داماد... خاله بادیدنم با احم و تخم از جاش بلند شد و دست به کمر گفت: علیک سلام. میخواستی بمونی بعد از شام بیای

خندیدموب*غ*لش کردم و بعد از ب*و*سیدن گوشش گفتم: ببخشید خاله
کارم تو ارایشگاه طول کشید

برگشتم سمت بهرام... واقعا جذاب بود... با کتوشلوار مشکی
میدرخشید...الحق که خاله و بهرام به هم میومدن...با اونم سلام و احوالپرسی
کردم و به جفتشون تبریک گفتم....

اروم نشستم کنار مهتاب...چرخید سمت و خواست چیزی بگه که صدای
خاله از کنارم بلند شد

بیتا_هستی جان بلند شو بریم با خانواده بهرام اشانات کنن انقد تو مراسم
نامزدی ازت تعریف کردیم مشتاقن بیننت...از جام بلند شدم که صدای
مهرشاد بلند شد...همه دور ژه میز نشسته بودیم

مهرشاد_خاله بزار بشینه همین الان اومد

لبخندی زد و قبل از جواب دادنه خاله رو بهرام گفتم: من بابراذرزادتون آشنا
شدم البته چند ساله میشناسمشون

بچهها با تعجب نگاه کردن صدای متعجب بهرام بلند شد: برادر زاده
م؟؟کشون؟؟

من_اقا بردیا.دا شتم میومدم تو چون جلوی در شلوغ بود ای شون منو همراهی
کردن

صدای پر حرص ساشا ناخون کشید به عصابم

ساشا_چرا با اون اومدی؟؟؟چرا زنگ نزدی یکی از ماها بیاد؟؟؟

اخمام جمع شد...همه از غ

علاقه سا‌شا نسبت به من خیر داشتن... اما من فقط م‌ثه یه پسر خاله دوستش داشتم...

من: داشتم زنگ می‌زدم که ایشونو دیدم. حالا چه فرقی داره بردیا یا یه نفر دیگه سا‌شا با صورتی که به قرمزی می‌زد پورخندی زد و گفت: اول اقا بردیا بود حالا شد بردیا؟؟

اوپس... چه سوتی ای... قبل از اینکه بحثمون بالا بگیره ومنم گندمو جمع کنم خاله دستمو کشید و گفت: بیا بریم بعدا راجبش حرف بزنی

نفسمو فوت کردم خاله نجاتم داد... با خاله و بهرام رفتیم سمت یه میز که چنتا زن و مرد دورش نشسته بودن... خواهر و برادرای بهرام با هم‌سرا شون بودن... باهمشون آشنا شدم و با دیدن پدر و مادر بردیا فهمیدم چشماشو از پدرش ارث برده... بعد از اون رفتیم سمت یه میز که یه گروه دختر م پسر دورش جمع بودن... خواهر زاده و برادر زاده‌های بهران بودن.. از تنها دختر اکیپشون خیلی خوشم اومد... اسمش هاله بود... دستمو فشرد و با لبخند گفت: واسه نامزدی عمو نیومدی ولی همه درموردت حرف می‌زدن... باید بگم خیلی از تعریفاشون خوشگل تری...

خاله و بهرام با صدای ارکستر مجبور شدن برن سرجا شون منم خواستو برم سرجام که هاله دستمو گرفت و گفت: میشه بشینی پیش ما؟ اینجا همه پسرن حوصله م سر میره. از یه طرفم خیلی دلم می‌خواد بیشتر باهات آشنا شم لبخندی زدمو گفتم: هاله جان من نمیتونم مهتابو بقیه بچهار و تنها بزارم شما آگه مایلید بیاید پیش ما

با صدای یکی از پسرهای جمع که فک کنم اسمش هیراد بود چرخیدیم
سمتش..

هیراد_خو به بهتره بریم اونجا وگرن این خواهر من تا آخر جشن مخمونی
میخوره

خندیدیمو همگی راه افتادیم سمت میز ما چنتا صندلی به میز اضافه کردیم و
نشستیم دورهم... من بین مهتابو هاله نشسته بودم... نیم ساعتی گذشته بود
راجب همه چی با هاله و مهتاب صحبت کرده بودم خیلی دختر بامزه ای
بود... چشماش طوسی بود درست مثل محیا

داشتم راجب درسای دانشگاه باهاله حرف میزدیم که صدای بردیا همونجوری
که بهمون نزدیک میشد بلند شد
بردیا: شما چرا اومدین اینجا؟ اونور مگه ننشسته بودین؟

هف

بهراد_ چرا داداش! ولی وقتی هستی خانوم اومد و باهامون آشنا شد هاله
خواست کنارش بشینه ایشونم پیشنهاد دادن همه دورهم بشینیم!

بردیا بالبخندنگام کرد و کنار سپهر و هیراد جاگرفت

هاله بحمونی ادامه داد_ خب داشتی میگفتی رشت معماریه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اره

هاله_ واس چی میخونی؟

من_ دکتری

دهنش باز موند. باچشای گشاد شده گفت: مگه ۲۲سالت نیست؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. تعجبش بیشتر شد و گفت: پس چطوری تو این...
 ...

صدای بردیا باعث شد حرفش نصفه بمونه

بردیا_ هستی خانوم چون از شاگرد اولای دانشگاه هستن تونستن چند بار جهش بدن هاله جان!

چشم غره ای بهش رفتم "هاله جان" چی بود این وسط؟؟ خندش گرفته بود دستشو گذاشت رول *ب*ش

هیراد_ تو از کجا میدونی بردیا؟

بردیا بدون اینکه نگاهشو از چشم بگیره گفت: چون چند سالی میشه باهم توی به دانشگاهیم!

قیافه همه دیدنی شده بود... بعضیا با تعجب و بعضیا با حسادت و خشم نگامون میکردن منم این وسط توی به جاییم عروسی بود... بعد از چند مین که جو اروم شد مهتاب دستمو گرفتو از جاش بلند شد و گفت: خسته شدم انقدر نشستم پاشید بریم بر *ق* صیم دیگه!

ستاره باخنده گفت: تا الانم خودتو نگه داشتی کلی زور زدی نه؟

مهتاب باخنده سری تکون داد و دستمو بیشتر کشید و گفت: پاشو دیگه هستی با تعجب نگاه کردم... اونکه میدونست تو عروسیا خیلی کم میر *ق* صم... ناخودآگاه نگاه کشیده شد سمت بردیا... با اخم به مهتاب نگاه میکرد... با اصرار هاله و مهتاب مجبور شدم برم با هاشون وسط و چنتا اهنگ بر *ق* صم...

داشتم برمیگشتم سرجام که صدای دستی رو بازوم نشست برگشتم و با سپهر

روبرو شدم

سپهر: هستی؟

من: بله؟

دستی به گردنش کشید ظاهرا دودل بود که حرفشو بزنه یانه. اما بلاخره گفت: از

اون... اون دوستت چخبر؟

نیشم باز شد و گفتم: ک دوستم؟

سپهر با بیچارگی نگام کرد... خندم گرفت دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم و

گفتم: خوبه.

چشمکی زدم و گفتم: چرا خودت حالشو از خودش نمپرسی؟؟

با دستپاچگی گفت: ها؟؟؟ نه نه... الان وقتش نیست

باخنده سری تکون دادم و برگشتم سرجام سرمو که بلند کردم با نگاه اتیشی

بردیا مواجه شدم... یا قمر بنی ها شم... چیکار کردم باز؟؟؟ نگامو ازش گرفتم

که متوجه نگاه ستاره بهش شدم... همچین زول زده بود به بردیا که دلم

میخواست برم گیساشو بکشم تا از ریشه دربیان.. دختره نکبت آویزون...

دستمو مشت کردم و شروع کردم به ساییدن دندونام رو هم... دختره اشغال

خجالتم نمیکشه.. با صدای نازک و ظریفی نگامو ازش گرفتم و سرمو اوردم

بالا!

هج

صدا_ تو باید هستی باشی درسته؟؟

با تعجب نگاه کردم... یه دختر چشم سبز با پوست سفید و موی قهوه ای و گونه برجسته... لباشم یه دکلته صورتی با کت کوتاه بود... همچنان مشغول انالیز کردنش بودم که دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بهارم... بردار زاده دامادو خواهر بردیا...

اها... الان فهمیدم... پس بگو چشاش چرا چشاش هم رنگ چشای بردیاست... از جام بلند شدم و دستشو فشردم و گفتم: خوشوقتم بهار جان! بالبخند گفت: منم همین طور عزیزم

جواب لبخند شو دادم که دستی به شونم زدو رفت نشست کنار بردیا... اونم دستشو انداخت دور گردن خواهر شو گفت: فسقلیه من چرا دیر کردی؟؟ بهار که معلوم بود حرصش گرفته مشتی به بازوش زد که باعث شد با اخم رومو برگردونم... بهار با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: فسقلی خودتی... بعدشم من که گفتم تا غروب کلاس دارم..

مهتاب و هاله نشستن کنارم و مهتاب گفت: هستی امشب عربی میر*ق*صی؟؟

با چشای گشاد شده نگاه کردم.. من تا حالا تو هیچ مراسمی عربی نر*ق*صیده بودم مهتابم یه بار که محیاو تمنا خونمون بودن و من ر*ق*صیدم دیده بود...

صدای پر هیجان هاله اخمامو جمع کرد

هاله_ هستی مگه عربی بلده؟

مهتاب سری تکون دادو گفت:اره...در حد یه استاد بلده این دختر خاله
ما...فقط حیف تو هیچ مراسمی تالان نر*ق*صیده...

صدای پر حرص بردیا چیز یو تو دلم فروریخت

بردیا_بعد اونوقت شما از کجار*ق*صشو دیدین؟

مهتاب که معلوم بود از اخم و لحن بردیا ترسیده بزور گفت:خب...خب یه
بار که خونشون بدم دوتا از دوستاشم اومدن اونجا..هستیم برامون ر*ق*صید
بردیا با اخم نگام میکرد...که کلمو کردم تو یقه م...به من چه خو؟...نرفتم
بر*ق*صم که...ولی خودمونیم از این توجهش قند تو دلم کیلو کیلو اب
میشد...

هاله دست از اصرار برنداشت

هاله_هستی حالا یه امشبو بر*ق*ص خیلی دلم میخواد ر*ق*صتو ببینم...
در برابر اصرارش کلافه شده بودم که صدای عصبی بردیا درحالی که سعی
میکرد صداشو پایین نگه داره بلند شد_بس کن هاله...وقتی میگه نه یعنی
نه...خوشم نمیداد این همه مرد زول بززن به اندامش تمومش کن

بدون استثنا همه با تعجب نگاهش کردم..."خوشم نمیداد"...خوشم نمیداد"...
یعنی واس اون مهمه که بقیه مردا خیره بشن بهم؟؟بااین فکر ضربان قل*ب*م
رفت رو هزار...باصدای هاله از فکر دراومدم و فهمیدم بردیا نیست

هاله_خو چیکار کنم؟دلم میخواد ر*ق*صتو ببینم

دستشو گرفتم و با مهر بونی گفتم:ناراحت نباش عزیزم یه روز بیا خونمون

ر*ق*صمو ببین

لبخندی زدو سرشو تکون داد...

بعد از صرف شام دوباره دورهم جمع شدیم... بردیا هم بعد از شام اومد نشست کنارمون... صدای موسیقی لایتی به گوش میرسید... تک تک زن و مردا جفت جفت رفتن وسط و شروع کردن به ر*ق* صیدن... سیروان از جاش بلند شدو رفت کنار ستاره و گفت: افتخار میدین بانو؟

ستاره با لبخند دستشو گرفت و باهم رفتن وسط... ستاره اصلا به غیرت برادرش اهمیت نمیداد... سپهر بیچاره از عصبانیت سرخ شده بود و دستای مشت شدش رو میز بود... نفسمو فوت کردم اینم از تربیت زندایی... از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم... دستمو گذاشتم رو دست مشت شدشو گفتم: سپهر واس چی حرص میخوری؟! مگه ستاره باراولشه با سیروان میر*ق* صه؟ از لای دندونای کلید شدش غرید: هر دفعه که با اون اشغال میر*ق* صه یکی تو گوشم داد میزنه بی غیرت نمیتونی جلوی خواهر تو بگیری؟!... حیف مامان دستو پامو بسته... باباهم که حرفش حرف مامانه.. وگرن میدونسم با این دختره خیره سر چیکار کنم

دستشو فشردم و گفتم: اروم باش سپهر... تو بی غیرت نیستی... ستاره اگه قدر ارزششو بدونه از این کارت نمیکنه... وقتی نمیدارن کاری کنی پس عصبیم نشو عزیزم

سری تکون دادو اروم گفت: کاش تو خواهرم بودی هستی

خندیدمو گفتم: چاکریم مگه غیر از اینه؟!؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد

کمی بهتر شده بود از دست کارای این دختره... برگشتم سمت چپ تا به هاله اشاره کنم بیاد اینجا که نگام افتاد تو دوتا چشم سبز عصبی... زول زده بود به دست منو سپهر... دستاش مشت بودو صورتش سرخ... اب دهنمو قورت دادم و به سختی نگامو ازش گرفتم... با احساس اینکه یکی بالا سرم وایساده سرمو اوردم بالا... سا شا بالبخند دست شو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار یه دور ر*ق*صو میدی؟

به بردیا نگاه کردم نیم خیز شده بود تا به سا شا حمله کنه... درست مثل یه ببر زخمی بود... هیراد دستاشو محکم گرفته بودو بهار یه چیزایی تو گوشش میگفت... قبل از اینکه عروسی به عزا تبدیل شه باختم برگشتم سمت سا شا و گفتم: نه من نمیر*ق*صم

بالبو لوجه ای او یزون سرشو تکون داد و گفت: هر جور راحتی

نوز

بعد از این حرف با قدم های بلند ازم دور شد... با صدای پر خنده مهرشاد برگشتم سمتش

مهرشاد_ دختر یه بار با این بدبخت نر*ق*صا همش بزارش تو خماری باشه؟
باخنده گفتم: چشم هرچی تو بگی

زیر چشمی به بردیا نگاه کردم نفسشو فوت کردو از جاش بلند شد و با سرعت رفت سمت ته باغ... با نگرانی نگاش کردم... با اون همه عصبانیتش بلایی سر کسی نیاره... سرمو چرخوندم که متوجه شدم بهار بالبخند داره نگام میکنه... از

خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم... مرده شور ببرنت هستی... الان خواهرش میگه این دختره چشم دنباله داداشمه...

حدود یک ساعت بعد همه مهمونا رفتن و فقط فامیلای نزدیک عروس و داماد موندن واس عروس کشون.. از اونجایی که خیلی خسته بودم و از یه طرفم بردیا برنگشته بود کسل شده بودم از جام بلند شدم و مانتو و شالمو پوشیدم از بچهها خدافظی کردم و رفتم کنار بابا و گفتم: بابایی من برم خونه؟ خیلی خستم پیشونیمو ب* و* سید و گفتم: برو عزیزم میخوای برسونمت؟

من_نه بابا خودم میرم

از بابا خدافظی کردم و رفتم سمت در که صدای هاله از پشت متوقفم کرد
هاله_هستی؟

بالخند برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

دستم گرفت و گفتم: منم تا جلوی در باهات میام که اگه بردیا رو دیدم باهات حرف بزنم

ناخودآگاه اخمام جمع شدو گفتم: چرا؟ چیزی شده؟

هاله_نه فقط از دستم سر ر*ق* صیدن تو دلخوره باید از دلش دربیارم
با حرص نفسمو فوت کردم... یعنی چی؟... خب دلخوره که هست... این دیگه نیاز به حرف زدن داره... دستمو از دستش کشیدم بیرونو سرمو تکون دادم... جلوی در چشمم چرخوندم بردیا تکیه داده بود به ما شینش و دستاش تو جیبش بود... به سردی با هاله خدافظی کردم و رفتم سمت ما شینم نشستم توش و سرمو گذاشتم رو فرمون... آه لعنتی من چم شده؟؟ چرا انقدر اون پسر و توجه هاش برام مهمه؟ چرا دلم نمیخواد کسی نزدیکش شه؟؟ جوابش معلوم بود...

اگه تاامشب شک داشتم که عاشقشم الان مطمئن شدم... ولی اون چی؟ به من
حسی داره؟

چند تقه به شیشه خورد ... سرمو اوردم بالا و درکمال تعجب بردیا رو دیدم که
یه دستشو گذاشته رو سقف ماشینو یه دستشم تو جیب شلوارشه و خم شده
سمت شیشه... پرستیژت تو حلقم...

شیشه رو کشیدم پایین و خیره شدم تو چشاش... نمیدونم چند مین گذشت که
باصداش نگامو از چشاش گرفتم و سرمو انداختم پایین
بردیا_ میتونم یه چیزی ازت بنخوام؟

با تعجب همونجوری که سرم پایین بود گفتم: چی؟

نفسشو فوت کردو گفت: دارم باهات حرف میزنم زول بزن تو چشم تا بگم
اروم سرمو بلند کردم و خیره شدم به جنگل سبز چشاش... یه چیزی ته
چشماش داشت فریاد میزد اما نمیدونستم چیه...

بردیا_ دلم نمیخواد باهیچ کس تو هیچ مراسمی تانگو بر*ق*صی...
نفسشو فوت کرد... ضربان قل*ب*م رو ده هزار بود

ادامه داد_ دلم نمیخواد عربی بر*ق*صی جایی که حتی یه مرد هست...

دستشو از تو جیبش دراورد و گذاشت رو گونه اتیشم... از تماس دستش با
صورتم لرزیدم... دستاش دااااغ بود... منم که کوره اتیش... خیره شد تو چشم
و اروم گفت: توکه به حرفم گوش میکنی. مگه نه؟

مسخ شده چشاش ناخودآگاه سرمو تکون دادم... لبخندی زد که دلم ضعف رفت براش... دستشو رو گونم نوازش گونه کشید و برداشت... صاف ایستاد و گفت: مراقب خودت باش. شبخوش

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم چرخید و با قدم های بلند ازم دور شد... دستمو گذاشتم رو گونم دقیقا جایی که دست بردیا چند لحظه به اتیش کشیده بود... خیره شدم به هیکل بی نقصش از پشت و زمزمه کردم: شبخوش عشق من!

"بردیا"

خیره شده بودم به آب استخر... چند ساعت از برگشتنمون میگذره و من نشستم لب استخر و فکرم پیش هستیه... امشب رویایی شده بود... چقد دلم میخواد تو ب*غ*لم فشارش بدم... وقتی سا شا بهش پیشنهاد ر*ق*ص داد آگه بهار جون هستیو قسمم نداده بود و هیراد دستامو نمیگرفت اون مرتیکه رو تیکه تیکه کرده بودم... وقتی مهتاب گفت تو هیچ جشنی عربی نمیر*ق*صه دلم براش ضعف رفت... بخاطر این خانوم بودنش... وقتی نشست

کنار سپهر و دستشو گرفت قل*ب*م فشرده شد... دوباره با یاد اوریه اون لحظه خشم پیچید تو کل بدنم و یه چیزی گیر کرد تو گلوم دکمه های پیرهنمو باز کردم و دستی به گلوم کشیدم... غده ی تو گلوم داشت خفه م میکرد... صدای بهار از پشت بلند شد_ داداش اینجا چرا نشستی؟

او مد نشست کنارم و با دیدن قیافه م با ترس دستشو گذاشت رو بازومو

گفت: چیشده بردیا چرا قرمز شدی

نفسمو فوت کردم و کشیدمش تو ب*غ*لم سرمو گذاشتم رو موهای

خیسش... ظاهرا رفته بود حموم... نفس عمیقی لابه لای موهاش کشیدم و

گفتم: بهار من عاشق شدم

با خنده د ستا شو دور گردنم حلقه کرد و گفت: چه عجب همه فهمیدن عاشق

شدی اقا الان تازه خودت گرفتی؟

سرمو کشیدم عقبو نگاش کردم

من... یعنی انقدر ضایع بودم؟

با خنده سرشو تکون داد...

خیره شدم به اسمونو حرفی نزدم... سرشو گذاشت رو سینمو گفتم: اونم تورو

دوست داره!

با تعجب از خودم جداش کردم و بزور گفتم: چی...؟؟؟

لبخندی زد و گفت: هستی دوستت داره داداش

منتظر نگاش کردم تا ادامه بده

بهار... امشب وقتی ستاره خیره شده بود بهت با چنان حرصی نگاش میکرد که

میدونم اگه مبتونست میرفت چشاشو در میاورد... یا وقتی که ساشا بهش

پیشنهاد داد اول به تو نگاه کرد تا عکس العمل تو ببینه... وقتی بلند شدی رفتی

ته باغ با نگرانی داشت نگات میکرد... هاله بهم گفتم وقتی به هستی گفتم

میخواد با تو حرف بزنه تا از دلت دراره هستی با عصبانیت خدافظی کرده و

رفته. خب وقتی این همه روت حساسه و توجهت براش مهمه چه معنی ای
 میده؟ میدونی که اهل اینجور حرفا نیستم که یه چیزی بگم دل ک خوش کنم
 ضربان قل*ب*م به هزار رسیده بود... نفسمو فوت کردم چقدر هوا
 گرمه... ظاهرا این جمله رو بلند گفتم که بهار با صدای بلند زد زیر خنده و
 گفت: تبه عشقه برادر من

از جاش بلند شد و چشمکی زد و شبخیر گفت و رفت تو خونه

نفس عمیقی کشیدم... یعنی حرفای بهار حقیقت داره؟

نگامو چرخوندم رو به اسمون... یعنی ستاره من که؟

با سوز سردی که تو تنم نشست چشممو باز کردم... من اینجا چیکار
 میکنم،؟؟؟ اروم نشستم جام... تمام عضله هام گرفته بود... دیشب انقدر به
 هستی فکر کردم که نفهمیدم کی کنار استخر خوابم برده بود با بدبختی از جام
 بلند شدم و راه افتادم سمت خونه... این دختر اخر منو میکشه...

درو باز کردم و رفتم... مامان و بابا و بهار نشسته بودن پشت میز صبحانه با
 صدای چرخیدن سمتم و با تعجب نگام کردن... صدای حیغ بهار بلند
 شد_بردیا دیشب بیرون خوابیدی؟؟؟

مامان چنگی زد به صورتشو گفت: خاک به سرم. پسر تو این هوا بیرون
 خوابیدی؟؟ مریض میشی مامان این کارا...

بابا پرید وسط حرفش

بابا_خانوم یه لحظه صبر کن

چرخید سمت و گفت: برو بالا باباجان یه دوش اب گرم بگیر حالت جا بیاد

لبخند تشکر امیزی زدم رو با سرعت رفتم تو اتاقم بعد دوش اب گرم سریع یه شلوار کتان کرم و پیرهن مردونه قهوه ای پوشیدم گوشیمو برداشتم و زدم از اتاق بیرون داشتم می رفتم سمت در که صدای مامان بلند شد_ بردیا مامان حداقل بیا یه چیزی بخور گرسنه نرو

نفسمو فوت کردم و عقب گرد کردم و نشستم پشت میز...بهار رفته بود...

داشتم شیرمو سر میکشیدم که صدای مامان باعث شد به سرفه بیفتم
مامان_ میگم علی هستی چقدر دختر خوبیه. همیشه دلم میخواست عروسم
این شکلی باشه اخلاق و رفتارش. نظر تو چیه؟؟

داشتم خفه میشدم بابا باخنده زد پشتم و لیوان چایبو داد دستم...بی هواس تر
از بابا چایبو سر کشیدم که تا ته اعماقم سوخت و دادم رفت هوا
من_سوختم

مامان و بابا از خنده اشک تو چشاشون جمع شد بود...یکم که حالم جا اومد
گفتم:بابا جان من از این به بعد داشتم میمردم شما کمکم نکن

خندشون شدت گرفت سرمو تکون دادم و با خدافظی از خونه خارج شدم
"باران خیره به علی در حالی که ته مانده های خنده رول*ب*ش بود گفت:فک
کنم عروسی بعدی.عروسی پسرمنه"

با سرعت ماشینو پارک کردم و با عجله دویدم سمت کلاس...درو باز کردم و
رفتم تو... اولین کاری که کردم چشممو چرخوندم تا هستیو پیدا کنم...دوستاش
نشسته بودن جلوی ارتانو سامیار ولی هستی نبود... ناخودآگاه تر سی به دلم
چنگ زد...چرا نیومده؟ارتان دستشو تکون داد تا برم پیششون...با اظطرابی که

سعی داشتم پنهونش کنم رفتم نشستم کنار شون.. بعد از سلام و احوالپرسی
سامیار که نگاه بی قرار و سرگردونمو دید با اخم گفت: چیشده بردیا؟ یه لحظه
اروم بگیر
یکم

نفسمو فوت کردم... میترسیدم... هنوز نیومده... آگه بلایی... نه نه چیزیش نشده
حتما خواب مونده... در کلاس باز شد به امید اینکه هستیه نیم خیز شدم که
استاد مهدوی وارد کلاس شد... استرسم بیشتر شد استاد اوامده هستی نیومده
هنوز... تا حالا نشده بود بعد استاد بیاد... صدای حضور و غیاب کردن استاد
میومد ولی من به این فکر میکردم که هستی کجاست... اسم هستی رستگار و
استاد خوند تا خواست غایب بزنه در کلاس با شدت باز شد و هستی خودشو
پرت کرد تو... یه آرامش خاصی نشست تو دلم... چشامو بستم و نفس عمیقی
کشیدم... خداروشکر سالمی دختر دق دادی که منو

استاد با اخم گفت: چخبیره خانوم رستگار؟؟ این چه وضعه وارد شدنه؟
هستی نفس عمیقی کشید تا نفساش منظم شه و گفت: معذرت میخوام خواب
موندم با آخرین سرعتم خودمو رسوندم

استاد که انگار قانع شده بود سرشو تکون داد و اشاره کرد بشینه سر جاش
با دیدن دکمه های مانتوش نزدیک بود از خنده منفجر بشم... نشست جلوم و
از تو کولش جزوشو درآورد استاد شروع کرد به درس دادن ظاهرا هیشکی
متوجه و وضعش نشده بود اروم خم شدم سمت شونه راستش و کنار گوشش
گفتم: دکمه هاتو بالا پایین بستنی خانومی

لرزشه بدنشو حس کردم و خودشو جمع کرد.. بلــــه... خانوم رو گوش و گردنش حساسه... خخخ... بدون اینکه نگام کنه سرشو تکون دادو دکمها شو اروم درست بست... صاف نشستم که صدای پر حرص ارتان کنار گوشم بلند شد_تالان قیافه ت شده بود مثل میت بخاطر دیر کردن هستی بود؟؟؟

خندم گرفت چه حرصی میخوره...

زمنه سامیار باعث شد ریز بخندم

سامیار_چیت به ادم ایزاد رفته که بخواد عاشقیت بره

با تذکر استاد ساکت شدیم و به درس گوش دادیم

بعد از تموم شدن کلاس دوتا دیگه کلاسو گذروندیم و ساعت ۳۰/۲ با بچهها از دانشگاه زدیم بیرون...خواهر ارتان خود شو سامیور سونده بود و جفتشون بامن اومدن...توراه همه اتفاقای دیشبو تعریف کردم که جفتشون چشاشون گرد شد وقتی فهمیدن هستی باهام فامیل شده...حرفای بهارم بهشون گفتم..که تا حرف بهار شد به وضوح رنگ سامیار پریدو سعی میکرد خودشو اروم نشون بده...بعد از تموم شدن حرفام سامیار که کلا تو هیروت بود ارتان نفس عمیقی کشید و گفت:با تعریفایی که تو کردی و حرفایی که بهار خانوم زده میشه امیدوار بود هستی هم تورو دوست داره.نه؟سامی مردی باتواما

پشت بند این حرف محکم زد پس گردن سامیار که باکله رفت تو داشبورت شدت خندم انقد زیاد بود که کنار خیابون نگه داشتم و با ارتان از خنده ولو شدیم رو صندلی...

سامیار با حرص داد زد: زهرمار رو اب بخندین نمیینی دارم فکر میکنم؟؟؟ بزور جلو خندمو گرفتم و گفتم: اروم باش داداش. چیزی نشده که بادیدن قیافه حرصی سامیار دوباره زدم زیر خنده... ارتان که کلا تلف شده بود... بعد از چند مین ماشینو روشن کردم و حرکت کردم

یه هفته از اون روز میگذره... تو عروسی عمو بهرام مامان و بابا با پدر و مادر هستی خیلی صمیمی شدن جوری که تو همین یه هفته مامانو باران خانوم هر دفعه یه جا رفتن باهم... باباهم با اقای ر ستگار چندباری تو شرکت ملاقات داشته... امشبم قراره بیان خونمون... مثل دخترایی که میخواد واسشون خواستگار بیاد استرس دارم... صدتا لباس عوض کردم... انقدر جنب و جوش داشتم مجبور شدم دوبار برم حموم... بهار کلی به حرکاتم خندید و حر صمو در آورد... بلاخره ساعت ۸ زنگ خونه به صدا د اومد و قلب عاشق من با اشتیاق شروع کرد به زدن... همه از جا بلند شدیم و رفتیم کنار در... بابا واس خوش آمد گویی رفت تو حیاط... یه بار دیگه تو اینه قدی جلوی در به خودم نگاه کردم.. جین زغالی و پیرهن مردونه ابی کاربنی و کالجای مشکی... استینای پیرهنمو تا ارنج زده بودم بالا... موهامم با بدبختی یکم به سمت بالا زدم... از عطر مم نگم بهتره انقد زده بودم که حالم داشت ازش بهم میخورد...

با ورود مهمونا دست از کنکاش خودم برداشتم و با پدر و مادر هستی سلام و احوالپرسی کردم پدرش پیشونیمو ب* و* سید که لبخندی رول* ب* م* نداشت... بعد از پدر و مادرش خودش او مد تونفسمو گرفت... جین سفید و ماتو طلایی و شال سفید و کیف و کفش سفید و طلایی... محشر شده بود... درست مثل فرشته ها... بدون ذره ای ارایش... موهای قهوه ایشو طبق معمول چپ ریخته بود تو صورتش پوست سفیدش زیر نور لوستر میدرخشید... جوری محوش شده بودم که نفهمیدیم بهم سلام گفت با ضربه ای که بهار به کمرم زد به خودم اومدم و تند بهش سلام گفتم که با گونه های گل انداخته سرشو انداخت پایینو با بهار رفت سمت مامان اینا... فدای خجالتت بشم من... تقصیر خودته که انقد نازی....

دستی تو موهام کشیدم و رفتم نشستم رو میل تک نفره روبروی هستی... مامانو باران خانوم کنار هم... بابا و عمو محمد کنار هم... هستیو بهارم که کنار هم... این وسط من تک افتاده بودم... این بهار ور پریده هم که چسبیده به هستی نیامد اینجا سه تایی حرف بزیم... البته من اصلاً به این که بخوام با هستی حرف بزیم فکر نکردم (جون خودم)

حدوداً نیم ساعت گذشته بود که صدای باران خانوم نجاتم داد در حالی که لبخند رول* ب* ش* بود گفت: بردیا جان امروز هستی گفت که باهم، هم دانشگاهی هستین، درسته؟

سرمو تگون دادم و گفتم: بله درسته

عمو محمد_ این وروجک ما تو دانشگاه چگونه پسرم؟ تو خونه که از دیوار راست میره بالا تو دانشگاهم همین طوره؟

قبل از اینکه حرفی بزنی هستی با حرص ل*ب*ا*شو غنچه کرد و گفت: ا بابا کی گفته من از دیوار میرم بالا؟

من که کلا دیگه چیزی نمیشنیدم فقط خیره شده بودم به لبای صورتی غنچه شدس... میل شدیدی به چشیدن ل*ب*ا*ش داشتم که غیر قابل کنترل بود صدای عمو محمد از هیروت خارجم کرد_ نگفتی پسرم؟

تکونی خوردم و گفتم: بله عمو جان (هی جان جان جان ب... لا) هستی خانوم خیلی شیطونو البته باهوش هستن.

عمو لبخندی زدو با شیطنت رو به هستی گفت: بله دختر من خیلی باهوشه هستی لبخندی به پدرش زد و حرفی نزد... نامرد از این لبخندا فقط به باباش میزنه

بعد از یک ساعت همه برای صرف شام نشستیم دور میز و بعد از دو ساعت دور هم نشستن خانواده رستگار عزم رفتن کردن که باران خانوم لحظه اخر گفت: پنجشنبه بردار و خواهر محمدو دعوت کردم شماهم تشریف بیارید البته به خواهر و زن داداش افسانه جونم (مامانم) گفتم بیان خوش حال میشیم شماهم تشریف بیارید

بعد از یکمی تعارف مامان قبول کرد و هستی و پدر و مادرش خدافظی کردن و رفتن از پله ها رفتن بالا و خواستم برم تو اتاقم که دستی نشست رو گوشمو

شروع کرد به پیچوندش پشت بندش صدای بهار بلند شد_ تو خجالت
نمیکشی پسرۀ بی حیا؟؟هان؟؟کارت به جایی رسیده که زول میزنی به لبو
لوچه دختر مردم؟؟اره؟؟اره؟؟

همونجوری ک خم شده بودم طرفش از رو زمین بلندش کردم و وارد اتاقم
شدم بدون اینکه لباسمو عوض کنم دراز کشیدم رو تختو بهارم گرفتم تو
ب*غ*لم با انگشت اشاره ام ضربه ای زدم به دماغشو گفتم: تو تمام حواست به
من بود اره؟؟منو میپایی فسقلی؟؟

بعد از این حرف شروع کردم به قلقلک دادنش با صدای بلند میخندید و
التماس می کرد ولش کنم بعد از اینکه حسابی به التماس افتاد ولش کردم و
ب*غ*لش کردم سرشو گذاشت رو سینه مو گفتم: بردیا
دستمو کردم لای موهاشو گفتم: جونم

خمیازه ای کشید و گفت: پنج شنبه که رفتیم اونجا ضایع بازی درنیا یا همه
بفهمن

بعد از این حرف زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود خواستم دوباره قلقلکش
بدم که دستا شو دورم حلقه کرد و گفت: ببخشید ببخشید بخوابیم اصلا این
حرفا چیه

تک خنده ای کردم و سر شوب*و* سیدم با نوازش موهاش و فکر هستی کم
کم چشمم گرم شدو خوابم برد

با صدای الارم گو شیم چشامو اروم باز کردم بادیدن بهار تو ب*غ*لم سریع
دست دراز کردم صدای گو شیو قطع کردم پیشونیشو ب*و* سیدم و اروم از تو

ب*غ*لم درش اوردم و از جام بلند شدم... آه.. تمام لباسام چروک شده بود... نفسمو فوت کردم و حاضر شدم و رفتم پایین بدون خوردن صبحانه از خونه خارج شدم و رفتم سمت دانشگاه

درو باز کردم و رفتم تو کلاس... خوشبختانه هستی اومده بود.. لبخندی نشست رول*ب*م و راه افتادم سمت ارتانو سامیار... بعد از سلام و احوالپرسی با لحن مشکوکی رو به ارتان گفتم: ببینم شما چرا همش پشت هستی و دوستاش میشینن؟؟

ارتان سرشو گرفت سمت سقف و شروع کرد به سوت زدن... یکی از پسرای ته کلاس داد زد: اوی ارتان چخبیره؟؟ سوتت برا چیه الان؟؟
ارتان خیلی بیخیال به سوت زدنش ادامه داد و گفت: خفه
با این حرفش زدیم زیر خنده...

بعد از چند مین استاد اومد تو کلاسو درسشو شروع کرد
وقتی کلاس تموم شد خواستیم از کلاس خارج شیم که آقای غفاری (رییس دانشگاه) در زد و وارد شد... بعد از سلام و صبح بخیر رو به جمع گفت: شنبه تمام کلاساتون کنسل شده به دلیل اینکه یه جلسه خیلی مهم با چنتا از دانشجوها داریم

کاغذی از تو جیب کتتش درآورد و ادامه داد: اسم کسایی رو که میخونم شنبه رأس ساعت ۱۰ صبح باید تو دانشگاه باشن
شروع کرد به خوندن اسمها... خوشبختانه اسم منو سامیو ارتان جزوشون بود... تو اسم دانشجوهای دخترم اسم هستیو دوستاش بود..

بعد از خوردن اسما به بار دیگه یاد اوری کرد که حتما باید تو جلسه شرکت کنیم و از کلاس خارج شد... همین که آقای غفاری رفت بیرون ارتان مثل فنر از جاش پرید و گفت: پاشید پاشید بریم یه چیزی بخوریم... گشمنه نیاز به ویتامین گیری دارم...

بعد از کلی گشتن بلاخره جین قهوه ای و پیرهن مردنه کرم و تک کت قهوه ایمو پوشیدم... از خیر ور رفتنه الکی با موهام گذشتم و کیف پول و گوشیمو چنگ زدم و بعد از دوش گرفتن با عطرم رفتم پایین سوار ماشین شدم و با اسی که از هستی دریافت کردم راه افتادم سمت خونه عشقم

حدود ۱۵ مین بعد رسیدم جلوی در خونشون و بهش تک زدم بعد از چند مین در خونه باز شد و خانوم خانوما اومد بیرون... با لبخند اومد سمت ما شین تو دستش یه گیتار بود... نشست جلو و گیتارم گذاشت پشت و سلام کرد که جوابشو با لبخند دادم... خواستم استارت بزنم که متوجه لباساش شدم... ابرو هام با تعجب پرید بالا.. چرا لباساش کرم قهوه ایه؟ داشتم با نگاهم قورتش میدادم که با اخم شیرینی برگشت سمتو گفت: چرا زول زدی به من؟؟ خندم گرفت چه طلبکارم هست نیم و جبی

من_هیچی فقط لباسات... حرفمو ادامه ندادم و خیره شدم بهش نگاهی به لباساش کرد و خواست حرفی بزنه که تازه متوجه ست بودن لباسمون شدو بالبخند روشو برگردوند سمت پنجره... لبخندی زدم و ماشینو راه انداختم...

دست دراز کردم پخشو روشن کردم صدای دلنشین خواننده تو فضای کوچیک
ماشین پیچید

یعنی بعده من دستات مال کی میشه

واس من سخت بود واس تو سادس همیشه

یعنی کی مثل من پای تو دنیا شو میبازه

اصلا نمیخورد به اون چشمای نازت

قرارمون این نبود باهمدیگه سرد بشیم

قرارمون این نبود یه خاطره تلخ بشیم

قرارمون این نبود سر کنیم با هرکسی

طعنه میزنن بهم این ادمای لعنتی

قرارمون این نبود... قرارمون این نبود

(تلخ_علی یاسینی)

باحرص اهنگو زدم جلو این چیه داره می خونه... نیم نگاهی به هستی انداختم
ل*ب*ا* شو جمع کرده بود تا نخنده... از خیر اهنگ گذشتم و پخشو خاموش
کردم

جلوی پارک نکه داشتم ودوتایی پیاده شدیم... میل شدید گرفتن دستا شو تو
خودم سرکوب کردم و انگشتمو مشت کردم گذاشتم تو جیب شلوارم... به
پیشنهاد هستی نشستیم زیر یه درخت... بعد از چند مین گیتارشو از کاور
دراورد... یه گیتار تمام سفید... گذاشتمش رو پامو گردنشو کج کردو درحالی که

چشاشو مظلوم کرده بود گفت: هاله و بهار از گیتار زدنت خیلی تعریف کردن میگن عالی میزنی و صدات حرف نداره (انگشتاشو پیچید توهم) همیشه برام بزنی؟؟

بعد تموم شدن حرفش چند بار پشت هم پلک زد... به سختی جلوی خندمو گرفتم و سرمو تکون دادم... با شوق دستاشو کوبید به هم و نگام کرد... با چشاش گرد شده نگاش کردم که دستاشو آورد پایینو زد زیر چونس چ گفت: از الان دیگه دختر خوبیم قول میدم

لبخندی نشست کنج ل*ب*م که ولش میکردم تبدیل به فقهه میشد... این دختر عقلو هوشو از سرم پرونده... گیتارشو گرفتم تو ب*غ*لم و گفتم: چی بخونم خانوم؟

لبخندی زد که دلم ضعف رفت و گفتم: هرچی خودت دوسداری!
رفتم تو فکر... این چند وقت به سره بزن زیر گریه روزم.... شروع کردم به زدن ... چشممو بستم و با تمام احساسم خوندم....

واس اخرین بار ناخونامو کشیدم به سیمای گیتارو چشممو باز کردم...
اشک تو چشاش نازش حلقه زده بود... گیتارو گذاشتم کنارو به طور کاملاً غیر ارادی کشیدمش تو ب*غ*لم.... محکم به خودم فشارش دادم... نفساش کش دار شده بود.... سرمو فرو کردم تو گردنش که به شونه هام چنگ زد... نفس عمیقی کشیدم و سرمو اوردم بالا... خیره شدم تو چشاش.. با هیجان نگام میکرد... مردمک چشاش تو کل صورتم می چرخید... سرمو بردم جلو و پیشونیشو به اتیش کشیدم... نفس عمیقی کشیدو سرشو گذاشت رو

سینم... اروم کمر ظریفشو نوازش کردم... آرامشی داشتم که با هیچی تو دنیا عوضش نمیکردم... بعد از چند مین خودشواز ب*غ*لم کشید بیرون... اروم بود... درست مثل من... خندم گرفت... به صورتم نگاه نمی کرد... ظاهرا متوجه خندم شد چون با حرص مستی به بازوم کوبید و گفت: مرض!

ازادانه خندمورها کردم و خیره شدم بهش... حرصش بیشتر شده بود و میدونستم ادامه بدم به بلایی سرم میاره... دستشو کشیدمو بلند شدم و گفتم: بریم یه چیزی بخوریم؟؟

گیتارشو گذاشت توکاورشو خواست بندازه روشونش که ازش گرفتم و انداختم روشونه خودم... خیره شد بهم با یه نیم چه لبخند... اروم گفتم: نگفتی؟

نگاهشو ازم گرفتم دستشواز دستم درآورد و حلقه کرد دور بازوم و گفت: بریم شروع کردیم به قدم زدن... هردو با لبخند... دست هستی دور بازوم و شونه به شونه هم راه میرفتیم... آرامش از بدنم خارج نمیشد... بار سیدنمون به ماشین خودمو لعنت کردم که چرا دورتر پارکش نکردم... دستشو از بازوم جدا کرد و نشست تو ماشین... گیتارشو گذاشتمرو صندلی عقب و سوار شدم...

جفتمون سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادیم... با صدای هستی نگاهمو از دستام گرفتم..

هستی_ میدونی جلسه دانشگاه راجب چیه؟

من_ نه کاملا... در این حد میدونم که مربوط میشه به پایان ناممون

سری تکون داد و حرفی نزد

بعد از خوردن سفارشامون رسوندمش خونشونو با یه حال خ_ _ _وب روندم

سمت خونه

درو باز کردم صدای بهار و مامان میومد... رفتم سمت اشپز خونه بهار بادیدم

گفت: سلام داداشی

پیشونیشو ب*و*سیدم و جوابشو دادم برگشتم سمت مامانو گفتم: سلام مامان

جان کجا بودین شما؟

مامان_سلام پسرم. با باران رفته بودیم ارایشگاه

با این حرف قری به گردنش دادو موها شو تکون داد...ظاهرا رنگ مو شو عوض

کرده بود...خندم گرفت مامان هنوز بچه س

بالبختند گفتم: دارید میرید بیرون حداقل خبر بدین مادر من

راه افتادم سمت یخچالو ابو ازتوش دراوردم

مامان_چیشده مگه بردیا؟

بعد از خوردن اب گذاشتمش تو یخچالو چرخیدم سمت مامان و گفتم: هستی

رفته بود خونه دیده مامانش نیست و هرچی زنگ میزنه بهش جواب نمیده

زنگ زد به من ببینه ازتون خبر دارم یا نه؟ منم واس اینکه نگرانیش یادش بره

بردمش بیرون

صدای جیغ بهار بلند شد: چی؟؟؟ یعنی توو هستی باهو بیرون بودین؟؟؟

سرمو تکون دادم که مامانو بهار باچشای گرد شده نگام کردن...درحالی که

سوت میزدم از جلوشون رد شدم و رفتم سمت اتاقم

شیشم

"" هستی ""

از ساعت ۷ صبح دارم دور خودم میچرخم... انقدر هولم که نگو... امشب قراره مهمون بیان خونمون... عشقم و (نیشم شل شد) خانوادشم جزوشونن... دو ساعت تو حموم خودمو ساییدم پوستم قرمز شده بود... بعدش موهامو اتو کشیدم... با بدبختی و نظر مامان البته واسه اولین بار... یه کت و دامن مشکی شیک انتخاب کردم... دامنش کوتاهو تنگ تا بالای زانوم بود... کتشم استین سه ربع بودو کمرش باکمر بند طلایی تنگ میشد... خیلی بهم میومد با کفشای پاشنه هفت سانتی مات... بعد از ناهار با مامانو بابا از بالا تا پایین خونه رو تمیز کردیم... بابا بخاطر کمک به ما مونده بود خونه که اگه نمیموندن من از خستگی تلف می‌شدم... ساعت ۳۰/۷ بود دیگه دا شتم می‌مردم... افتادم کنار پله ها و گفتم: وای مامان مردم... خونه که تمیز بود چرا الکی خودتو مارو عذاب میدی اخه؟ کارگر گرفتیم که کلا حرومه تواین خونه... مامان درحالی که با دستمال افتاده بود به جون گلدون رو عسلی گفت: حرف کار گرو اصلا نزن هر دفعه گفتیم بیان یه چیزی شد... خونه تمیزم که باشه باید واس او مدن مهمونا گردگیری شه

من_گردگیری چیه مادر من؟ کل خونه رو ساییدیم سرویس شدم بخدا!
صدای بابا که رو صندلی ایستاده بود و چراغای لوسترو تمیز میکرد بلند شد_برو دخترم... برو حاضر شو دیگه تمومه... الانم مهمونا میان
مثل فشنگ از جام پریدم و دویدم سمت اتاقم
لحظه اخر صدای مامانو شنیدم: تا الان دا شت تلف می‌شدا ورپریده فیلم میاد
برامون و صدای خنده بابا

لبا سمو پو شیدم و رفتم جلوی اینه... موهامو با کیلیپس جمع کردم و جلو شم
چپ ریختم تو صورتم... خب حالا میریم سراغ ارایش و ماتیک... یه خط
چشم نازک و خوشگل کشیدم و با ریمل مژه‌های بلندمو فر کردم... کمی رژ
گونه زدم و ماتیک صورتی... خب اینم از این... عطرمو زیر گلو و مچ دو تا
دستم زدم که صدای زنگ در بلند شد... چنتا نفس عمیق کشیدم و راه افتادم
سمت پایین...

اولین مهمونا خانواده دایی بودن بعد از اونا خاله و خاله و دایی بردیا... آخرین
مهمونامون بردیا و خانوادش بودن... بعد از پدر و مادرو خواهرش اومد جلو و
دستشو آورد سمتم بالبخند دستشو فشردم... وایی چه داغه... ضربان قل *ب*م
رفت رو هزار... د ستمو از دستش کشیدم بیرونو با بهار رفتیم نش ستم پیش
بچه... هاله هم اومد نشست کنارمون و مهتابم که کلا سر جهازیمه... نشسته
بود *ب*م *غ*لم... غرق صحبت بودیم که صدای پر خنده سیروان بلند شد:
ور پریده قبلا با مهتاب پچ پچ میکر دیو نقشه میکشیدی الان داری با دونفر
دیگه نقشه میکشی؟

نه این پسره ادم بشو نیست... هر دفعه باید ضایعش کنم از روهم که نمیره
ماشالا...

تیز نگاهش کردم و گفتم: نگران نباش واس هرکی نقشه بکشم واس چزوندن تو
یه نفر نمیکشم

اخماش جمع شد و گفت: چرا اونوقت؟

پوز خندی زدمو خم شدم سمتش و گفتم: چون چزوندن تو از اب خوردنم راحت تره نیاز حتی نیاز به فکر کردنم نداره....

طبق معمول که حرصش میگرفت دندوناشو سایید رو همو دستاشو مشت کرد و غرید: از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو بچزونه!

خنده بلندی کردم که حرصش بیشتر شد و گفتم: چرا زاییده شده... الانم نشسته جلوت....

با حرص از جاش بلند شد و رفت سمت حیاط.... با رفتش همه زدن زیر خنده تنها کسی که با اخم نگام میکرد برد یا بود... یا باب الحوائج... دیگه چی شده... بهار کنار گوشم گفت: کمتر کرم بریز داداشمو حرص نده

قبل از اینکه بتونم با تعجب نگاهش کنم ما مان صدامون کرد بریم شام بخوریم....

بعد از شام خواستیم دوباره جمع بشیم یه طرف که خاله مونا از همه مون خواست بشینیم یه جا...

خاله مونا با لبخند نگاهی به ساشا کرد و گفت: امشب میخوام یه چیزی رو بگم که پسرم خیلی وقته منتظرشه

چشامو بستم... خدایا اون چیزی که من فکر میکنم نباشه...

اقا فرشاد (شوهرش) ادامه داد: منو مونا میخوایم با اجازه محمد جانو باران خانوم هستیه عزیزمونو واس ساشا خواستگاری کنیم

نفسمو فوت کردم... ممنونم خدا... دست شما مرسی... خیر سرم دعا کردم اینو نکن... با صدای مامان چشامو باز کردم

مامان_ مونا جان خیلی یهویی گفتین اگه اجازه بدین هستی چند روز فکر کنه

به بردیا نگاه کردم رگ کنار شقیقه ش زده بود بیرون... چشاش سرخ بود و دستاشو آنقدر مشت کرده بود که بند بندش سفید شده بود... یه چیزی ته چشماش بود... یه چیزی مثل....

قبل از اینکه خاله حرفی بزنه از جام بلند شدمو باارامش گفتم: خاله میتونم یه چیزی بگم؟

خاله بالبخند گفت: بگو عزیزم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جواب من منفیه

نیش ساشا جمع شد... اها حقته... پسره پر رویه صدای داره دندونا شو نشونم میده

خاله باناراحتی گفت: یعنی پسر من ارزش فکر کردنم نداره؟

من_ خاله من ساشا رو فقط مثل یه پسر خاله دوست دارم نه بیشتر. متأسفم

بااین حرف با سرعت رفتم سمت اتاقم... پنجره رو باز کردم باد خنکی موهامو به بازی گرفته بود...

با صدای باز شدن در برگشتم... ساشا با چشمای به خون نشسته بهم نزدیک

شد و تو فاصله پنج سانتیم وایساد و با حرص گفت: من چی کم دارم

هان؟؟ چرا منو پس زدی؟؟؟

صداش بلند شده بود

اصلا چطوری تونست بیاد بالا و کسی بهش گیر نده

قبل از اینکه حرفی بزنم با پوزخند گفت: بخاطر اون پسره منو نمیخواهی
 نه؟؟؟ دلت باهمونه که سرت غیرت داره اره؟؟؟؟

او مد جلوتر که رفتم عقبو خوردم به دیوار... دستا شو گذاشت دو طرف سرمو
 خیره تو چشم گفت: دوسش داری اره؟؟؟؟

از موقعیت به وجود اومده ترس نشست تو دلم... دیوونه شده بود... الانم که تو
 یه اتاق بودیم و تنها

بازم صدش بلند شد_ داغطورو دلش میزارم هستی.... یکاری میکنم حسرت
 گرفتن دستات رو دل اقا بردیا بمونه

باترس نگاش کردم و خواستم حرفی بزنم که یقه ش از پشت کشیده شد و
 بردیا کوبیدش به دیوار و داد زد_ ببین مرتیکه اشغال بخوای یه بار دیگه به
 هستی من نزدیک بشی بلایی سرت میارم که دیگه اسمتم یادت نیاد...

باترس دویدم و درو بستم میترسیدم یکی بیاد و ببینه چخبره اینجا
 ساشا پوزخندی زد و گفت: چیه؟ گلوت پیشش گیر کرده اره،؟؟؟ حق داری خب
 هم خوشگله هم....

با مشتت که بردیا تو دهنش زد حرفش نصفه موند و افتاد رو زمین... بردیا
 باچشاس به خون نشسته خواست بشینه رو سینه ش که بازو شو چنگ زدمو
 گفتم: بردیا اروم باش الان همه میریزن بالا خواهش میکنم

نگاهی بهم کرد و برگشت سمت ساشا که هنوز افتاده بود رو زمین و باحرص
 به دستم که دور بازوی بردیا بود نگاه میکرد

بردیا_ بلندشو گمشو بیرون دفعه بعد ببینم دور هستی بچرخه زلدت نمیزارم

ساشا از جاش بلند شد و با حرص گفت: منتظرم باش هستی خانوم این کارت
بی جواب نیمیمونه

بردیا خواست بهش حمله کنه که بازوشو محکم تر گرفتم و ساشا رفت از اتاق
بیرون

صدای کوبیدن پاهاش میومد که داره از پله های پشت ساختمون میره پایین
بردیا چرخید سمتم و خیره شد بهم نگاهم دوختم تو چشاش که الان اروم
شده بود... دستاش او مد جلو و لحظه بعد حس کردم استخوانام داره
میشکنه... دستامو حلقه کردم دور کمرش و خودمو بیشتر چسبوندم
بهش... چنتا نفس عمیق تو موهام کشید و خودشو اروم ازم جدا کرد و گفت:
مزاحمت شد فقط به من خبر میدی. فهمیدی؟

سرمو تکون دادم که دستی به گونم کشید و از اتاق زد بیرون نفسمو فوت کردم
و نشستم رو تخت... چه شبی بود امشب!

صبح روز شنبه ساعت ده صبح منو محیا و تمنا تو سالن برگزاری جلسات
نشسته بودیم و من تمام ماجرای دیشبو تعریف کردم.. دلم مثل سیرو سرکه
میجوشید بردیا هنوز نیومده بود... با صدای محیا نگاهم از در ورودی گرفتم
محیا_ اینجوری که تو میگی به احتمال نوددرصد بردیا دوست داره
تمنا هم سرشو تکون داد و گفت: موافقم. بالاخره این رفیق ترشیده مونو یکی داره
میگیره...

محیا زد زیر خنده و منم در حالی که خندم گرفته بود محکم زدم پس کله ش و گفتم: حالا خوبه یکی میخواد منو بگیره. توکه دیگه از دست رفتی خانوم تمنا با خنده گفت: من نمیخوام شوهرم مخشو خر گاز بگیره. بردیاهم که میخواد بگیرت همون خره یه گاز خوشگل زده به کلش خوا ستم دوباره بزنم تو کلش که بردیا و دوتا دو ستش از در اومدن تو و بردیا با نگاهی عمیق که هر لحظه به ذوب شدن نزدیک تر میشدم اومدن و جلومون نشستن

بعد از چند مین آقای غفاری پنج تا از استاد اومدن داخل که به احترامشون بلند شدیم... آقای غفاری رفت روی سن و شروع کرد به حرف زدن: هدف ما از اینکه دورهم جمع شدیم اینه که (به استاد علیزاده اشاره کرد) علیزاده واسه هشت تا دانشگاه از دانشگاهایی که رشته معماری توشون تدریس میشه یه بخش نامه اومده... البته این بخش نامه واس کل دانشگاهای کشور بوده که بینشون هشتا انتخاب شده... دانشگاه ماهم جزو این هشتا ست (خودمو کشیدم پایین تر و سرمو تکیه دادم به صندلی... آوردنمون اینجا به سخنرانیشون گوش کنیم ایش!)

از هر دانشگاه ۱۰ تا دانشجو انتخاب شده... ۵ تا دختر و ۵ تا پسر... این ۱۰ دانشجو به مدت ۶ ماه باید برن شیراز... که البته دانشگاه تمام امکاناتو برایشون فراهم کرده... تو اون شیش ماه باید تو دانشگاه شیراز درس بخونی و با کمک و همکاری همدیگه با زمینی که در اختیارشون گذاشته میشه یه ساختمون ۲۰ طبقه با دیزاین فضای جلوش بسازن...

(چشام اروم باز شد. چی داره میگه؟)

غفاری_البته این ساختمان هم به جایزه نفیس برای هر * انفرشون داره وهم به عنوان پایان نامه شون انتخاب میشه و فارق التحصیل میشن اسم کسانی که میخونم دانشجوی های خوش شانسی هستن که انتخاب شدن نگاهی به جمع انداخت...همه تو شک بودیم...شیش ماه...شیراز....وای خداکنه انتخاب شم

غفاری:اقای ارتان اهتشام...اقای امیر ساجدی....اقای ارمین دلیری...اقای سامیار مهرزادو رییس کل گروه اقای بردیا رادان!

وایی عشق من انتخاب شده...ته دلم خالی شد...اگه من انتخاب نشم چی؟؟؟عمرت بزارم با پنج تا دختر بره شیراز...اونم شیش ماه...شده ازش خواستگاری میکنم اما نمیزارم تنها بره

غفاری_و اما دانشجوی های دختر... خانوم طناز اذرنیا... خانوم ساغر رادمهر...خانوم محیا حسین نیا..خانوم تمنا فروزان فر و خانوم...

ای الهی درد بگیره دنبال دیگه قل*ب*م دیگه نمیزد

غفاری_خانوم هستی رستگار!

همه دست زدنو تشویقمون کردن....نیشم تا بناگوشم باز شد....هه هه هه دیدی اقا بردیا...من سرجهازیتم پسر...

۶ماه با بردیا...چه شود...بهش که تو ردیف جلو نشسته بود نگاه کردم...لبخند محوی رول*ب*ش بود...منم که شفت...نیشمو شل کردم...با صدای غفاری

حواسمونو دادیم بهش: فردا تمام مدارکتونو تحویل دانشگاه میدینو بلیط هاب شیراز و کلید خونه هارو که تو شیراز در اختیار تون گذاشته میشه رو تحویل میگیرین البته اینو هم بگم که دوروز دیگه پرواز تونه. موفق باشید

دهنم باز موند... دوروز؟؟؟؟... من چجوری ننه بابامو راضی کنم لبو لوجه م اویزون شد... بردیا یا بامن میره یا نمیره

سرمیز ناهار کلا تو فکر بودم... خب الان چجوری بگم که بزارن برم؟؟

یادمه نمیداشتن اردوی پنج روزه مدرسه رو برم حالا شیش ماااااا

بعد ناهار اروم و شمرده حرفای آقای غفاریو تعریف کردم که وقتی اصرارمو دیدن بابا با عصبانیت گفت فکر شیرازو از سرم بیرون کنم منم با عصابی داغون رفتم تو اتاقم اگه بردیا انتخاب نشده بود عمرا حتی به رفتن فکر میکردم آه... نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام... فکری به ذهنم رسید... شاید بردیا بتونه راضی شون کنه... با یه جهش گوشو از رو میز کش رفتم و شمار شو گرفتم بعد از اینکه تعریف کردم چیشده گفت ۲۰ مین دیگه اینجاست... منم درحالی که تو یه جاییم عروسی بود لباسامچ عوض کردم و رفتم پایین... بابا که دید بیخیال نشستم کنارش بالبخند دستشو انداخت دورمو گفت: قربون دخترم برم که انقدر عاقله و رو حرف باباش حرف نمیزنه

از خنده میخواستم منفجر شم که زنگ در به صدا دراومد و وقتی مامان ایفونو برداشت و درو زد بابا پرسید: کی بود باران؟

مامان_ بردیا

بابا با حرص نگام کرد و خواست چیزی بگه که فلنگو بستم و رفتم تو حیاط... اروم با سری پایین از پله ها اومد بالا... ظاهرا متوجه حضورم نشده بود منم که

فرصت طلب شروع کردم به دید زدنش...یه شلووار طوسی و پیرهن مردونه طوسی تر (منظورش اینه از شلوواره پرننگ تره) با کت نوک مدادی... موها شمش که یکم رو به بالا بود... سرشو آورد بالا و نگامو غافل گیر کرد که منم ریلکس گفتم: سلام ممنونم که اومدی

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر تموم شد... سلام

منظورشو گرفتم و خندیدم خودشم خندیدو باهم وارد سالن شدیم لیوانارو از شربت آلبالو پر کردم و رفتم پیش ششون... حدود ۳۰ مینه بردیا داره یه بند حرف میزنه فکر میکنم راضی شدن چون مامان داشت گریه میکرد و بابا با ناراحتی سر تکون میداد... این یعنی دارن به دوری از من فکر میکنن... نیش همیشه بازمو جمع کردم و سینیو گرفتم جلوی بردیا با لبخند برداشت و گفت: خب عموجان بلاخره اجازه میدید یانه؟

نشستم کنار مامان و خیره شدم به دهن بابا

نفس عمیقی کشید و گفت: حالا که تو هستی و انقدر به آینده هستی کمک میکنه باشه حرفی نیست

لبخندی از ته دل زدم خدا رو شکر

بردیا سوار ماشینش شد و شیشه رو کشید پایین و گفت: مسئولیت بزرگی رو گردنمه... بابات تورو سپرده به من... خیره شد بهم و ادامه داد: هرچند واس کنار تو بودن هرکاری میکنم

قبل از اینکه بتونم حرف شو تجزیه و تحلیل کنم صدای جیغ لاستیکای فراریش

بلند شد

چی گفت؟؟... واس کنار تو بودن؟؟؟

واییی درحالی که شلنگ تخته مینداختم رفتم تو که دیدم مامان همچنان داره گریه میکنه باباهم نبود... رفتو سمتشو گفتم: مامان جان باور کن واس منم سخته دوری از شما ولی...

پرید و وسط حرفمو کوبید پس کله م و گفتم: ساکت شو بچه پررو.. آگه برا تو سخت بود که پسر مردمو نمیکشیدی تا اینجا راضیمن کنه درحالی که گردنمو ماساژ میدادم نفسمو فوت کردم و رفتم سمت اتاقم... اینم مامانه ما داریم آخه؟؟؟

""بردیا""

قبل از اینکه برم خونه هستی اینا درمورد این سفر با مامان و بابا حرف زد که مامان با گریه رفت تو اتاقشو باباهم ناراحت حرفی نزد درو باز کردم که یکی مثل فشنگ اومد و چسبید بهم.... صدای گریه ش که بلند شد فهمیدم بهاره.... این دختره منو با درخت اشتباه گرفته... اویزون شده بهم ول کنم نیس.... هرکاری کردم ازم جدا نشد که مجبور شدم از روزمین بلندش کنم و ببرمش تو اتاقم با همون لباسا دراز کشیدم رو تختو گرفتمش تو ب*غ*لم... یکم که حالش بهتر شد درحالی که موهاشو ناز میکردم گفتم: بهارجان خواهری... الهی فدای اشکات بشم هستی هم تو این سفر هست خودت که میدونی نفسم به نفسش بنده نمیتونم شیش ماه ازش دور باشم باتموم شدن مشتاشو کوبید تو سینمو با گریه گفتم: همش تقصیر هستیه... آگه تو عاشقش نمیشدی الان حاضر نبودی خانوادتو ۶ ماه تنها بزاری!

دروغ چرا ولی حس میکردم بهار از یه چیز دیگه هم ناراحته... ولی ازش چیزی نپرسیدم... ساعت ۷ صبح با صدای الارم گوشی چشمم باز شد... یک ساعته خوابم برده ای گندت بززن... بهار و از خودم جدا کردم و ب* و *سه ای به گونش زدم... هنوزم گونه هاش مرطوب بود... لباسمو عوض کردم و مدارکمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

مدارکمو تحویل دادم و بلیت و کلیدای خونه رو گرفتم... با اخمایی درهم نشستم تو ماشینو روندم سمت خونه... خونه ما از خونه دخترا جدا بود... یعنی چسبیده به هم بود دو تا خونه ویلایی کپی همدیگه... حالا میمردن هزارن توی یه خونه

سی ام

بمونیم

بعد از تعویض لباس کنار بهار دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم... بانوازش دستی رو موهام چشممو باز کردم... بهار باچشایی غمگین نگام میکرد... چرا حس میکنم غم این چشم فقط بخاطر دوری از من نیست؟ افکارمو پس زدم و نشستم رو تخت اروم کشیدمش تو ب* غ* لم که بغش واس هزارمین بار شکست... بعد از چند مین از ب* غ* لم اومد بیرونو گفت: باران جون امروز صبح زنگ زدو گفت امشب میخوان یه مهمونی بگیرن که هستی از همه خدافظی کنه مامان و باباهم چون همین تصمیمو برا تو داشتن قرار شد تو ویلای لواسون یه مهمونی بگیریم و فامیلای دو تا خانواده بیان اونجا

نفسش فوت کرد و ادامه داد: چمدون تو ببند (بغضش گرفت) میخوایم راه بیفتیم بعد از این حرف با سرعت از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و رفتم دوش گرفتم بعد از اون چمدونمو بستم و رفتم تو حیاط بابا به ما شینش تکیه داده بود و تو فکر بود رفتم کنار شو گفتم: بابا این مدارک ما شینم فردا صبح خودم ما شینو تحویل بار بری فرودگاه میدم شما هم مدارکشو بدین تا زودتر بفرستش برام

با نگاهی غمگین سری تکون دادو پاکتو ازم گرفت... چمدونمو گذاشتم تو صندوقو برگشتم مامان از پله ها اوامد پایین از دیشب باهام قهر کرده بودیم با دوتا قدم بلند خودمو رسوندم بهش که کشیدمش تو ب*غ*لم... سرشو ب*و*سیدم و گفتم: دلت میاد با قهر راهیم کنی مامان؟

چنگی به پیرهنم زد و گریه رو سرداد... ای خدا.. دارم نمیرم بمیرم که اینا اینجوری میکنن... بابا مامانو ازم جدا کرد و رفتن سمت ما شینشون.. منو بهارم نشستیم تو ماشینم و راه افتادیم سمت لواسون

اینکه اون شب چی به خانواده منو هستی گذشت بماند... تا سه صبح مادر و پدرامون کنارمون نشستن و با ناراحتی و گریه خواستن مواظب خودمون باشیم لحظه آخرم پدر هستی ازم قول گرفت مواظب دخترش باشم به ساعت نگاه کردم پنج صبحه باید راه بیفتیم... اروم از کنار بهار بلند شدم و رفتم پایین هستی نشسته بود تو اشپز خونه و صبحانه میخورد بی حرف کنارش نشستم و شروع کردم به خوردن

دیشب با همه خدافظی کردیم و قرار بود هیچکس نیاد فرودگاه... چمدون هستیو دیشب گذاشتم تو ما شینم تا امروز کمتر سرو صدا کنیم که بقیه بیدار

نشن...رفتم تو اتاق بالا سر بهار ب*و* سه ای به گونش زدم و گردن بندمو از تو گردنم دراوردم...اول اسمم بود....اروم بستم دور گردنشو با هستی از ویلا زدیم بیرون....

تو راه بالاخره بغض هستی شکست...برام سخت بود اشکاشو بینم انگار یکی قل*ب*مو تو دستش فشار میداد... اما به این گریه نیاز داشت...کل دیشب در برابر گریه مادرش یه قطره اشکم نریخته بود....

بعد از دو ساعت رسیدیم به فرودگاه و نشستیم رو صندلی... ۱۵مین بعد بقیه هم اومدن...همه با سری پایین و چشمایی قرمز..آه..آه...این دو تا هم که هستن...به کل یادم رفته بود که بغیر از هستی و دوستاش اون دو تا دختر نچسبیم باهامون میان...

زمزمه پر حرص هستی باعث شد ل*ب*م* به خنده باز شه
هستی: دختره اویزون خجالتم نمیکشه با این سرو و وضع داره میاد اه چقد بدم
میاد ازش

برگشت سمتو با اخم گفت: حق نداری نگاش کنی فهمیدی؟
قبل از اینکه حرفی بزنم بچها رسیدن بهمونو از جامون بلند شدیم...
با صدای بلندگو راه افتادیم سمت تحویل بار باید سوار میشدیم...
یکم

با صدای ارتان چشمو باز کردم
ارتان _پاشو داداش رسیدیم شیراز

کمر بند موباز کردم از جام بلند شدم

از هوا پیم ما خارج شدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون ما رفتیم بیرون... چون ۱۰ نفر بودیم مجبور شدیم ۳ تا تاکسی بگیریم تمنا و محیا و هستی و ساغر نشستند تو یکی و طناژ با عشوه خودشو چسبوند به ما... اصلا حوصله خودشو اون صورت پر ارایششو نداشتم... رفتم جلو نشستم تو تاکسی.... سامی و ارتان و امیرم رو صندلی عقب جاگرفتن... طنازو ارمینم با تاکسی میومدن... ادرسو به راننده دادم و سرمو تکیه دادم به صندلی!

با توقف ما شین پیاده شدیم و نگاه هر ۱۰ نفرمون به ویلاهای رو برومون خیره موند... هردو با نمای سنگی سفید و کپی همدیگه... حتی در حیاطاشونم به شکل بود.... رفتم سمت هستیو کلید خونشونو دادم و با پسرا رفتیم تو ویلای سمت راستی... حیاط تقریباً بزرگ خونه پراز سنگ ریزه بود... از سمت چپ ساختمون تا حیاط پشتی چمن کاری شده بودو استخرم همونجا بود... از پله های سفید رفتیم بالا و وارد خونه شدیم... یه سالن بزرگ با دو دست میل... سمت چپمون اشپز خونه بود و سمت راست پله هایی که به طبقه وصل میشد... از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق اول شدم... همه چیزش سفید و مشکی بود... چمدونمو گذاشتم کنار کمدو حولمو دراوردم و وارد حموم شدم بعد از یه دوش سرحال اومدم بیرونو یه تیشرت و شلوار اسلش پوشیدم و رفتم پایین... وارد اشپز خونه شدم خب حالا چی بخوریم... منو سامیو ارتان که نگم بهتره... آشپزی زیر صفر از امیرو ارمینم پرسیدم که وضعشون مثل ما بود... از خدا خواسته شماره هستیو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد

هستی_جانم

نیشم باز شد... فدای جانم گفتنت

من_میگم چیزه

هستی_چیه؟

من_خب ما غذا نداریم

هستی با خنده گفت: ماهم نداریم

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: یعنی هیچ کتون بلد نیست درست کنه؟

هستی_چرا! هممون بلدیم

من_اسکلم کردی خانوم؟

صدای خندش لبخند رو ل*ب*م آورد

بعد از چند مین گفت: بیاین اینجا دارم غذا درست میکنم

قبل از اینکه حرفی بزنم قطع کردم... با سرخوشی درحالی که سوت میزدم راه

افتادم سمت حیاط و داد زدم: بیاین اونور

زنگ خوز شو فشردم و در با صدای تیکی باز شد. از حیاط خونشون که کپی

خونه ما بود گذشتیم و وارد خونه شدیم... درحال بررسی خونشون بودم که

هستی با کفگیر از اشپز خونه اومد بیرون و رو به ما گفت: یعنی شما پنج نفر

بلد نیستین یه غذا درست کنین؟

منو ارتانو سامیار با یه حرکت دستامونو کردیم تو جیب شلوارمونو به سقف

نگاه کردیم... امیرو ارمینم تک افتاده بودن به همدیگه نگاه میکردن... محیا

باخنده لیوانارو چید رو میز و گفت: بیچاره زناتون... همش باید خود شون غذا

درست کنن

تمنا از پشت هستی او مد بیرونو گفت: کی به اینا زن میده محی؟ اینا که جز خوردن و خوابیدن کار دیگه ای بلد نیستن... ارتان دستاشو زد به کمرشو گفت: الان دیگه کسی به ما زن نمیده؟ مگه چیمون کمه؟ هان؟

بیچها به کل کلاشون ادامه دادنو من دنبال هستی وارد اسپزخونه شدم... پشت اجاق گاز ایستاده بود و سیب زمینی و مرغ رو میزاشت تو ظرف... میل شدید از پشت ب*غ*ل کردنشو پس زدم و با تعجب رفتم کنار شو گفتم: اینا رو از تهران آوردی؟

به مرغو سیب زمینی اشاره کردم که خندید و گفت: خییر تو یخچال بود. ظاهرا همه چی تو خونه ها هست

سرمو تکون دادم و دست دراز کردم سیب زمینی کش برم که هستی نا جوان مردانه با کفگیر کوبید پشت دستم و گفت: ناخونک نداریم آقای رادان

دستمو مالیدم و گفتم: یه دونه میخواستم خانوم رستگار

بعد از این حرف دستامو رو سینم جمع کردم و رومو برگردوندم سمت چپ... صدای پر خنده ش بلند شد: باشه بابا قهر نکن بیا بردار

سرمو انداختم بالا که خندش بیشتر شد و گفت: بردیا ناز نکن بیا بردار

دوباره سرمو انداختم بالا که اینبار با حرص گفت: اصن به درک نخور

منتظر بودم از اسپزخونه خارج بشه که اینبار صداش درحالی که نفسش به گردنم میخورد بلند شد: هنوزم نمیخواهی بخوری؟

سرمو اروم چرخوندم صورتش تو فاصله پنج سانتی صورتم بود...اروم دستشو آورد بالا و یه مشت سیب زمینی بزور چپوند تو دهنم و باخنده دوید بیرون.... سیب زمینیارو قورت دادم و بالبخند رفتم بیرون...دخترامیزو چیدن و نشستیم دورش از شانس بدم طنز نشسته بود جلوم اشتها بادیدن عشو هاش کور شد...حیف دست پخت هستی...آه اخه غذا خوردنم عشو ریختن داره...تو فکر این بودم که چجوری خودمو از دستش خلاص کنم که صداش بلند شد: بردیا میشع طرف سالادو بدی بهم... به ظرف سالاد نگاه کردم...ابروهام پرید بالا...من بلند شدم براش سالاد بیارم؟ ظرف رو این بود ظاهرا دخترا یاد شون رفته بود بیارن... هستی از جاش مثل فتر پرید و گفت: من میارم رفت تو اشپز خونه و سالادم برداشت برد بعد از چند مین با یه لبخند خبیث ظرفو گذاشت جلوی طنز و گفت: بیا عزیزم نوش جونت مطمئنم یه نقشه ای کشیده...وگرن از طنز که اصلا خوشش نمیاد بعد بهش بگه عزیزم؟؟؟

طناز با لبخند گفت: ممنون گلم

هستی با همون لبخند چشمکی بهم زد و رفت نشست سر جاش باید منتظر باشیم ببینیم چه اتیشی سوزنده...سرمو انداختم پایین تا غذا بخورم که طناز با جیغ از جاش پرید

طناز_والااااااااای سوختم واییییییی

بالا پایین میپرید و جیغ میزد ساغر که دید هیچکمون قصد نداریم بریم چی شده از جاش بلند شد و دستشو کشید و بردش تو اشپزخونه هستی و محیا و

تمنا ریز ریز میخندیدن و سرشون تو یقه شون... با نیش باز غذا مو خوردم طناز
بعد از چند مین همراه ساغر با حرص اومد جلوی هستی و گفت: منتظر تلافی
باش این کارت بی جواب نمیمونه

هستی پوزخندی زد که حرصش بیشتر شد و با ساغر لز پله ها رفت بالا
ظرف خالیمو بردم تو اشپزخونه که هستیم اومد بالبخند گفتم: خب چیکار
کردی اتیش پاره؟

باذوق دستاشو کوبید بهمو گفت: تو سالاد فلفل قرمز ریختم
چند ثانیه بهش نگاه کردم و با یاد آوری قیافه طناز زدم زیر خنده

بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم خواستم از اشپزخونه برم بیرون که محیا دست
به کمر اومد جلو مو گفت: کجا تشریف میبری؟

من- میرم بیرون دیگه پیش بقیه

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نخیر شماو پسرا باید ظرفا رو بشورید
باداد گفتم: چی؟؟؟

صدای خنده هستی بلند شد و تمنا اومد تو آشپزخونه و گفت: بقیه هم دارن
میان اقا بردیا بفرمایید ظرفا منتظرن

نفسمو فوت کردم و رفتم سمت کابینتا کشورو کشیدم بیرونو پیش بند ابی و
دستکش زرد پوشیدم... چرخیدم سمت در که صدای خنده هستی و تمنا محیا
بلند شد.... سامی و بقیه پسرهم اومدن تو و بادیدن سروو ضعم پوکیدن از
خنده... باختم گفتم: مرض بیان شروع کنیم نکبتا

باخنده او مدن و بعد از چند مین سامیارو ارتان و امیر و ارمینم شکل من شده بودن... دخترارو که از خنده روزمین پخش شده بودن انداختیم بیرونو بعد از شستن ظرفا رفتیم بیرونو با دخترا خدافظی کردیم و رفتیم خونه... افتادم رو تخت و بیهوش شدم...

با ضربه ای که به سرم خورد سیخ نشستم سرجام و به دور و برم نگاه کردم... ارتان با نیش باز کنار در اتاق ایستاده بود و ابروهاشو انداخت بالا و گفت: صبح بخیر عزیزم

با حرص بالشتی که تو سرم زده بود و برداشتم و پرت کردم سمتش که محکم خورد تو کلش... در حالی که سرشو میمالید زیر لب گفت: خیر از جوونیت نینی پسر... قبلا انقد وحشی نبودی
خیز برداشتم سمتش که پرید از اتاق بیرون

"" هستی ""

ساعت شده ۵ صبح ولی خوابم نمیره... تو فکر و مامان و بابام... گریه های آخر شون قل*ب*مو به درد آورد... چه جوری شیش ماه از شون دور باشم؟؟
دونه های اشک میریخت رو بالشتو حالمو بدتر میکرد... اگه بردیا قرار نبود کنارم باشه تو این چندوقت همون لحظه اول انصراف میدادمو خانوادمو تنها نمیذاشتم... از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره اتاق و بازش کردم... پنجره اتاق من روبه حیاط پشتی ساختمون بود و استخر تقریبا بزرگ خونه کاملا تو دیدم

بود..یه تاب دونفره هم گوشه حیاط بود...در کل نمای پشت ساختمون بهتر از جلوش بود...اروم از اتاقم خارج شدم و رفتم تو حیاط پشتی...اروم نشستم لب استخر و پاهامو فرو کردم تو آب...خیره بودم به اسمون که صدای تمنا از پشت سر بلند شد:نخوابیدی؟

نشست کنارمو پاهاشو کرد تو آب.. نفسمو فوت کردم و گفتم: نه سرشو گذاشت رو پام و دراز کشید و گفت: میخوام یه چیز یو بهت بگم هستی! من..بگو تمی گوش میدم

نفس عمیقی کشید و گفت:من عاشق ارتانم

جیغ کشیدم: چیییی؟؟؟؟

اروم گفت:حق داری تعجب کنی رفتارم با ارتان جورى نیست که بخوای همچین فکری کنه که دلم پید شه... ولی من چند ماهی هست که عاشقش شدم و تنها دلیلی که وادارم کرد پیام به این سفر بودن کنار ارتان بود...

تمنا و محیا جفته شون مثل من تک بچه بودن و وابسته به خانواده... اینکے قبول کردن بیان برام جای تعجب داشت اما فکرش نمی کردم بخاطر ارتان تمنا حاضر شده بیاد؟

دستی لای موهاش کشیدم و گفتم:الان دیگه درد منو میفهمی خواهری

دستشو گذاشت رو دستمو بالبخند کم جونى گفت: اره عزیزم

سرشو چرخوند و بانگاه خماری گفت:بریم بخوابیم؟

من:بریم گلم

باهم رفتیم بالا و هرکی رفت تو اتاق خودش
 با سروصدایی که از پایین میومد لای چشمم باز کردم... آه... ک خروس بی
 محلی داره ظرف میشکته؟ معلوم بود یکی داره از قصد ظرفارو میکوبه به
 سینکو کابینت... با عصابی داغون رفتم دستشویی و بعد از انجام کارای
 مربوطه اوادم بیرون... لبامو عوض کردم و رفتم پایین... بلکه حد سم
 در ست بود... طنناز خانوم داشت ظرفارو میکوبوند به سینک و نگاهش به در
 ورودی بود... با یه جهش پریدم تو اشپزخونه که جیغی زد و ظرف از دستش
 ول شد و افتاد زمین صد تیکه شد... نیش خندی زدم و رفتم جلو... چون
 دمپایی پام بود با خیال راحت رفتم جلوش ایستادم و گفتم: بیدار شدم لازم
 نکرده خسارت بهمون بزنی

و به ظرف شکسته شده اشاره کردم... با حرص خواست حرفی بزنه که
 گفتم: اینه تلافیت؟؟ (پوزخندی زدم) یچههای دو ساله هم اینجوری تلافی
 نمیکنن

با حرص گفتم: منتظر تلافیم باش پوزخندی زد و ادامه داد: این تازه اولشه
 با صدای بلند خندیدم و گفتم: لابد فردا میای بالاسرم با صدای طبل و دوقل
 بیدارم میکنی اره؟؟

انگشت اشاره مو کشیدم به گوشش و گفتم: موفق باشی!!!
 نگاه از چهره سرخش گرفتم و از اشپزخونه زدم بیرون....
 بعد از خوردن ناهار دراز کشیده بودم رو مبل که گوشیم زنگ خورد... نگاهی
 به صفحه ش انداختم... نیشم شل شد... با لبخند جواب دادم: جانم؟

بردیا_سلام خانومی. خوبی؟

من_سلام خوبم تو خوبی؟ ناهار چرا نیومدین اینجا؟

بردیا_امیر رفت از رستوران غذا گرفت شماره چنتا از رستوراناهم گرفت تا

مزاحم شما نشیم

من_مزاحم چیه؟ این چه حرفیه میزنی؟

خندید و گفت: من که ناهار نخوردم پیام بخورم؟

من_نخوردی؟ چرا؟؟؟

بردیا_الان بیدار شدم

لبخندی زدمو گفتم: بیا غذا هم هست

بردیا_نه گرسنم نیس. راستش زنگ زدم بگم لباس بپوشین بریم بیرون

من_بیرون؟ سخسته بی ماشین

بردیا_ماشین منو سامیار رسیده جا میشیم دیگه

از جام بلند شدم و گفتم: الان حاضر میشیم

بردیا_منتظریم فعلا

من_فعلا

قطع کردم و به بچها گفتم لباس بپوشن

جین مشکی با مانتوی سفید تا بالای زانو پوشیدم شال مشکیمو گذاشتم

روسرمو موهامو چپ ریختم بیرون... ریمل و ماتیک صورتی زدم و با عطر

دوش گرفتم... کوله مشکیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون به در ورودی تکیه

دادم و منتظر شدم بقیه بیان.... بعد از چند مین محیا و تمنا اومدن پایین... محیا

تیپ طوسی زده بود درست رنگ چشاش... تمنا هم تیپ سرمه ای زده بود...
چشمای تمنا عسلی و سبزه...

اومدن کنار مو محیا خواست حرفی بزنه که صدای ساغر از رو پله ها بلند
شد: ما حاضریم بریم

نگامو دوختم به تیپ طنناز و ساغر... حالم داشت بهم میخورد... طنناز سرتا پا
البالویی پوشیده بود و جلوی مانتوش باز بود با یه کیلو ارایش... ساغرم با تیپ
سبز یکی مثل طنناز... نفسمو فوت کردم... چی میشد اینا نمیومدن
باما؟؟... حداقل عصابمون اروم بود... با تکی که بردیا بهم زد از خونه خارج
شدیم... فراری بردیا جلوی در پارک بود جلوترم یه لکسوز که سامیار بهش
تکیه داده بود... نگاهی به بردیا کردم... شلوار مشکی با پیرهن سفید تنش
بود... طبق معمول استیناشو تا ارنج بالا زده بودو عینک خوش فرم دودیشم رو
چشاش بود... عینکو از چشاش برداشت و باختم اومد جلوم ایستاد و
گفت: دوسداری موها تو کوتاه کنم؟؟

با تعجب گفتم: چرا؟؟؟

با انگشت سبابه و اشارش چند تار از موهای چپ ریختمو گرفتو گفت: خوشم
نمیاد زول بزنی بهت

با دستش موهامو زد پشت گوشم و با لبخند خاصی گفت: اینجوری بیشتر
بهت میاد خانوم

من که کلا تو هپروت بودم و مسخ شده چشاش نمتونستم حرفی بزنم...
با صدای ارتان به خودم اومدم

کشیدم سمت یه سمت دیگه پارک... حس میکردم بازوم کبود شده... رفت بین دخترها و برگشت سمتم با چشمای به خون نشسته خواست داد بزنه که متوجه اشک تو چشم شد... با تعجب گفت: چته هستی؟؟؟

با بغض گفتم: بازوم

با چشای گرد شده نگاهی به بازوم انداخت و سریع مشتشویاز کرد که بازوم نفس کشید... اروم گفت: من... من نمیدونسم انقد دردت میگیره...

دستشو کرد لای موهاشو کلافه گفت: استینتو بزنی بالا

با تعجب گفتم: هان؟؟؟

با اخم گفت: نشنیدی؟؟ بزنی بالا

با لحن گفتم: نمیخوام

دستشو آورد جلو و برم گردوند از پشت ب*غ*لم کرد و ریلکس استینمو داد بالا... از گرمای بدنش به نفس نفس افتاده بودم... ضربان قل*ب*م رو هزار بود...

با اخم نگاهی به دستم کرد و سرشو بلند کرد و گفت: من انقدر احم فشار ندادم

با اخم ل*ب*ا*مو دادم جلو و گفتم: پس کی دستمو این شکلی کرده؟؟؟

دستم قرمز بود مطمئن بودم مگه میشه... سرشو آورد جلو دماغشو کشید رو گونم و گفت: کسی بجز من مگه میتونه بهت دست بزنه؟

خیره شدم تو چشماش که نگاهش افتاد به لبای غنچه شدم... سرش هر لحظه میومد جلوتر که حس کردم سرم داره خیس میشه... سرمو اوردم بالا که دیدم بارون نمیاد... خواستم بچرخم که صدای یکی بلند شد: اه ای چخبیره اونجا؟؟ پارک جای این کاراس؟؟ دیگه جا پیدا نکردین؟؟؟ جوونای این دوره ز نمونه چقد پررو شدن

منو بردیا با چشای گرد شده چرخیدیم سمت صدا که دیدیم یه پیرمرد باغبون با لباس سبز شلنگ اب دستشه و ریلکس داره لب سامونو خیس میکنه و نطق میکنه

بردیا با خنده دستمو کشید و راه افتادیم سمت بچهها... زمزمه اروم شو شنیدم: حالا که نذاستی ما کاری کنیم شدیم اش نخورده و دهن سوخته بجای اینکه خجالت بکشم خندم گرفت و سرمو چرخوندم که ایستاد و باخم گفت: دیگه نینم با این وضع بیای بیرون با تعجب گفتم: وضعم چشمه مگه؟؟؟

اشاره کرد به موی بیرون اومده از شالم و گفت: من اخر این موها تو قیچی میکنم بیرش تو

با خنده موهامو بردم پشت گوشم که لبخند محوی زدو دستمو کشید رفتیم نشستیم کنار بچهها رو نیمکت و بعد از خوردن بستنی پیشنهاد امیرو واس خوردن شام تورستوران رد کردیم و راه افتادیم سمت خونه... باخم باغدام بازی میکردم که صدای تمنا بلند شد: هستی چرا نمیخوری؟

ل*ب*ا*م*و برچیدم و گفتم: بردیا اینا از رستوران غذا میگیرن
 البته اروم گفتم تا فقط تمنا بشنوه... لبخندی زد و گفت: تو ماهیتابه بازم کتلت
 هست بین غذا نگرستن ببر برا شون مثل فشنگ از جام بلند شدم و راه افتادم
 سمت اسپزخونه و درهمون حال شماره بردیا رو گرفتم
 بعد از دو تا بوق جواب داد: جانم
 نیشم باز شد و گفتم: بردیا؟
 بردیا_جانم؟
 نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم: شام گرفتین؟
 بردیا_نه. ارمین میخواد زنگ بزنه بیارن
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بگو زنگ نزنه دارم میارم براتون
 منتظر جوابش نشدم و قطع کردم
 کتلتارو چیدم تو دیس و دورشو با خیارشور و گوجه تزیین کردم راه افتادم سمت
 خونشون... زنگو زدم که همون لحظه در باز شد و بردیا اومد بیرون
 بالبخند دیسو بردم جلو که ازم گرفتو با مهربونی گفت: مرسی خانوم. نجاتمون
 دادی از غذای رستوران
 لبخندم پررنگ تر شد و اروم گفتم: شبخیر
 باهمون مهربونیش که دلم ضعف میرفت براش گفت: شب بخیر عزیزم
 سریع چرخیدم و دویدم تو حیاط ضربان قل*ب*م*م رو هزار بود... وایییی به من
 گفت عزیزم

بانیش باز راه افتادم سمت خونه و با اشتها غدامو خوردم که محیا باخنده گفت: چخبره الان که داشتی باغذات بازی میکردی. خفه نشی هستی ساغر با پوزخند گفت: اقا بردیا غذا نخورده بودن اشتها نداشت الان که خیالش راحتت داره غذا میخوره
 بالبخند حرص دراری گفتم: آفرین حدست درسته
 باچشای گرد شده نگام کرد که طنناز با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت تو آشپز خونه منم بعد از خوردن غدام سرخوش رفتم تو اتاقم

از محوم او مدم بیرونو رفتم سمت کمدم در شو باز کردم که در اتاقم با شدت باز شد و محیا پرید تو اتاق و گفت: هستی بیا میوه...
 نگاش میخ شد رو دستم و حرفش نصفه موند... نگاهی به بازوم کردم که دهنم باز موند... دقیقا جایی که بردیا گرفته بود تو دستش کبود شده بود... نفسمو فوت کردم که محیا با احم او مدم دستی کشید به بازوم و گفت: دستت چی شده؟

از تو کمد یه تاپ شلوارک و برداشتم درو بستم و گفتم: چیزی نی... .

با دادش خفه شدم: کار بردیاس؟؟؟؟

با کلافگی نگاش کردم که با حرص گفت: اره؟؟؟؟

نشستم رو صندلی میز توالت و گفتم: اره ولی از قصد که نبود اون فقط دستمو گرفتو کشید

با عصبانیت گفت: من به اینکه چچوری دستتو این شکلی کرده کار ندارم
میخوام بدونم تو نمبخوای چیزی بهش بگی؟؟؟
دستمو بردم لای موهای خیسو گفتم: نه
اومد جلو گفت: تو همون هستی ای هستی که تلافی یه نگاه دیگرانم با بدترین
روش میکرد اره؟
اروم گفتم: بردیا بابقیه فرق داره
اهی کشید و گفت: اره چون عاشقشی نمیتونی اعتراض کنی
قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شد... نفسمو فوت کردم... من نمیتونم
بردیا رو اذیت کنم اونم که پشیمون شد پس تلافی لازم نیست... حالا نکه
لازم بود تلافی میکردم...

چهلم

"" بردیا ""

طبق عادتم نشستم لب استخر... هندفریمو گذاشتم تو گوشمو اولین اهنگو
پلی کردم...

نزار دور بشیم از هم نرو من بی تو میترسم نرو
فقط باتو میخندم نرو همه درارو مبیندم نرو
گرفتمت دست کم میگم اروم باش دیگه بسه مرد
خسته از این روزای بی تو خطای روی دست چپ
یه وقتایی زدم به هر دری چقدر راست گفتم که کج نری

چقدر خورد شدم تو نشکنی چقدر زود گذشت و رفت از این خونه
 همه جا درد داره بی تو خستم از این شعرای بی ذوق
 از این فکرای بیخود از این تهران بی تو
 نزار دور بشیم از هم نرو من بی تو میترسم نرو
 فقط با تو میخندم نرو همه درارو میندم نرو
 دروغ میگم و خودم خیلی اروم
 سرمو گرم کی کنم به کی بگم خانوم
 بگم اشکامو از چشم پاک کنه
 به کب بگم عاشقتم هروقت زیر بارونم
 فکر کردم مهمم برات همون قدر که میخواست
 کجایی حالمو ببینی عشقت شبا نمیخواه
 چقدر عوض شدیم روزای خوبمون چه زود رفت
 اشتباه کردم فکر میکردم ارزوتم
 زول بزن نگام کن نرو تویی تموم هرچی خوندمو
 دلیل بغضو این غمو به چی فروختیم همو
 به کی فروختی منو
 نزار دوریشیم از هم نرو من بی تو میترسم نرو
 فقط با تو میخندم نرو همه درارو میندم نرو
 (تهران_علی یاسینی)

هنوزم نمیدونم ستاره من ک یکی از این ستارهاست... اهی کشیدم که دستی نشست رو شونم... سرمو چرخوندم که دیدم ارتان نشست کنارم هندفریو از تو گوشم دراوردمو گفتم: چرا نخوابیدی؟ ساعت ۳ شبه!

خیره شد تو چشمام و گفتم: فکرم مشغوله

با ابروهای بالا رفته گفتم: مشغول چی؟

دستاشو ستون بدنش کرد و خیره سد به اسمون

اروم گفتم: یه موضوعیو میگم بهت فقط ناراحت نشو که تا الان نگفتم

با اخم گفتم: باز چه گندی زدی؟

نفسشو فوت کرد و گفتم: یعنی همیشه منتظری من یکاری کنم پیام سمت؟؟؟

با لبخند محوی سرتکون دادم که گفتم: نه! این دفعه فرق داره

چهار زانو نشستم و گفتم: خب بگو میشنوم

زیر چشمی نگام کرد و گفتم: قول دادی از دستم دلخور نشیا

سرمو تکون دادم که گفتم: من که میدونم تهش پدرمو درمیاری

نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم: د بنال دیگه کاریت ندارم

نفس عمیقی کشید و اروم گفتم: من عاشق تمنام!

یکم

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: عاشق کی شدی؟

خیره شد تو چشمام و گفتم: تمنا

ارتان_من عاشق تمنام... از یک سال پیش... از وقتی کلاسای مشترکمون بیشتر شد و دیدم به هیچ پسری محل نمیده... وقتی تازه متوجه خانومیش و صد البته شیطنتاش با دوستاش شدم... وقتی توجه و غیرتموروش دیدم... وقتی به خودم اوادم و دیدم شبو روز تو فکرشم... من از همون روزا که این حسارو داشتم فهمیدم عاشقش شدم... اما هیچ دفاعی ندارم از خودم بکنم وقتی الان اعتراض کنین... نمیدونم چرا تا الان نگه داشتم تو دلم ای رازو سر شو آورد بالا و باغم نگامون کرد... وضعیت سامیار نرمال شده بود و فقط با یه نیمچه اخم تو فکر بود... نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم که ارتانم از جاش پرید و سریع گفت: داداش من که گف...

با لبخند دستی به بازوش زد و گفتم: مهم اینه خودت میدونی چه حسی داری ارتان بقیش مهم نیست

لبخندی زد و خودشو تو ب*غ*لم جا کرد

محکم ب*غ*لمش کردم و اروم گفتم: واس داشتتش بجنگ حتی اگه حسی بهت نداشته باشه عشقتو ثابت کن بهش

آروم گفتم: نوکرتم بردیا چشم حتما

دستی به کمرش زد و راه افتادم سمت خونه

صبح با صدای سامیار چشامو باز کردم... نشسته بود بالا سرم بادیدن چشای بازم پوفی کشید و گفت: ای الهی بمیری من راحت شم... وقتی میخوابه انگار

مرده لامصب... والا ایه که من صدات کردم مرده هم بود زنده میشد(با احم
ادامه داد) چیه برو بر منو نگاه میکنی پاشو بینم هنو خوابیده
درحالی که از لحن حرصش خندم گرفته بود نشستم روتخت و گفتم: علیک
سلام اقا سامیار... صبح بخیر
نفسه شو فوت کرد و گفت: سلام درد پا شو بینم گشمنه بعد شم صبح نیست
ساعت دوئه

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: واقعا؟

چرا زودتر بیدارم نکردی

باحرص گفتم: من تمام تلاشمو کردم تو تو حالت استند بای بودی برادر من
خندیدم که با احم زد پس کلم و گفتم: بهت میگم پا شو گشمنه نیشو برام باز
میکنی؟

با بالش کوبیدم تو سر شو گفتم: مگه من باید غذا تو در ست کنم اومدی دنبال
من؟

دستی به سرش کشید و گفتم: نخیر شما هنر نمایی نکن خونه رو احتیاج
داریم غذا سفارش دادیم منتظریم اقا تشریف بیارن بخوریم
از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی که برام زیر پای گرفت و آگه دستمو
به دیوار نگرفته بودم پخش زمین بودم با حرص خیز برداشتم سمتش که مثل
فشنگ از اتاق زد بیرون...

بعد از خوردن ناهار خواستم برم بالا که امیر گفتم: حاضر شید میخوایم بریم
بیرون

برگشتم سمتش و گفتم: بیرون؟ کجا؟

سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفمو گفت: تو که خواب بودی گوشیت زنگ خورد و من وسط عملیات بیدار كردنت بودم (نیششو باز كرد) دیدم هستیه جواب دادم كه گفت میخوان برن خرید ظاهرا ماشین خود شو طنناز او مده... از ماهم خواست اگه میخوای چیم باهاشون بریم كه وقتی به بقیه گفتم ارتان گفت او یزون شیم

باتموم شدن حرفاش نفس عمیقی كشید و باحالت غش افتاد رو مبل آرمن سری باتأسف تكون داد و گفت: خوبه نمردی سامی چخبرته نفس بكش نفس عمیقی كشیدم و راه افتادم سمت اتاقمو به ادامه بحثشون گوش ندادم جین سرمه ای و پیرهن مردونه سفید پوشیدم و باعظرم دوش گرفتن و از اتاق زدم بیرون...

#پارت_

سامیار پشت سر هستی میرفت

صدای ارتان از پشت سرم بلند شد_ حالا هستی میدونه كجا باید بره؟ یا باید دور خودمون بچرخیم؟

سامیار نگاهی از تو اینه بهش انداخت و گفت: نمیدونم ولی لابد میدونه دیگه آرمن_ خب یكیتون زنگ بزنه بپرسه مطمئن شیم

سامیار با شیطنت چرخید سمتو گفت: بفرماداداش بهونه برات جور شد زنگ

بزن

اخمی بهش کردم شماره هستیو گرفتم بعد از سه بوق صدای محیا پیچید تو
گوشی: بله؟

من_سلام محیا گوشیو بده هستی

صدای ریز خندش میومد

محیا_نمیشه که. پشت فرمونه. کارتو بگو بهش میگم

خندیدم و گفتم: کاری ندارم فقط میخوام بدونم شما میدونین دقیقا باید کجا
بریم؟

محیا_اره

من_از کجا اونوقت؟

صداشو صاف کرد و گفت: عرضم به حضورتون که این هستی ابجی خانوم ما
ازینترنت ادرس چنتا فروشگاه مواد غذایی و پاساژ و مرکز خرید و گرفت
لبخندی زدم و گفتم: باشه. کارنداری؟

محیا_نه فعلا

من_فعلا

قطع کردم و حرفای محیارو براشون گفتم....

فک میکنم نصف پاساژو دخترا خالی کردن... اونوقت منو ارتانو سامیار و
امیرو ارمین نفری یه بسته پاپ کرن دستمو نه و به ردیف پشتشون
میریم...داشتم از جلوی یه مغازه رد میشدم که نگام رو یه لباس مجلسی
صدفی ثابت موند... رفتم جلوتر و از نزدیک دیدمش...رو سینهش سنگ کاری
شده بود و جلوش تا زانو و پشتش بلند بود استینای بلند حریرم داشت...هستیو

تو این لباس تصور کردم.... او مممم واقعا مثل فرشته ها میشد... سرمو
چرخوندم صداش کردم او مد کنارمو گفت: چیزی شده؟
#پارت_

با سر به لباسه اشاره کردم و وقتی لبخند شو دیدم دستشو گرفتم و رفتیم تو... از
فرو شنده لباس سایز هستیو گرفتیم و رفت تو اتاق پرو... بعد از چند مین درو
باز کرد که با دیدنش خشکم زد... خدایا این دختر چطوری میتونه اینقدر
خوشگل و خواستنی باشه؟

فکری از ذهنم گذشت... یعنی بقیه هم بایدین هستی تو این لباس همین فکرو
میکنن؟؟؟ با این فکر دستام مشت شد و با اخم گفتم: درش بیار قشنگ نیست
لبو لوچه ش اویزون شدو گفت: چرا؟؟؟ من خوشم اومد ازش
رفتم جلو و تو فاصله پنج سانتیش وایسادم... خیره شدم تو چشاش و گفتم:
نمیخوام همه زول بزنی بهت با این لباس خیلی خواستنی شدی
نیشش باز شد که خندم گرفت... باذوق گفت: خب تو مرا سمی میپوشم که
خانوما هستن

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: دروغ که نمیگی؟
سرشو تکون داد که گفتم: باشه میگیریمش
لبخندی زد که قبل از اینکه کاری دست خودم و خودش بدم از اتاق پرو خارج
شدم و رفتم حساب کردم
جلوی در منتظرش بودم که با اخم اومد طرفمو گفت: چرا تو حساب کردی؟؟
دستشو گرفتم و راه افتادم آروم گفتم: من حساب نکنم کی حساب کنه؟

ل*ب*ا*شو داد جلو و گفت: من!

سرمو چرخو ندم تا زوم نکنم رو ل*ب*ش و گفتم: لازم نکرده بنده نقش
هو یجو که ندارم

هستی_باشه پس منم برات یه چیزی میخرم

برگشتم سمتشو گفتم: چی؟

دستمو کشید و برد جلوی یه مغازه گفت این تیشرتو چطوره؟

نگاهی به لباس انتخابیش کردم یه تیشرت آستین کوتاه سبز لجنی درست رنگ
چشام که یه جیب کوچیک سمت چپ سینش داشت و با سه تا دکمه یقش باز
میشد

ز مزمه هستی نیشمو باز کرد

هستی_بازوهای لامصب این که گنده تره تو این لباس میتراکه

باخنده نگاهش کردم که ریلکس دستمو کشید و رفتیم تو مغازه حق با هستی بود
بازو هام تو آستین لباس کیپ کیپ بود... بعد از دید زدن خودم تو اینه لباسو
دراوردم و اوادم بیرون هستی برگشت سمتم و با تعجب گفت: نپوشیدی؟

تیشرتو گذاشتم رو پیش خونو گفتم میبرمش و بعد از حساب کردن او مدیم
بیرون که هستی دست به کمر جلوم و ایساد

هستی: چرت نداشتمی من بینم تو تنت؟

دماغشو لای انگشت سبابه و اشارم فشار دادم و گفتم: چه معنی داره پسر
مردمو دید بزنی؟

باحرص گفت: اِ پسر مردم نه؟؟ چطور این پسر مردم منو تو اون لباس دید زد
بعد من نمیتونم؟

به حرص خوردنش خندیدم که با اخم گفت: چرا نداشتی من حساب کنم؟ میخواستم یه کادو باشه برات

دستشو گرفتم و راه افتادم و گفتم: انتخابش که کردی الانم کادوئه بعد از خرید رفتیم یه فروشگاه مواد غذایی و دو به دو با یه چرخ دستی تقسیم شدیم که دست هاستیو کشیدم و با یه چرخ رفتیم سمت قفسه ها... نصف چرخ از پاستیل و ا

لواشک پر شده بود و این وسط فقط من چیزای ضروریو برمیداشتم... این خانوم که فقط تو فکر شیمک خود شه برگشتم سمت هاستی که دیدم رو نوک پاش ایستاده و داره زور میزنه از طبقه بالا کنسرو برداره... دختره کوچولوی ریزه میزه قدم نداره... رفتم پشتشو کمرشو گرفتمو کشیدمش بالا... با تعجب گفت: چیکار میکنی؟؟ بزارم پایین الان یکی میاد زشته

بالبختد گفتم: به کارت برس هرکی میخواد بیاد به کسی ربطی نداره سر شو با کلافگی تکون دادو دوتا کنسرو برداشت گذاشتمش زمین که متوجه گونه های سرخش شدم

با ابروهای بالا رفته گفتم: توو خجالت؟؟؟؟ باورکنم؟؟ باحرص مشتت زده بازومو گفت: اراع پس چی؟؟؟؟ نکنه فک کردی همه مثل خودت پروان؟؟!

باخنده گفتم: نه عزیزم تو از من یه چیزی فراتری تو پروویی

حس میکردم یه مین دیگه وایسم جلوش سقف فروشگاهوروسرم خراب
 میکنه و سریع با چرخ دستی فلنگو بستم
 بعد از خرید شامو تو یه رستوران خوردیم و ساعت ۱۰ رفتیم خونه
 شیشم

"" هستی ""

زانو هامو جمع کردم تو شکمم و خیره شدم به لباسم.... لباسی که بردیا برام
 خریده بود و پهن کرده بودم روتخت... یاد حرفش افتادمو دو باره ضر بان
 قل*ب*م رفت رو هزار.... 'تو این لباس خیلی خواستی شدی'
 تابام به چیزای دیگه امشب فکر کنم دراتاقم زده شد اروم گفتم: بیاتو
 در باز شد و تمنا اومد تو کنارم نشست نشست... دستی به لباسم کشید و گفت:
 بردیا اینو برات خریده؟

سرمو تکون دادم که بالخند گفت: سلیقتش عالیه
 حس میکردم حالش بده صداهش بغض داشت دستشو کشیدمو سرشو گذاشتم
 رو سینم اروم گفتم: چیشده اجی؟

اهی کشید و باهمون بغض گفت: میترسم هستی
 موهاشو ناز کردم و گفتم: از چی عزیزم؟
 بغضش به گریه تبدیل شد و با هق هق گفت: اگه ارتان دوسم نداشته باشه
 چی؟؟؟

یه دل سیر که گریه کرد گفتم: تمنا باید صبرکنی! هنوز هیچی معلوم نیست پس

نباید جلو جلو غذا بگیری

ل*ب*ا*شو برچید و گفت: میترسم. تو خودت نمیترسی؟

خواستم حرفی بزنم که به لباس نگاه کرد و گفت: هرچند بردیا انگار دوست

داره

لباسو برداشتم گذاشتم تو کمدمو با تمنا دراز کشیدیم رو تخت

دستی به موهاش کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شده بابا بود با ذوق

جواب دادم

من: سلااااام بابایییی

مامان_سلامو درد ورپریده بهت خوش میگذره اونجا به ما یه زنگ نمیزنی؟؟

باخنده گفتم: ا مامان تویی؟ سلام عزیزم. زنگ نمیزنم مامان؟؟؟ من که هرروز

با تو بابا دارم حرف میزنم

مامان_خبه خبه اون زنگای پنج دقیقه ایتو به رخ نکش. اونجا جات راحت کمو

کسری نداری؟

صدای بابا اومد_خانوم هرروز همین سوالارو میپرسی از هستی اونم میگه

همه چی خوبه خب یه چیز دیگه بپرس

خندیدم و گفتم: اره والا مامان دیوونم کردی بااین دوتا سوال

بابا_سلام دختر گل بابا. خوبی؟

من_سلام بابایی مرسی مامان کجا رفت؟

بابا باخنده گفت_رفت تو اتاقمون. قهر کرده باید منت بکشم

خندیدم و گفتم: اوه موفق باشی باباجان

خندید و گفت: خب کارنداری بابا؟ من برم ببینم مامانت به ما یه شام میده یا تو تنبه م؟

باخنده گفتم: برو بابایی مواظب خودتو مامان باش. خدافظ

بابا_ توام همین طور. خدافظ دخترم

قطع کردم که تمنا گفت: هستی من همینجا مبخوابما

خندیدم و گفتم: بخواب کسی مگه گفت بری؟

"" بردیا ""

یک ماه از او مدنمون به شیراز میگذره... تو این مدت هم رفتیم دانشگاه و هم به زمینی که در اختیارمون گذاشتن سرزدیم و قراره باهم یه نقشه قشنگ بکشیم... تو دانشگاه از کنار هستی تکون نمیخورم... نمیدارم هیچ پسری نزدیکش بشه... دخترا به این رفتارم شک کردن و پسرا میخندن و میگن زل دلیل... هستیم که بدش نیاد من کنارشم... از همون لبخندای خوشگلش بهم میزنه که دلم ضعف میره... هرسری که موهاشو چپ میریزه بعد از اینکه یه دل سیر حرص میخورم موها شو میبره تو شال... دختره کلا کرم داره دو سداره حرص بخورم....

از اتاقم گیتار به دست اروم اوادم بیرونواز پله ها اوادم پایین که متوجه شدم یکی تو اسپیزخونس... رفتم اون سمت که دیدم ارتان سر شو گذاشته رو میز نهارخوری... رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو شونش که از جا پرید با ترس

نگام کرد... نیشمو برایش باز کردم که از شک در او مدو با حرص گفت: درد. این

چه طرزه وارد شدنه؟؟

بالبختند گفتم: بمن چه تو توهپروت به سر میبری و نفهمیدی او مدم تو

نفسشو فوت کرد و با نگاهی به گیتارم گفت: میری حیاط؟

سرمو تکون دادم که بلند شدو گفت: منم میام

باهم راه افتادیم سمت حیاط پشتی و استخر ارتان چند قدم ازم عقب تر بود

برگشتم بینم چرا نمیاد که خشکم زد

این چیه؟؟؟ یه در تو دیوار سمت چپ خونه بود... دقیقا دیوار بین خونه ما و

دختر... یعنی... یعنی این دو تا خونه بهم راه داره؟؟؟ پس چرا تا الان این درو

ندیدم؟؟؟ من که هر شب میام اینجا... چطور ندیدمش؟؟ ارتان او مد کنارم و

گفت: چرا وایسادی بردیا؟

نگاش کردم و گفتم: ارتان تا حالا این درو دیده بودی؟

ارتان با تعجب گفت: در؟؟؟ ک در؟؟ در حیاط که...

پریدم وسط حرفش: نه نه این در

با انگشتم به در رو بمون اشاره کردم که بانگاه کردن بهش مثل من خشکش

زد... اروم رفتم جلو و بازش کردم... بله... دقیقا تو حیاط پشتی خونه دخترا

باز شد... ارتان کنارم وایسادو گفت: در به این بزرگیو چطوری تا الان ندیده

بودیم؟

شونه بالا انداختم که گفت: به نظرت دخترا دیدنش؟؟
 من_ فکر نکنم اگه دیده بودن که میگفتن بهمون...
 گوشیمو از تو جیمم دراوردم و شماره هستیو گرفتم
 بعد از چهار تا بوق صدای گرفتش پیچید تو گوشی
 هستی_جانم

من_ هستی؟ چرا صدات گرفته؟؟

سرفه ای کرد و گفت: چیزی نیست. اتفاقی افتاده؟
 من_ اوم اره یه مین میای تو حیاط پشتی؟
 با تعجب گفت: چی؟؟

من_ بیا خانوم

هستی_ اونجا واس چی؟ نواونجایی؟

من_ اره

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: تنها پیام؟

من_ کی پیشته؟

هستی_ تمنا

من_ باهم بیاین

هستی_ باشه

بعد از این حرفش قطع کردم و تکیه دادم به دیوار... حدود ده دقیقه بعد هستیو
 تمنا رو دیدم که از سمت چپ ساختمون دارن میان اینور... هستی همین که
 سر شو بلند کرد نگاش افتاد به ما و چشماش گرد شد... تمناهم متوجه ما شد و

مثل هستی با تعجب نگامون میکرد.... اخمام جمع شد... چشای جفتشون
قرمز و باد کرده بود... چیشده که اینا گریه کردن...

بعد از چند مین او مدن پیشمون و هستی با تعجب گفت: این در چیه بردیا؟ کی
اینو گذاشتن؟

من_از اول گذشتش فقط ما ندیده بودیم
تمنا با صدایی گرفته گفت: مگه ممکنه؟،

شونه ای بالا انداختم و به آرتان نگاه کردم... با غم با تمنا خیره شده بود... آرتان
خیلی داغون بود... وضعش از منم خراب تر بود... هرچی باشه یکساله
عاشقه... هستی به گیتار تو دستم خیره شد و گفت: بردیا؟

همچین با مظلومیت صدام زد که دلم ضعف رفت براش... با لبخند محوی
گفتم: جانم؟

اروم گفت: میزنی برام؟

لبخندم پررنگ شد و گفتم: چشم بریم بشینیم کنار استخر
درو بستیم و رفتیم سمت استخر... منو آرتان کنار هم... رو بر مون هستیو تمنا...
گیتارو ب*غ*ل کردم و گفتم: چی بخونم؟

تمنا که سرش پایین بود و حواسش به هیچی نبود... آرتانم که با کلافگی نگاهش
میکرد هستی بعد از چند مین گفت: افسردگیه علی یاسینی
سرمو تکون دادم و بعد از تنظیم سیمای گیتار شروع کردم
فکر کنم اخراشم دیگه کارم تمومه
خودمو نمیشناسم هیچی ازم نمونده

درودیوار خونه قهرن بامن گاهی
 بیا بهشون بگو که تقصیر من نبوده
 یه روزی حقمو از این دنیا میگیرم
 بیا که ارزو هام بدون تو میمیرن
 هیچ جایی بدون تو انگار جام نیست
 تموم خیابونا بهوتتو میگیرن
 از تکرار روزای مثل هم خستم
 کاش نمی دیدمت توی بی عاطفه رو اصلا
 همه چی واسم یه حس غریبی داره
 از این پیرمرد توی اینه میترسم

اهنگو که به آخر رسوندم چشامو باز کردم... ارتان با چشمای غمگینش زول
 زده بود به اب استخر... درکمال تعجب دیدم که تمنا صورتش پراشکه... هستیم
 با چشاش پرازاشک نگام میکرد. به ثانیه نکشید تمنا از جاش بلند شد و به
 حالت دو از در بین دوتا خونه خارج شد... بعد از چند ثانیه هستی هم بلند
 شد و رفت دنبالش... حالا من مونده بودمو ارتان... هردو سکوت کرده
 بودیم... من تو فکر چشای پراشکه هستی... ارتانم... لابد تو فکر تمنا
 بعد از نیم ساعت ارتان گوشیشو از جیبش دراورد و گفت: بردیا شماره هستیو
 بده

باتعجب گفتم: واس چی؟

ارتان_ بده بهت میگم

زول زدم بهش باخم که نفسشو فوت کردو گفت: میخوام یه چیزی راجب تمنا
ازش بپرسم

گوشیمو درآورم و شماره هستیو گرفتم درهمون حال گفتم: من زنگ میزنم
بپرس

گذاشتم رو اسپیکر

صدای هستی پیچید تو گوشی: جانم بردیا

نیشم باز شد که ارتان گفت: هستی ارتانم

لحن هستی تغیر کردو گفت: بله چیشده بردیا خوبه؟

نیشم تا بناگوشم باز بود ارتان رد پس کلم و گفت: خوبه زنگ زدم یه چیزی
ازت بپرسم

هستی با تعجب گفت: چی؟

ارتان_ میخوام بدونم تمنا منو دوست داره؟

چشام گرد شد... صدایی هم از هستی بلند نشد... این دیگه چه
سوالیه؟ انتظار داره هستی چی بگه الان؟ آگه بگه نه داغون میشه

ارتان نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: ببین هستی من به تمنا یک ساله علاقه
دارم ولی میترسم پیام جلو اون پسم بزنه... آگه بدونم یه علاقه ای هر چند کم

بهم داره انقدر خودمو عذاب نمیدم و تکلفیم روشن میشه

هستی بعد از چند ثانیه گفت: بهش بگو. پست نمیزنه

بعد از این حرف قطع کرد

منو ارتان نگاهی بهم انداختیم و ارتان گفت: یعنی چی
 باخنده گفتم: خنگه خدا یعنی اونم دوست داره دیگه
 باچشای گرد شده نگام کرد و بعد از چند مین با صدایی که از هیجان میلرزید
 گفت: نــــه مگه میشه؟؟

خندیدم و گفتم: بلاخره یکی خر مخشو گاز گرفت و عاشقت شده. چرانسه؟؟
 ارتان با ذوق خندید و گفت: وای بردیا باورم نمیشه یعنی کسی که عاشقشم منو
 دوستداره؟

بالبخند نگاش کردم... کاش یه روزی منم حال ارتانو داشته باشم
 پنجاهم

با صدای ارتان از خواب پریدم
 ارتان_آه بردیا پاشو دیگه.... مردی؟؟ خب خداروشکر یه حلوای درستو
 حسابی افتادیم
 چپ چپ نگاهش کردم که باخنده گفت: | تو که زنده ای... دیدی شانس ندارم
 یه حلوا بخورم
 بابالشم زدم تو سرشو گفتم: حلوای خودتو من بخورم بیشعور. مرض داری اول
 صبحی بیدارم میکنی؟؟

خندید (کلا امروز خیلی سرحاله) و گفت: مرضو که از خودت گرفتم محض
 اطلاعاتون ساعت ۲ بعدظهره. اول صبح نیست. بعدشم پاشو کارت دارم
 ابرو هام بالا پرید و گفتم: چیکار؟

چهارزانو نشست رو تختو شروع کرد به تعریف کردن

لعد از اتمام حرفاش وقتی استقبالمو دید گفت: پس لباس بپوش بریم دنبال کاراش

سرمو تکون دادمو راه افتادم سمت دستشویی بعد از انجام کارای مربوطه لباسای سرتا پا مشککی پوشیدم و از پله ها اومدم پایین ارتان جلوی در بود من_بقیه کجان؟

ارتان_سامی تو ماشینه امیرو ارمین با دخترا رفتن حیاط پشتی درو ببینن سرمو تکون دادم و رفتیم تو حیاط نشستیم جلو و سامیار روند سمت طلافروشی!!!!

ساعت ۸ بود... همه چیو آماده کرده بودیم و منتظر بودیم دخترا بیان بریم شام بخوریم... از نقشمون هیچ ک از دخترا خبر نداشتن چند بار خواستم به هستی زنگ بزنم بگم که ارتان مچمو گرفتو گفت بزاریم همه شون سورپرایز شن نگاهی به خودم تو اینه کردم.. جین سفید با تیشرت سبز همونی که به سلیقه هستی خریدم.... با صدای امیر که از طبقه پایین صدام میزد از اتاقم خارج شدم و رفتم کنار نردها نگاه کردم

امیر_ بریدیا بیا پایین دخترا اومدن بقیه هم رفتن پیششون سرمو تکون دادمو با امیر راه افتادیم سمت بچها که تو حیاط پشتی بودن نشسته بودن رو چمن نزدیک استخر با ورودمون همه برگشتن طرف ما و کسی که از دیدنم خشکش زد هستی بود... مات شده بود. رو لباسم و چشماش برق میزد

لبخندی به چهره شگفت زدش زدم و نشستم کنار سامیار
 ارمین با شیطنت گفت: چپشده بردیا؟! خوشتیپ کردی خبریه؟
 همه خندیدیم که طنز درحالی که چشم ازم برنمی داشت باناز گفت: وا آرمین!
 بردیا همیشه خوش تیپه چه به خودش برسه چه نرسه
 اخمامو کشیدم توهمو حرفی نزدم... هستی هم از اون حالت دراومده بودو
 سرشو بااخم انداخته بود پایین!

بعد از خوردن شام که جوجه بودو باکمک پسرادرست کردیم نشستم دور
 استنخر

به لباسای هستی نگاه کردم تونیک استین سه ریب صورتی باجین صورتی
 کثیف و شال سفید... بعد از مدتها موهاشو چپ ریخته بود... پوفی کشیدم...
 حتما باید زور بالاسرش باشه تا یکارو انجام بده... آگه من این تیکه موهاشو
 کوتاه نکردم... دلمم نمیداد موهاش خیلی نازه ل*خ*ته و قهوه ای... ارتان سقلمه
 ای زد به پهلوم

منظورشو فهمیدم و از جام بلند شدم و رفتم تو خونه و با گیتارم برگشتم سرجام
 هستی بالبخند نگام کرد که جوابشو دادم
 رو به ارتان گفتم: چی بخونم ارتان؟

قبل ازاینکه ارتان چیزی بگه طنز با عشوه موهاشو انداخت پشت گوشش و
 گفت: وای بردیا من تا حالا ندیدم بزنی بچها میگن صداتم فوق العاده ست
 "نگرانمه پازل بند" بخون

خواستم یه چی بگم ضایع شه که هستی با لحن حرص دراری گفت: عزیزم
 اگه شنیده باشی بردیا از ارتان سوال کرد این یعنی نظر اونو خواسته از تو که
 نخواست ابراز وجود میکنی
 با بدبختی جلوی خندمو گرفتم...بقیه هم وضعشون مثل من بود...طناز با
 حرص به هستی نگاه میکرد و از عصبانیت رو به انفجار بود
 قبل از اینکه بحث کش پیدا کنه ارتان گفت: "اصلاً دلم خواست بخون
 سرمو تکون دادمو شروع کردم
 یکم

این جنونِ آنی که ، حس روانی که
 اومد از زمانی که ، دیدم چشمتو حتماً عشقه
 این قلبِ دیوونه که ، دیوونه میمونه که
 خوب اینو میدونه که ، حسش با تو حتماً عشقه
 مگه تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رد شدم
 تو نیمونه به یادت ، اما دلم میخواست
 اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام
 ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام
 تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم
 اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام
 ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم



قل *ب*م سرِ حاله که ، خستگی محاله که

زندگیم باحاله که ، جادویِ دنیا حتماً عشقه

یه فکراییی داره که ، سر به سر میذاره که

بازی در میاره که ، میگم این کارا حتما عشقه

مگه تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رد شدم

تو نیمونه به یادت ، اما دلم میخوادت

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

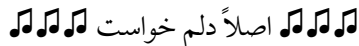
ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم



(اصلاً دلم خواست _ پازل بند)

با ریتم تند اهنگ بچها دست میزدنویه جاهایی رو باهام میخوندن... تمام

مدتی که میخوندم خیره شده بودم به هستیو اونم یک ثانیه نگاشو از چشم

نگرفت که باعث شد ضربان قل *ب*م بره رو هزار

این وسط فقط طنناز با حرص نگامون میکرد که واسم ذره ای اهمیت

نداشت....

ارتان دستی به شونم زد و گفت: پاشو بریم داداش
از جام بلند شد مو رفتم گیتارو گذاشتم رو تاب دونفره
سامیار رو به دخترا گفت: خانوما بیاین بشینین این ور
به سمتی که خودشو بقیه پسرا نشسته بودن اشاره کرد
ساغر با تعجب گفت: چرا؟؟؟

امیر_بیاین بشینین بعدا می فهمین
محیا_اهل یعنی همتون میدونین اینجا چخبره الا ما
امیر باخنده سرتکون داد که دخترا با کلی غرغر رفتن نشستن اونور و وقتی تمنا
خواست بلند ارتان گفت: شما بشین
تمنا با تعجب گفت: چرا؟

ارتان بالبخند مهربونی گفت: بشین خانومی میگم
تمنا با تعجب نشسته سر جاش و منو ارتان رفتیم تو خونه از تو یخچال کیک
بزرگو برداشتمو دادم دست ارتانو زیر دستی و چنگالارو برداشتم و باهم رفتیم
سمت بچهها

بهشون که نزدیک شدیم دخترا با تعجب و پسرا بالبخند نگاهمون کردن
ارتان کیکو گذاشت کنار تمنا و منم زیر دستیارو همونجا گذاشتم و نشستم
کنار هستی و اروم دستشو گرفتم که لرزید و اروم دستمو فشرد... لبخندی رو
ل*ب*م نشست... چقدر این دختری دوست دارم
ارتان دست تمنا رو که با چشای گرد شده نگاهش میکرد گرفتو بلندش کرد
سامیار با دوربین فیلم میگرفت

ارتان از تو جیبش جعبه حلقه رو درآورد و گلوی تمنا زانو زد
با نگاهی خیره بهش گفت: بامن ازدواج میکنی؟

دهن همه دخترا باز مونده بود و تمناهم از همشون بدتر با چشای گشاد شده و
دهنی باز نگاهش میکرد ارتان بعد از چند مین که دید تمنا قصد نداره از اون
حالت دربیاد بالبختند گفت: یک ساله منو اسیر خودت کردی! یک سال
تمنا!!!! نمیدونستم احساسم چیه تا روزی که با ارسام سرت دعوا کردم... اونروز
فهمیدم عا شقت شدم... همیشه همه جا زیر نظر داشتمت... حتی اگه راجب
درسو جزوه بود حسادت کل وجودمو میگرفت... فکر اینکه تو به یکی دیگه
علاقه داری داغونم میکرد... اما الان دیگه طاقتم تموم شده... تمنا من خیلی
عذاب کشیدم نمیخوام نجاتم بدی عشق من!

اشک تو چشای تمنا حلقه زده بود... هستی با هیجان دستمو میفشرد که منم
سوء استفاده گر دست انداختم دور کمر شو به خودم فشردمش... بعد از چند
مین تمنا با صدای لرزونی گفت: من... منم دوست دارم ارتان... منم عذاب
کشیدم... منم داغوت شدم وقتی دخترا بهت نزدیک میشدن... بدتر از همه اینا
نمیدونستم احساست بمن چیه و شرایطم خیلی سخت میشد

ارتان لبخندی زد و حلقه رو انداخت تو دست چپ تمنا ب* و*سه ای روش زد
همون لحظه دخترا به خودشون او مدن و همه شروع کردیم به دست زدن
ارتان بلند شد ایستادو به جعبه حلقه دیگه داد دست تمنا و اونم از تو جعبه
رینگ ساده ای رو دراورد و انداخت تو دست ارتان

همه از جامون بلند شدیم و بهشون تبریک گفتیم
 بعد از گفتن تبریکا نشستیم سر جامون که سامیار گفت: اون کیک بیچاره منتظره
 ما بخوریمش گ*ن*ه* داره اینقد منتظرش میذاریم
 همه خندیدیم که تمنا بالبخند و ذوق نگاهی به کیک کرد و گفت: وای ارتان
 مرسی این کیک چقدر خوشگله
 ارتان باعشق گفت: قابل خانوممو نداره

تمنا لبخندی زد که امیر گفت: را سستی ارتان طرح رو کیک نظر کی بود؟، با این
 حرفش منو سامیو آرمن زدیم زیر خنده... طرح از من بود قرار بود کسی از ما
 ابن سوالو نپرسه اگه دخترهم پرسیدن یه جوری بیچونیمشون... ارتان
 نمیخواست تمنا بفهمه طرح از خودش نیست... تمنا با تعجب گفت: مگه
 طرح از کیه؟

ارتان چشم غره ای بهمون رفت و خواست جمعش کنه که سامیار با شیطنت
 گفت: طرح از بردیانه. ارتان جان خوب نیست اول زندگی به شریک زندگیت
 دروغ بگی

دختر که از قضیه باخبر شده بودن همراه ما میخندیدن ارتان با حرص
 گفت: باشه داداس بعدا بخاطر این توصیه ت ازت تشکر میکنم
 بعد از خوردن کیک از جامون بلند شدیم که هستی یهو برگشت سمتم و
 گفت: تو از اول میدونستی اینجا چخبره نه؟

دستامو کردم تو جیمو سوت زنان به آسمون نگاه کردم... اروم گفتم: به به
 آسمون چه صافه

همه رفته بودن بالا فقط سامی چند قدم دورتر منتظرم بود که ریز ریز
میخندیدن

هستی با حرص گفت: باتوام بردیا

سامیار اومد جلو گفت: هستی جان تقصیر بردیا نیست ارتان نمیخواست
کسی از شماها چیزی بدونه

هستی با چشای گرد شده اومد جلو که یه قدم رفتم عقبو پام موند رو لبه استخر
هستی _ تو اگه میخواستی میتونستی به من بگی مگه نه؟

بامظلومیت سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که حرصش گرفتو اومد جلوتر
خواستم برم که پام لیز خورد و افتادم تو اب یخ استخر

صدای جیغ هستی که اسمو صدا زد اومد و سامیار باداد گفت: بردیا بیا
بیرون اب یخه مریض میشی

اروم از اب خارج شدم

بزور جلوی لزش بدنمو گرفته بودم هستی با نگرانی نگاه میکرد که لبخندی
زدمو گفتم: خوبم نترس خانوم برو خونه هواسرده

سرشو تکون دادو گفت: مواظب باش مریض نشی لباس گرم بپوش
بالبخند گفتم: چشم. شببخیر

هستی به منو سامیار شببخیر گفت و رفت سمت در بین دوتا خونه و ازش
خارج شد با سامیار راه افتادم سمت خونه دندونام داشت به هم میخورد

برای صدمین بار گوشیمو برداشتم تا به بردیا زنگ بزنم... از دیشب گوشیم دست ارتانه و اون بیچاره هر وقت زنگ زدم رفت بالا سر بردیا و حالشو چک کرد... ظاهرا داره مریض میشه... ۵ تا بوق خورد ولی کسی جواب نداد... تو دلم یه چیزی خالی شد... نکنه واس بردیا اتفاقی افتاده... بااین فکر گوشیه انداختم رو تختو با سرعت از اتاق خارج شدم جلوی در که رسیدم محیا دادزد: کجا میری؟؟

جوابشو ندادم و دویدم تو حیاط... درو باز کردم... نفسم تو سینه گره خورد... ارتانو سامیار زیر ب*غ*ل بردیا رو گرفته بودن و داشتن میخوابوندنش رو صندلی عقب ماشین... بردیای من بیهوش بود... چه بلایی سر عشقم اومده؟؟؟؟... دستام شروع کرد به لرزیدن... حس میکردم قل*ب*م دیگه نمیزنه... باقدمای سست رفتم سمتشون... بغضم گرفته بود... بردیا چرا اینجوری شده؟؟؟؟... سامیار در ماشینو بست و خواست بره سمت در راننده که متوجه من شد و وقتی اشک تو چشممو دید سریع گفت: نترس هستی! چیزیش نیست فقط تب داره و از حال رفته... فک کنم بخاطر اب یخ استخره... داریم مییریمش بیمارستان

باتموم شدن حرفش اشکام جاری شد... لعنتی تقصیر منه... با گریه گفتم: منم میام!

سامیار خواست اعتراض کنه که ارتان سر شو از تو ماشین دراوردو گفت: بزار بیاد سامی خونه نمیتونه بمونه الان

سامیار سرشو تکون داد و گفت: باشه زود سوار شو
دستی به چشم کشیدم و رفتم رو صندلی عقب نشستم سر بردیا رو گذاشتم رو
پام... اشکام بدون کنترل میریخت رو صورتش... سامیار با سرعت از بین
ماشینا لایی میکشید و پشت سرهم بوق میزد.. موهای قهوه ایشو که عاشقشون
بودم نوازش کردم... ارتان بانگرانی چرخید سمتمو گفت: گریه نکن هستی
حالش خوب میشه الکی خودتو عذاب نده
با هق هق گفتم: چج... چجوری خوب
میشه... نگاه... کن... صو... صورتشو!
ارتان نگاهی به صورت رنگ پریده بردیا کرد و کلافه سرشو تکون داد

بلاخره بعد از ۱۵ مین رسیدیم بیمارستان... دکتر بعد از معاینه گفت چون تو
هوای سرد رفته تو اب یخ سرما خوردگی شدیدی خورده و نیاز به مراقبت
داره...

پرستار بعد از اینکه سرم بردیارو چک کرد از اتاق خارج شدو من حالا با بردیا
تنها بودم!!!!

رفتم کنار شور و صندلی نشستم... رنگ صورتش کمی برگشته بود... باچشای
قرمزش نگاه کرد... نگاهش هنوزم دلمو میلرزوند با این که بی حال
بود... صورتمو که از اشکام تر شده بود پاک کردم و زول زدم به صورتش... اخم
چهرشو پر کرده بود... فک کنم بخاطر گریه کردنم بود... اخیه یکی دوبار که
اشکامو دیده بود گفت دو سندهاره چشم بباره منم که توان لحظها هیروت متر

میکردم... هنوز نگام تو چشاش بود که در باز شد و ارتانو سامیار او مدن تو و کنار تخت برد یا ایستادن... سامیار دستشو گرفت و با بغض گفت: دیوونه... روانی... تو جنون داری!!! اگه نداشتی بعد از افتادنت تو اب یخ حداقل لباساتو عوض میکردی میخوابیدی... عوضی اگه یه چیزیت میشد ما چه کار میکردیم هان؟؟؟... اصن ما به درک فکر این دختره بیچاره نبودیم؟؟... بخدا از لحظه ای که دیدت تا همین الان یه بند داشت گریه میکرد... دکتر به جای اینکه بفکر تو باشه به میگفت این خانومو اروم کنین... خجالت نمیکشی؟؟ نگاه کن چشاشو!!!

سرمو انداختم پایین... سامیار بندو اب داده بود بدجور... خوبه نگفت وقتی او مدیم چقدر سر پر ستارا داد زدم بیان سراغ بردیا... سنگینی نگاه شو حس میکردم... ارتان نفس عمیقی کشید و گفت: تمنا زنگ زد گفتم بیمارستانیم ظاهرا وقتی هستی زنگ زده و جواب ندادیم باهول از خونه زده بیرون اونا هم نگرانش شدن

ل*ب*مو گاز گرفتم... وای خاک تو سرم... اصن بچهارو یادم رفت... اخی تمنا نگرانم شده

بردیا با صدای اروم و گرفته ای گفت: میشه با هستی تنها باشم؟

ارتانو سامیار نگاه معنی داری نثارمون کردن و رفتن بیرون!!!

بردیا همون طور که بانگاهش اتیشم میزد دستشو که بهش سرم وصل بود کشید رو گونه هام و چشم... دستشو رو چونم گذاشتو با فشاری که بهش وارد

کردل*ب*م از زیر دندونم کشیده شد بیرون... با تعجب نگاهش کردم که اخم
بامزه ای کرد و گفت: دیگه نینیم بیفتی به جون این لبای...

حرفشو ادامه نداد و خیره شد بهم... گرم شده بود... رو کمرم عرق نشسته
بود... باصداش نگامو دوختم بهش...

بردیا_ یک بار دیگه این اشکات بیارن اسمتو نمیارم
باچشای گرد شده به صورت جدیش نگاهش کردم.... انقدر اشکام براس
مهمه؟؟... وای یکی منو بگیره... افق از ک طرفه؟؟

بردیا_ شنیدی؟

سرمو اروم تگون دادم که دستمو گرفت و شروع کرد به نوازش انگشتم...
چندمین زیر نگاهش به مرحله ذوب شدن رسیدم و سرمو گذاشتم رو تخت
کنار دستای قفل شدمون... اروم چشممو بستم چند ثانیه ای هیچ حرکتی نکرد
اما بعداز اون دستش که ازاد بود و کشید رو موهام و نوازشش کرد

نیم ساعت گذشته بود و درهمون حال مونده بودیم!!

اون موهامو ناز میکرد و من بغض میکردم....

اون موهامو ناز میکرد و قل*ب*م میومد تو دهنم....

اون موهامو ناز میکرد و غرق لذت می شدم....

اون موهامو ناز میکردو....

میفهمیدم چقدر عاشقشم!!!!!!

سرمش که تموم شد از دستش جداش کردم و ارتانو سامیارو صدا زدم تا بیان کمکش کنن لباس بپوشه قبل از اینکه از اتاق بیان بیرون راه افتادم سمت اتاق دکترش تو راه رو پرستارا باختم نگاه میکردن که خندم گرفته بود

بیچارها میترسیدن ازم... رفتم تو اتاق دکترش و بعد از شنیدن سفارشای لازم ووقتی از سالم بودن بردیا مطمئن شدم رفتم سمت اتاق بردیا

ارتانو سامیار کمکش کردن لباساشو عوض کنه و دراز بکشه رو تخت... رفتم

کنارشو پتورو روش مرتب کردم و گفتم: میرم خونه سوپ درست کنم برات خواستم برم که مچ دستمو گرفتو یه عطسه زد... از بیمارستان تا خونه یا عطسه میزد یا سرفه میکرد... با گرمای دستش رو دستم ضربان قل*ب*م رفت رو هزار... خدا این پسر چی از جونم میخواد؟؟؟!!!

صدای ارومش بلند شد_نرو

خیره شدم به چشماش... درست مثل پسر بچههای شیطونی بود که سعی داشت خودشو مظلوم نشون بده لبخندی زدم و گفتم: زود میام عزیزم لبخندی زد که دستمو از دستش کشیدم بیرونو رفتم سمت خونه!!!!

درو که باز کردم یه چیزی داشت میومد بخوره به سرم که سریع جا خالی دادم... با چشای گرد شده سرمو اوردم بالا... این دیگه چی بود... تمنا باحرص اون یکی لنگه دمپاییشو پرت کرد سمتم که این بارم با جاخالی جان سالم به در بردم

با محیا پریدن جلوم و تمنا با حرص گفت: میمیری داری یه قبرستونی میری
 قب از رفتنت خبر بدی؟؟ واس حاضر جوابی ۶متر زبون داری اونوقت اینجور
 موقع ها لال میشی اره؟؟؟

از لحن حرصش خندم گرفته بود.. بیچاره چقد از دستم عصبانیه... با دیدن
 لبخندم حرصش بیشتر شد و گفت: مرض به چی میبخندی
 و پریده؟؟؟ خوشحالی دارم سگته میکنم از دستت؟؟؟

محیا با کلافگی گفت: وای!!!! ای تمنا یه مین ببند. میزاری حرف بزنه؟؟ یا میخوای
 یه سره و راجی کنی؟؟

تمنا با حرص زول زد بهم و چیزی نگفت... لبخندمو جمع کردم و گفتم: واس
 اینکه از خونه بیخبر رفتم معذرت میخوام... حالم خیلی بد بود و حواسم نبود
 باید بهتون خبر بدم!!

نگاهی به درو برم انداختم بجز ما ۳ تا کس دیگه ای نبود

محیا گفت: گشتم نبود نگرد نیست

باخنده گفتم: کجان؟

راه افتادم سمت اشپز خونه که اون دو تا هم پشت سرم او مدن
 تمنا _صبح آقای غفاری زنگ زد به بردیا که جواب نداد و سامیار و ارتانم که
 یکی خاموش و اون یکی اشغال بود زنگ میزنه به امیر... گفته مجوز ساخت
 ساختمون آماده شده و از فردا میتونیم کارمونو شروع کنیم... بخاطر همین
 ارمین و امیرو ساغر و طناز رفتن مجوزو بگیرن و به نگاه دیگه به زمین بندازن
 منو تمناهم که نگران جنابعالی بودیم نتونستیم بریم...

خندیدم و گفتم: نفس بکش محیا نمیری عروسی تمی عذا شه

خندیدیم و قابلمه پر ابو گذاشتم رو گاز و زیرش روشن کردم.. تمنا به این تکیه داد وگفت:، حالا داری چیکار میکنی؟؟

من_ دارم واس بردیا سوپ درست میکنم دکترش گفته به مراقبت نیاز داره تا حالش کامل خوب شه

محیا خندید و گفت _ه---سی بسوزه پدر عاشقی! من مطمئنم تو آگه از بقیشون خجالت نمیکشیدی جلو پلاستو جمع میکردیو میرفتی شبانه روز کنار بردیا... رو تخت بردیا... در اغوشه....

هو یجی که دستم بود و پرت کردم براش که حرفش نصفه موند و با خنده دوید تو سالنو از همونجا داد زد_ مگه دروغ میگم؟؟؟ تو که از خداته

داد زدم _ محیا ببند میام میزنم لهت میکنما

کلشو از رو این آورد تو و با شیطنت گفت: چرا؟ مگه بده با یه توله ناز برگردی تهران تازشم میتونی به مامان بابات بگی نوه تون پروژه مونه

خیز برداشتم سمتش که جیغی کشید و از پله ها دوید بالا

تمنا باخنده نگام میکرد خودمم خندم گرفته بود... وای به روزی که محیا شیطون بشه... دست منوهم از پشت مینده

یک ساعت بعد که سوپ آماده شد لباسامو عوض کردم و قابلمه رو برداشتم و رفتم جلوی درو رو به تمناو محیا که جلوی تی وی نشسته بودن گفتم: من میرم غذارو ببرم. شما نمایین؟

تمنا از جاش پرید و گفت: چرا میایم بریم یه سر به بردیا بزنیم
 محیا باخنده بلند شد و گفت: فقط واسه سرزدن به بردیا دیگه؟
 ادامه حرفشو گفتم: یعنی اصن واس دیدن ارتان نمیای نه؟
 هرسه تامون خندیدیم و تمنا گفت: حالا هی به من تیکه بندازیت روزی که
 مثل من شدین یادتون میارم

محیا باخنده گفت: خدا از دهنه بشنوه! مت که از خدومه مثل تو بشم
 تو صداهش شوخی نبود... منو تمنا به علاقه محیا نسبت به سپهر خبر
 داشتیم... نفسمو فوت کردم و راه افتادم سمت خوششون که اونا هم دنبالم
 اومدن... از در بین دو تا خونه وارد حیاط پشتی شدیم و راه افتادیم سمت در
 ورودی... یکم لای در باز بود که ریلکش هلمش دادم و رفتم تو... کسی پایین
 نبود... محیا باصدای ارومی گفت: خاک بر سر بی مخت هستی! همین جوری
 مثل گاو سرتو میندازی میای تو ماهم که دنبالت... شاید یکی شون ل*خ*ت
 بود اونوقت چه خاکی تو سرموت میریختیم؟

باخنده گفتم: اون یه نفر اگه ارتان بود که خوش بحال بعضیا میشد
 منو محیا زدیم زیر خنده تمنا هم درحالی که میخندید گونه هاش قرمز شده
 بود... هنوز اثار خنده تو صورتمون بود که صدای ارتان باعث شد خفه شیم
 ارتان_ک یه نفر قراره من باشم؟

وسط پله ها و ایساده بود و با شیطنت نگامون میکرد
 زمزمه تمنا باعث شد منو محیا بزور حلو خندمونو بگیریم
 تمنا_الهی از بی شوهری بترشین عوضیا الان من چی بگم به این؟؟
 ارتان با شیطنت گفت: خانومم بلند تر بگو منم بشنوم

تمنا لبخندی زدو گفت: چیز مهمی نبود عزیزم

محیا از خنده قمرز شده بود که تمنا محکم زد به پهلوش و بیچه کلا نفس کشیدن یادش رفت چه برسه به خندیدن!! واس جلو گیری از خوردن ضربه احتمالیه تمنا راه افتادم سمت پله ها که ارتان با ذوق جلوم وایساد و گفت: واس ما غذا درست کردی؟؟ اخ جوووون

دستشو آورد جلو قابلمه رو بگیره ازم که کشیدمش عقبو گفتم: این سوپه واسه بردیا

لبو لوچه ش اویزون شدو گفت: خب منم سوپ دوست دارما

خندیدم و گفتم: به خانومت بگو واست درست کنه

اهی کشیدو گفت: تمنا فقط بلده غر بزنه غذا درست کردن بلد نیست اصن! من جوون بودم خام بودم انداختیش بهم

منو محیا زدیم زیر خنده که تمنا با حرص دستاشوزد به کمرش و گفت: ارتاااا ما تازه یه شبه حلقه دستمون کردیم تو چجوری فهمیدی من غذا درست کردن بلد نیستم؟؟؟ که منو انداختن بهت نه؟؟

خیز برداشت سمت ارتان که بیخیال از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق بردیا شدم پتو رو لای پاهاش گذاشته بود و بالشتش تو ب*غ*لش بود... موهاش ریخته بود تو صورتش... دلم واسش ضعف رفت... قابلمه رو گذاشتم رو عسلی و نشستم کنارش... با نگاهی خیره بهش دستمو بردم جلو و موهاشوزدم کنار که دوباره اومد تو صورتش... دوباره زدمش کنار که بازم اومد تو صورتش... نفسمو

فوت کردم و زیر لب گفتم: لعنت بر شیطان... موهاشم باهام راه نمیداد چه برسه به خودش

صدایش با چشمای بسته بلند شد_ مطمئنی خودشم راه نمیداد باهات؟
اب دهنمو قورت دادم... خوبه دیگه.. ابرو حیثیتم به باد رفت... چشاشو باز کرد و با شیطنت نگام کرد

دستمو خواستم بکشم عقب که مچمو اروم گرفت و باهمون نگاه شیطونش گفت: چیشد زبونتو موش خورد؟؟ تا الان که داشتی با موهای من دعوا میکردی! چیشد پس؟

سعی کردم از در لج بازی وارد شم زبونمو تا ته دراوردم و گفتم: نخیر دارمش فقط هروقت لازم باشه ازش استفاده میکنم

خندیدو نشست تو جاش... نگاهش افتاد به قابلمه و باهول برشداشت و همونجوری که درشو باز میکرد گفت: وای غذای خونگی! مردم انقد غذای رستوران و فست فود خوردم

قاشق توشو برداشت و شروع کرد با ولع خوردن... محوش شده بودم که سرشو آورد بالا و گفت: چیه؟ گشمنه خب

دستمو بردم جلو و کنار لب*ب*شو پاک کردم که با نگاه خیرش دستم رو لب*ب*ش ثابت موند... لب*ب*و*سه ای به انگشتم زد که مثل برق گرفته ها دستمو خواستم بکشم عقب که گرفتش و قابلمه رو گذاشت رو عسلی با لبخند خاصی منو کشید تو لب*ب*غ*لش که نفسم بند اومد... من عاشق عطر

تنش... نفس عمیقی تو سینه کشیدم و دستامو دورش انداختم... موهامو ناز کرد و گفت: مرسی خانوم خیلی خوشمزه بود. واس شبم درست میکنی برام؟
 سرمو گذاشتم رو قل *ب*ش و گفتم: همینو زیاد درست کردم شبم بخور
 سرشو خاروند و گفت: مگه واس امشبم بود؟

سرمو بلند کردم و گفتم: اره

سرشو کج کرد و مظلوم گفت: من که همشو خوردم

باتعجب نگاهی به قابلمه انداختم واقعا خالی بود... معده بود یا دره؟؟
 چجوری اون همه غذارو جا داد تو خودش....

سرمو چرخوندم و با اخم گفتم: من دیگه درست نمیکنم میخواستی همشو
 نخوری

بردیای تقصیر خودته. میخواستی بهم بگی باید ذخیره نگه دارم

با حرص نگاهش کردم... بچه پررو... تقصیر منه تو مثل جارو برقی همشو
 کشیدی بالا؟

با صدای بلند زد زیر خنده که فهمیدم جلمو بلند گفتم... نیشمو باز کردم که
 باته مونده خندش در حالی که چشماش از شیطنت برق میزد گفت: خب به
 طناز جوووون میگم برام درست کنه

ابروهاشو تند تند انداخت بالا و نگاه کرد با لج گفتم: به جهنم بگوهمون
 دختره اویزون درست کنه برات

خوا ستم خودمو بکشم از ب*غ*لش بیرون که حلقه دستاش دورم محکم تر
 شدو سرشو آورد جلو... نگاهش عوض شده بود... دیگه توش شیطنت

نبود...نگاش بین چشما ول*ب*ا*م می چرخید... چشمو بستم و دستامو گذاشتم روسینش نفسای کشدارش میخورد به صورتم و حالمو بد می کرد... حس می کردم ل*ب*ا*ش دقیقه‌ها به میلیمتر بال*ب*ا*م فاصله داره... قل*ب*م جوری میزد که انتظار داشتم از حلقم بزنه بیرون... ل*ب*ا*شو نرم گذاشت رول*ب*ا*م که....

در اتاق با شدت باز شد... چشمو سریع باز کردم و چرخیدم سمت در که دیدم طناز با نیشخند داره نگامون میکنه... بردیا بدون اینکه ازم فاصله بگیره با اخم گفت: بهت یاد ندادن وارد یه اتاق در بسته میخوای بشی باید در بزنی؟ طناز با حرص پوز خندی زد و گفت: شرمنده نمیخوایم مزاحم کارتون بشم

نگاه عصبیشو دوخت به چشمو از اتاق زد بیرون
نفسمو فوت کردم و از تو ب*غ*ل بردیا اوادم بیرون... بدون نگاه بهش از اتاق خارج شدم و راه افتادم سمت سالن... دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای ارمین بلند شد_ هستی خانوم کجا میری؟

برگشتم و سعی کردم خونسرد باشم

من_ میرم خونه یکم خستم

پوز خند طناز رو مخم بود قبل از اینکه کسی حرفی بزنه از اون خونه زدم بیرون و دویدم سمت خونمون

آلارم گوشیمو واس ساعت ۸ تنظیم کردم تا بلند شم واس بردیا سوپ درست کنم دراز کشیدم رو تختو سعی کردم بدون فکر کردن بهش بخوابم

با صدای گوشیم به متر پریدم بالا... ای الهی بترکی من راحت شم... واسه چی زنگ میزنی اخه؟ یاد شام بردیا افتادم و باهول خم شدم الارم گوشیمو خفه کنم پتوم گیر کرد لای پاهام و با کله و افتادم رو میز....

اخخخخخخخخ با حرص دستامو کوبیدم به عسلی که لیوان افتاد پایینو آگه به موقع خودمو عقب نمیکشیدم میخورد تو سرم... نفسمو فوت کردم و نشستم رو تخت... نگاهی به لیوان خورد شده کردم... آه... من الان حال جمع کردنتو ندارم... میمردی نشکنی؟

دستی به سرم کشیدم... دیوونه شدم دارم با لیوان دعوا میکنم... از جام بلند شدم و رفتم تو دستشویی دستو صورتمو شستم و او ملدن بیرون... جین مشکی با تونیک قرمز و شال مشکی پوشیدم و بعد از دوش گرفتن با عطر از اتاق زدم بیرون... سرخوش درحالی که سوت میزدم رفتم سمت اسپزخونه که حس کردم یه بویی میاد... یه بویی شبیه... نههههه... این بوی سوپه؟؟؟ (نگرانم واسه ذهن بیمار تون نگرانم!!!) با اخم رفتم تو اسپزخونه که طنازو دیدم جلوی اجاق گاز و ایساده... همون لحظه چرخید سمت ورودی اسپزخونه که منو دید و با نگاهی تمسخر امیز گفت: چیه؟ چرا زول زدی به من؟

دستامو مشت کردم و رفتم جلوش با خونسردی گفتم: داری چیکار میکنی!؟

طناز_واس بردیا سوپ میپزم

چ شامو بستم بزخم لہش کنم الان؟؟؟ صدای بردیا پیچید تو گو شم" به طنز
جووون میگم برام درست کنه"

یعنی بردیا ازش خواسته؟؟؟

با صداس چشمامو باز کردم و نگاه اتیشیمو دوختم بهش

طنز_ حرص نخوووور من یا تو چه فرقی داره؟؟

اروم گفتم: پاتو از کفش من بکش بیرون طنز. کاری نکن یکاری کنم ارزو کنی
کاش مثل ادم رفتار میکردی

خندید و با وقاحت گفت: نکنه میترسی کار ظهرتون که نصفه موند با من کامل
بشه هوم؟؟؟

دستامو گذاشتم رو بازوهاشو با یه حرکت چسبوندمش به یخچالو تو چشمای
ترسیدش خیره شدم و اروم گفتم: تو حتی لیاقت یه نگاه بردیا زو هم نداری چه
برسه به...

حرفمو ادامه ندادم و خیره شدم بهش... چقدر ازش متنفرم... بااینکه ترسیده
بود اما پوزخندی زد و گفت: من عاشق بردیام اونم آگه ببینه حاضریم همه جوهره
خودمو در اختیارش بزارم باهام راه میاد

دستم از رو بازوهاش افتاد... نگام ثابت شد به زمین... جملش پیچید تو
گوشم "باهام راه میاد"

یه قدم رفتم عقب... حق داشت.... طنز هم خوشگله هم لوند... یه مرد مگه
چقدر میتونه جلوی خودشو بگیره.... اون که علاقه ای بمن نداره تا بخاطر من
زره سمت کسی... طنز با لبخند پیروز مندا نه ای نگام میکرد... اهی کشیدم و ر

دویدم سما اتاقم... ماتتو و کوله و سوییچمو برداشتم و رفتم تو حیاط ماتتو مو پوشیدم و نشستم تو ما شین با آخرین سرعت میروندم و اسم مهم نبود کجا میرم یا با این سرعت چه بلایی ممکنه سرم بیاد فقط داشتم به بردیایی فکر میکردم که بلاخره جلوی عشو هاس طناز کوتاه میاد

بغضم شکست و باهق هق مشت میزدم به فرمونو جیغ میزدم_ ازتووووون متفم... از همتووووون....

سرعت ما شین کم کم اومد پایینو بعد از چند مین از حرکت ایستاد ا شکامو پاک کردم و با تعجب استارت زدم که روشن نشد... به امپر بنزین نگاه کردم... مشتمو کوبیدم رو فرمون.. لعنتی الان چه وقت بنزین تموم کردنه؟؟؟ نفسمو فوت کردم و نگاهی به دوروبرم کردم... د بیا... کلکن بدبختیم تکمیل شد... وسط اتوبان ساعت ۱۲ شب... پشه پر نمیزنه چه برسه به ادم... از ماشین پیاده شدم و دور ماشین قدم زدم که بعد از ۱۰ مین یه سانتافه کنارم وایسادو یه پسر سر شو از شیشه کنار راننده آورد بیرون و بالحن چند شی گفت: چی شده خوشگله؟؟ این وقت شب تو این اتوبان خلوت... حیف نیست تنها وایسادی؟ اب دهنمو قورت دادم معلوم بود مسته... صدای راننده اومد_ کامی بریم ببینیم این خاانووم کمک نمیخواد

تازه مغزم بکار افتاد و سریع پریدم تو ماشینو قفل مرکزیزدم... قل*ب*م داشت میومد تو دهنم... اگه دستشون بیفتم کارم تمومه... باترس نگاشون

کردم... درحالی که بزور روپاهاشون بودن اومدن کنار شیشه و ازم میخواستن
 درو باز کنم با ترس کوله مو کشیدم تو ب*غ*لم و از تو جیش گوشیمو
 دراوردم به میسکالا توجه ای نکردم و شماره بردیا گرفتم یه بوق نصفه خورده
 بود که صدای فریادش پیچید تو گوشم

بردیا _ کجایی هستی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم: بردیا

صداش هنوزم عصبی بود اروم تر گفتم: بهت میگم کجایی لعنتی؟؟ حرف بزن
 هستی

هق هقم بلند شد و گفتم: بردیا بیا

داد زد: د بگو کجایی تا پیام حرف بزن

اروم اسم اتوبانو گفتم که باز فریادش بلند شد: این موقع شب اونجا رفتی که
 چی هان؟؟؟؟ دعا کن دستم بهت نرسه وگرن...

ادامه نداد و قطع کرد

اون دوتا نکبت هنوزم کنار در ماشین بودن با لحن چند ششون ازم میخواستن
 درو باز کنم

۱۵مین گذشته بود... هنوزم بردیا نیومده بود... یکی از پسرا رفت سمت

ماشینشون و قفل فرمون و آورد بیرون

شصتم

اشهدمو خوندم... میخواست چیکار کنه... باخنده اومد کنار شیشه و دستاشو
 برد بالا کیفمو اوردم بالا و سرمو فرو کردم توش... منتظر بودم شیشه بشکند و

بدبخت شم که صدای جیغ لاستیک یه ماشین سکوت شو شکست... و بعد از اون صدای فریاد بردیا... ناخودآگاه آرامشی تو دلم نشست... سرمو اوردم بالا بردیا با جفته شون درگیر شده بود... بعد از چند مین از ماشین پیاده شدم بردیا نشست بود رو سینه راننده و باتمام زورش بهش مشت میزد... اون یکی پسره بیهوش افتاده بود رو زمین... باعجله رفتم سمتشو بازو کشیدم و گفتم: ولش کن بردیا کشتیش میخوای بدبختمون کنی؟؟

بانگاه به خون نشستش خفه شدم... دستامو از بازوش جدا کردم و رفتم عقب... بردیا از رو سینه پسره بلند شد لگدی به پهلو شد و داد زد: گورتونو گم کنین تن لشای بی خاصیت... پسره بابدبختی رفیقشو سوار ماشین کرد و فلنگو بستن...

بردیا چرخید سمتم... یا امام حسین... اب دهنمو قورت دادم... الان نوبت منه... نزنه منو نکشه؟؟... دنبالس یه راه فرار بودم که او مد جلو... یه قدم رفتم عقب که خوردم به ماشین پوزخندی زد و او مد جلوم و لحظه بعد نصف صورتم بی حس بود... قبل از اینکه درد سیلیشو بفهمم فریاد زد_ این موقع ش... ب اینج... ا چه غلطی میکردیسی؟؟؟؟ اگه نرسیده بودم میدونی چه بلایی سرت میاوردن؟؟؟ ارهههههه؟؟؟

دستمو گذاشتم رو دماغم داشت خون میومد... بی توجه بهم با داد ادامه داد_ چرا لال شدی هالالان؟؟؟ واس چی از خونه زدی بیروووون؟؟؟؟ با بغض رفتم جلو و جیغ زدم_ به تو ربطی نداره تو کی هستی که میزنی تو صورتم هالان؟؟؟ تو کی هستی که من واس رفتو امدم به تو جواب پس بدم؟؟؟

اومد جلوتر که رفتم عقبو پرس شدم با ما شین چسبید بهمو مشتت به سقف
ماشینم زدو از لای دندونای کلید شدش غرید: بابات تورو سپرده بمن
احمق... بلایی سرت بیاد از چشم من میبین

پوزخندی زدم و گفتم: لازم نکرده تو مراقبم باشی خودم به اندازه کافی بزرگ
شدم و میتونم از خودم مراقبت کنم

زر مفت میزدم... همین چند مین پیش مثل سگ داشتم میلرزیدم و از بردیا
کمک خواستم

نگاهش ثابت موند رو خون دماغم که پخش شده بود رو لبو چونم پوزخندی
زد و گفت: باشه هر جور راحتی میریم خونه از این به بعدم من باهات کاری
ندارم هرکاری میکنی بکن

ته دلم خالی شد اما کم نیاوردم و با لج گفتم: زودتر از اینا باید این حس
مسئولیت پذیریتو خفه میکردی آقای رادان!

با عصبانیت نگام کرد که بیخیال برگشتم و کولمو از تو ماشین برداشتم و بعد از
قفل کردنش نشستم رو صندلی عقب ماشین بردیا

دستی لای موهاش کشید و با کلافگی اومد نشست پشت فرمون بدون اینکه
نگاهی بهم بکنه با سرعت راه افتاد سمت خونه.....

یکم

"" سه ماه بعد ""

من_سامیار اون خط کشو میدی بهم؟

سامیار لبخندی بهم زدو خط کشو داد دستم... نشسته بودیم تو حیاط پشتی
 خونه پسرا و نقشه ساختمانو میکشیدیم... بردیا طراحی هر قسمت از
 ساختمانو به یکمون داده بود و با نهایت بدجنسی پنتهاوس و نمای بیرونی
 ساختمان و داده بود به من... از اون شبی که بردیا دعوا کردم تا الان که سه ماه
 گذشته باهم حرف نزدیم... حتی سلام و علیکم نمی کنیم... هنوزم بردیا تو
 دانشگاه پشت سرم می‌شینه و هر جا میرم کنارمه... انگار طبق یه قرار نانوشته
 جفتمون مجبوریم کنارهم باشیمو اعتراضم نکنیم... هر دفعه با هرپسری حرف
 میزنم با حرص دندونا شوروهم فشار میده و دستاشو مشت میکنه و نمیدونم
 چه اتفاقی میفته که چند روز بعد همون پسری که یه جورایی بهم گیر میده با
 صورت اشولاش میاد دانشگاه... مثل شروین... دوهفته پیش سرکلاس بودیم
 که بعد از اتمام درس استاد رفت بیرون داشتیم وسایلمو جمع می کردم که
 شروین اومدو ازم جزوه خواست منم چون جزوهم خونه بود گفتم فردا بهش
 میدم که اونم کارتشو داد بهم و گفت هر موقع جزوه رو آوردم بهش زنگ برنم
 غیر مستقیم داشت طناب میداد بچه که نبودم لبخندش داد میزد چه افکار
 پلیدی داره... اون لحظه بردیا خیلی خونسرد کنارم و ایساده تا وسایلمو جمع
 کنم و مثل همیشه بریم خونه راستش از بی تفاوتیش دلم گرفت... قبلا روم
 غیرت داشت اما الان؟؟... با حرص کارتشو انداختم تو کیفم و با بردیا رفتم
 بیرون... چند روز بعد شروین با چشم کبود و صورت باد کرده اومد دانشگاه و
 ووقتی خواستم بهش جزوه بدم گفت از یکی دیگه گرفته... به بردیا که نگاه
 کردم با لبخند پیروزمندانه ای نگام میکرد... راستش حس میکنم این اتفاقا به

بردیا ربط داره... از فکر دراومدم و به کارم ادامه دادم غرق نقشه شده بودم که گوشه بردیا زنگ خورد... از تو جیش دراوردو بالبخند جواب داد_سلااااام افسانه جون چه عجب یادی از من کردی بانو

مادرش بود نگاه زیر چشمیمو ازش گرفتم و به کارم ادامه دادم بردیا بااخم از جاش بلند شد و رفت سمت تاب دونفره و ۲۰ مین با صورت اخمویی او مد نشست سر جاش... حواسم بهش بود... یه دلشوره ای تو دلم بود... نمیدونستم از چیه نمیتونستم تمرکز کنم... سامیار گفت: چیشده بردیا؟

بعد از چند ثانیه با حرص گفت: مامان میخواد برام بره خواستگاری!!!!

نفسم تو سینه گره خورد... چه شامو بستم... خواستگاری؟؟ و او سه بردیا؟؟؟ امکان نداره... اگه.. اگه ازدواج کنه چی؟؟ دستام شروع کرد به لرزیدن به بردیا نگاه کردم با زیرکی خیره بود بهم و حرکاتمو زیر نظر داشت... تو چه شاش برق خوشحالی بود... چشم سیاهی رفت... بنخاطر خواستگاری خوشحاله؟؟

صدای تمنا به گوشم رسید: هستی؟؟ ابجی حالت خوبه؟؟ رنگت چرا پریده؟؟ هستی!؟؟

با ناتوانی از جام بلند شدم... بردیا منو دو ست نداره؟؟؟ قدم اولو برداشتم که سرم گیج رفتو قبل از سقوطم تو اغوش گرمی فرو رفتم....

""بردیا""

نشستم رو صندلی کنار تخت هستی.... عشقم رو تخت بیمارستان خواب بود... ۳ ماه از قهر بودن منو هستی میگذره... ۳ ماهه باهم حرف نزدیم... ۳ ماهه اسممو صدا نزده... دیگه طاقتم تموم شده... همین امشب بهش میگم عاشقشم مطمئنم نسبت بهم بی میل نیست... نفسمو فوت کردم بالاخره معنی اشاره های مامانو بهارو فهمیدم مامان دختر دوستشو واسم انتخاب کرده بود... یه دختر اروم که شیطنتو نمیدونه با ک 'ت' مینویسن... من از همچین دختری خوشم نیامد که بخواد زنم بشه... نیشم باز شد من عاشق هستیم... همین دختر شو شیطون لج باز... پشت تلفن به مامان گفتم به هستی علاقه دارم که با شوق و ذوق گفت انتخابم حرف نداره و برگشتیم تهران میریم خواستگاری!!!

بچها بیرون اتاق نشستن و منتظرن هستی خانوم بهوش بیاد... تمناو محیا انقدر گریه کردن که عصابمو ریختن بهم... ظاهرا خیلی به هستی وابستن... حق دارن... هستی انقدر دوست داشتی هست که ادم بهش جذب بشه... تو همین فکرا بودم که اروم چشاشو باز کرد و نگام کرد... لبخندی زدمو گفتم: چیشدی دختر؟ تو که همه مونو نصفه جون کردی... تمناو محیا از گریه نزدیک بودن بیهوش بشن!!

چند ثانیه خیره شد به چشام تو نگاهش غرق شده بودم که یهو چوونش شروع کرد به لرزیدن و به ثانیه نکشید چشماش پراز اشک شد ملافه رو کشید رو سرشو با گریه داد زد_ برو بیرون نمیخوام بینمت!!!
باتعجب گفتم: هستی؟

صداش بلند تر شد _ گفتم برو بیرون

نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم جلوی در چرخیدم سمتش هنوز سرش زیر ملافه بود با لحن جدیم گفتم: رفتیم خونه حرف میزنیم!

بعد از این حرف از اتاق او مدم بیرونو همین که خواستم درو پشت سرم ببندم که دوفنر مثل فشنگ از کنارم رد شدنو رفتن تو اتاق و درو بستن

انقد حرکتشون ناگهانی بود که با چشای گشاد شده خیره شده بودم بع در بسته ارتان او مدم کنارم و گفتم: حالش چگونه؟

بی توجه به سوالش گفتم: اینا کی بودن؟

خندید و گفتم: تمنا و محیا

نفسمو فوت کردم اروم گفتم: حالش خوبه

اروم اروم سمت محوطه بیمارستان و نشستم رو نیمکت زیر درخت بید مجنون!!! اسمون پر از ستاره بود.... ماه بین این همه ستاره میدرخشید... درست مثل هستی... بین این همه دختری که تا حالا دیدم واقعا اخلاق و رفتارش تکه...

نمیدونم چقدر گذشت وقتی به خودم او مدم که نم نم بارون شروع کرده بود به باریدن... از جام بلند شدم و قدم زنان از بیمارستان خارج شدم

سرو و وضعم درست مثل یه موش اب کشیده بود... سه ساعت زیر بارون قدم زدم نباید بهتر این میبودم که... با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو خونه... از حیاط گذشتم و در ورودیو باز کردم... اولین کسی که منو دید ارتان بود گوشیشو

از کنار گوشش آورد پایین و با حرص او مد جلوم و ایساد و داد زد_ ک قبرستونی
بودی هان؟؟؟ صد بار بهت زنگ زدم کجا رفته بودی؟

گوشیمو از تو جیب شلوارم دراوردم خاموش بود... اروم گفتم: شارژش تموم
شده

تمنا از جاش بلند شد و گفت: داداش (چند وقتیہ تمنا به منو سامی میگه
داداش... البته محیا به منو ارتان و سامیو... هستی به ارتان و سامیارم میگن)
کجا بودی؟ از نگرانی مردیم بخدا

نفسمو فوت کردم چشم چرخوندم همه بودن جز هستی سامیار رو به ارتان
گفت: به امیر و ارمین زنگ بزن بگو بیان خونه اقا پیداش شده
باین حرف با حرص از پله ها رفت بالا.. بیخیال رو به محیا گفتم: هستی
کجاست؟

طناز گفت: بردیا جان بیا بشین حالت جا بیاد هستیو چیکار داری

تیز نگاش کردم... چقد یه ادم میتونه اویزون باشه

ارتان که فهمید کلافم گفت: خونه خودشونه داداش

سرمو تگون دادم و گفتم: هیچکس (به طناز با هشدار نگاه کردم) هیچکس
امشب نمیاد اونور میخوام با هستی حرف بزنم

صورت طناز قرمز شد که نیش خندی زدم تمناو محیا بالبخند نگام میکردن
لبخندی بهشون زدم و راه افتادم سمت اتاقم جین مشکی و پیرهن سفید
پوشیدم و بعد از دوش با عطر م رفتم سمت خونه دخترا....

در اتاقشو اروم باز کردم... و ایساده بود جلوی پنجره و یه فنجون قهوه دستش بود... غرق تو افکارش بود و گرن الان با جیغ مینداختم بیرون... رفتم جلو و پشتش و ایسادم... دستامو از دو طرف بازوهایش بردم جلو سرم بردم کنار شونش فنجونو از دستش گرفتم و به ل*ب*ا*م نزدیک کردم... با چشای گشاد شده نگام کرد... خوبه جیغ نزد کرم کنه همین اول کاری... کمی از قهوه ش خوردم و بالبخند نگاش کردم با اخم نگاشو ازم گرفت و گفت: برو عقب اینجا چیکار میکنی؟؟

قهوه رو ازش گرفتم گذاشتم رو میز و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم و گفتم: تو بیمارستان نگفتم باهم حرف میزنیم؟
تقلا کرد خودشو از ب*غ*لم بکشه بیرون و با حرص گفت: من با تو حرفی ندارم

خندیدم و چسبوندمش به خودم و کنار گوشش گفتم: ولی من دارم

از قصد نفسمو تو گردنش فوت می کردم... سست شدن دستو پاشو حس می کردم... نمیتونست تقلا کنه باخنده برش گردوندم و گفتم: چیشد چرا اروم شدی؟

با اخم گفت: برو بیرون نمیخوام بشنوم حرفاتو

نفسمو فوت کردم چقد این بشر لج بازه..

خودشو از بین دستام کشید بیرون و رفت عقب و گفت: برو بردیا

سرمو تکون دادم و رفتم جلو که رفت عقب و خورد به دیوار اخماش بیشتر جمع شد که خندم گرفت اروم گفتم: حرفامو میزنم آگه بعدش بازم خواستی میرم

منتظر نگام کرد... تیکه ای از موهاشو گرفتم تو دستمو خیره به چشاش گفتم: اولاً برام یه دختر شیطون و لج باز بودی... دختری که جلوی هیشکی کم نمیآورد و حتی تا پای اخراج شدن از دانشگاه هم دست از شیطنتش برنمیداشت... کم کم برام مهم شدی... نظرم نسبت بهت عوض شد... به کارات دقیق شدم... به رفتارت... به حرفات... خلاصه همه چی که به تو مربوط میشد... تا با یه پسر تو دانشگاه حرف میزدی یه چیزی ته دلم میلرزید که اون موقع ها نمیدونستم بخاطر چی... چند وقت گذشت هر وقت هرکی درموردت حرف میزد حتی سامیار و ارتان عصبانی میشدم و بهشون میپزیدم... تا سر یه کلاس دیر میومدی نگرانی کل وجودمو میگرفت... هستی من... کم کم فهمیدم چه مرگم شده...

صورتشو با دستام قاب گرفتم و ادامه دادم من عاشقت شدم هستی... باهمه وجودم... ذره ذره عاشق شدم و این عشق خیلی وقته تو دلمه و واسم یه دنیا ارزش داره!!!

نفس راحتی کشیدم... بالاخره گفتم... اخیش... حالت باید عکس العمل هستیو ببینم... خیره شده بود بهم... یهو چشاش پر از اشک شد و با صدای لرزونی گفت: باورم نمیشه!!

چشاشوب* و*سیدم و گفتم: گریه نداریم! چی باورت نمیشه خانوم؟

چشاشو بست و گفت: یعنی... یعنی توهمنو دوست داری بردیا؟

نفسم حبس شد... این یعنی اونم... اونم منو دوست داره؟؟

چشاشو باز کردو زول زد تو چشام و گفت: منم دوست دارم عشق من!!

اب دهنمو قورت دادم بهترین لحظه عمرم بود... عذابام تموم شد... خدایا

شکرت... سرمو اروم اوردم پایین که با شیطنت خودشو کشید عقب با

لجاجت دوباره رفتم جلو که بازم خودشو کشید عقب... انقدر رفتم جلو و رفت

عقب که چسبید به دیوار منم چسبیدم بهش

ابروهامو انداختم بالا... بالاخره گیرش اوردم... سرمو اوردم پایینول*ب*امو

گذاشتم رول*ب*اش... چشاشو بست و دستاشو انداخت دور گردنم یه

دستمو دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگم کش موهاشو باز کردم و دستمو

بردم توش... با ولع شروع کردم به*ب*و*سیدن... نمیدونم چقد گذشت که

هستی چنگی زد به کمرم... عشقم نفس کم آورده بود... زبونمو کشیدم رو

ل*ب*اش و سرمو کشیدم عقب... جفتمون نفس نفس میزدیم... بهش نگاه

کردم... نگاش رویقم بودو گونه هاش قرمز... باخنده گفتم: الان یعنی خجالت

کشیدی؟؟

باحرص مشتتی به بازوم زد که باخنده یه دستمو انداختم زیر زانوشو دست

دیگم انداختم زیر گردنشو بلندش کردم... خیلی سبک بود... اندازه یه بچه

۱۰ساله هم وزن نداشت...

با خنده گفت: بردیا منو بزار زمین کمرت درد میگیره

باصدای بلند زدم زیر خنده که با حرص مشتیی به سینم زد و گفت: مرض به چی میخندی؟

باخنده گفتم: اخیه یه چی بگو به قدوقوارت بخوره جوجه... همچین میگی کمرت درد میگیره انگار صد کیلویی...

خودشم خندش گرفت و گفت: حالا هرچی! بزارم زمین ابرو هامو انداختم بالا و راه افتادم سمت کمد دو تا ملافه دراوردم و دادن دست هستی و راه افتادم سمت حیاط پشتی... دستاشو انداخت دور گردنم و گفت: کجا میریم؟

پیشونیشو ب*و*سیدم و گفتم: میریم به جای خوب.... نشستم کنار استخر و هستیم نشوندم رو پام ملافه هارو برداشتم و یکیو انداختم دور هستی اون یکم دور خودم... هوا سرد بود... خب تو بهمن ماه بودیما.....

سر شو گذاشت رو سینم و دستاشو گذاشت رو سینم و با دکمه پیرهنم ور میرفت... خودش کرم دارها... من الان بچه خوییم... موهاشو ناز کردم و تو ب*غ*لم فشردمش که اروم گفت: بردیا؟

من-جان بردیا؟

سرشو بلند کرد خیره شد بهم و گفت: تو میخوای بری خواستگاری؟ منظور شو کامل گرفتم و باشیطنت گفتم: اره

اب دهنشو قورت دادو با اظطراب گفت: خواست... خواستگاری کی؟؟

بالبخت گونشوب*و*سیدم و گفتم: یه دختر چشم عسلی موقهوه ای...یه دختر که با شیطنت و لج بازیاش منو دیونه خودش کرده...یه دختر که... با قرار گرفتن ل*ب*ا*ش رول*ب*ا*م حرفم نصفه موند... دستامو دورش انداختم و شروع کردم به ب*و* سیدنش... بعد از چند مین ل*ب*ا* شو جدا کرد و دستاشو گذاشت رو صورتم... پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم.... با انگشت شصتش ته ریشمو نوازش میکرد اروم گفت: من عاشق این مرده مغروم که میخواد بیاد خواستگاری اون دختر لج باز!!!

توب*غ*لم فشارش دادم و خیره به اسمون گفتم: میدونی من همیشه دنبال ستاره ام تو اسمون بودم؟

سرشو تکون داد... ب*و*سه ای به سرش زدم و ادامه دادم: بلاخره ستارمو پیدا کردم

باتعجب سرشو بلند کردو نگام کرد

لبخندی زدم و گفتم: ستاره من تو اسمون نیست... ستاره من الان نشسته تو ب*غ*لم!!!

""یک ماه بعد""

من_هستی جان بیا دیگه دیرشد. بچهها منتظرنا

دراتاقش باز شدو با شتاب اومد پایینو از نردها سرخورد اومد پایین... انتهای

نردها پرید توب*غ*لم و نیششو باز کرد

باخم موهاشو بردم پشت گوشش و گفتم: اولاً صد دفعه گفتم از این لعنتیا
 سرنخور میفتی یه چیزیت میشه... تو باز موها تو ریختی بیرون؟؟؟
 دستاشو حلقه کرد دور گردنم و با لحن لوسی که عاشقش بودم گفتم: اولاً من
 عاشق اینم تو نگرانم بشی پس بازم از این لعنتیا سر میخورم... من دیوونه اینم
 که سرم غیرتی میشی پس بازم موهامو میریزم بیرون
 بعد از تموم شدن حرفش گونموب* و* سید که اخمام باز شد و گذاشتمش
 پایین

به لباساش نگاه کردم... پالتوی سفید خردار تا زانو و جین سفید بوتای کوتاه
 سفید و شالو کلاه سفید... باخنده گفتم: خانومی سفید برفی شدی که
 ل*ب*ا* شو غنچه کردو گفتم: لابد توأم زوروشدی
 لباسام سرتا پامشکی بود حق داشت اینو بگه لپشو کشیدم و گفتم: بیا بریم
 وروجک به لباسای من گیرنده

دستشودور بازوم حلقه کرد و باهم رفتیم جلوی در... منو هستی تو ماشین
 من... تمناو ارتان تو ماشین ارتان... سامیار وامیر و ارمین باهم... ساغرو طنازو
 محیا هم باهم... نشستیم تو ماشینو راه افتادیم سمت کوه... ساعت شیش
 صبحه... داریم میریم اسکی... کارای ساختمون تقریباً ا خراشه... البته دو ماه
 وقت داریم و خیالمون راحتته میتونیم از پشش بریایم... پشت سر سامیار
 حرکت میکردم... راهو فقط اون بلد بود ارتانو طنازم پشت سرم بودن...

نگاهی به هستی کردم... د بیا... خانوم با خیال راحت صندلیو خوابونده و خوابیده... زیر لب گفتم: اینم زنه من میخوام بگیرم... نمیگه اول صبحی این مرده خوابش میگیره تصادف میکنیم میمیریم بیدار بمونم باهاس حرف بزمن صدای هستی بلند شد_ کمتر غرغر کن کی بهتر از من پیدا میشه برات؟! از خداتم باشه میخوام زنت بشم

نگاهی بهش انداختم یه چشمشو باز کرده بود و با شیطنت حرف میزد دماغشو بین انگشت اشاره و سبابه ام فشار دادم و گفتم: تو که بیداری چشاتو باز کن حوصلم سرنره

لبخندی زد و صندلیو صاف کرد... دستشو گذاشت رو دستم که رو دنده بود... لبخندی زد... دستمو از زیر دستش دراوردم و ب* و* سه ای روش زدمو گذاشتمش رو دنده....

یک ساعتی طول کشید تا برسیم به کوه... البته با وجود هستی هیچی از دوریه راه حالیم نشد....

ماشینارو پارک کردیم و دست تو دست راه افتادیم سمت بچهها....

اروم گفتم: هستی یه بار دیگه میگم اگ...

پرید وسط حرفم: بله بله میدونم اگه مریض بشم یا بلایی سرم بیاد دیگه جایی نمیریم! منم گفتم چشم بریم دیگه

خندیدم و با بچهها راه افتادیم سمت کوه... برگشتم سمت تمنا و گفتم: ابجی کوچولوی من چقد کسریه خواب داشتی تا اینجا یک سره خواب بودیا تمنا درحالی که بازوی ارتان تو دستش بود لبخندی زدو گفت: اره داداش خیلی خواب میومد اخه دیشب تا صبح با تمناو محیا داشتیم حرف میزدیم!

ارتان با کنجکاوی گفت: چه حرفی عزیزم؟
 هستیو تمنا باهم گفتن: فوضولی موقوف بحث دختر و نه بود
 خندیدم و رو به ارتانه ضایع شده گفتم: خوردی ارتان جان؟ تا تو باشی تو
 مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکنی
 ارتان خواست جوابمو بده که امیر داد زد... بیاین دیگه
 قدمامونو تند کردیم و رفتیم کنار بقیه... از مسؤل کرایه اسکی نفری یه جفت
 چوب اسکی گرفتیم و هرکی داشت میپوشیدش... خم شدم چوبارو ببندم به
 پام که هستی دستمو ول کرد و رفت کنار تمنا و محیا... سرمو اوردم بالا داشتن
 میرفتن سمت نوک کوه... هنوز به رفتنش خیره بودم که صدای ارتانو
 شنیدم: هی... داداش چقد من بدبختم
 با تعجب صاف و ایسادم و گفتم: دیگه چرا؟
 اه جگر سوزی کشید و گفت: تمنا تا به محیا و هستی خانومتون میرسه منو ول
 میکنه و میره با دوستاش اصن انگار این دوتا شدن هووی من باید یه فکری
 راجبشون بکنم
 خندم گرفت... همچین با اه و سوز حرف میزد که ادم دلش کباب میشد

خواستم جوابشو بدم مع سامیار پرید جلومونو گفت: بیچاره تمنا حق داره از
 دستت فرار کنه برادر من... یک سره مثل بلانسیته کنه چسبیدی بهش میخوای
 در نره؟

با این حرفش دوتای زدیم زیر خنده
 ارتان درحالی که خودشم باهامون میخندید گفت: خب اگه بهش نجسبم که
 رو هوا میزنش! مجبورم کنارش باشم
 باخنده گفتم: اخی توأم که اصلا دلت نمیخواد خودتو بهش چسب بزنی!
 سامیار_ تو یکی حرف نزن بردیا از ارتانم بدتری... نمیذارى ابجیم بیچاره
 نفس بکشه بیست چهارى تو حلقشى
 خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدن که ارتان زودتر گفت: هستى مگه
 بدش میاد؟ اونم لنگه بردیاس... نمیبینى تو جمع همش کنار این تحفه (به بنده
 اشاره کرد) میشینه و پیچ پچشون به راهه؟
 سامیار سرى تکون داد و گفت: اراع راست میگی تو این یه ماه بزور صدای این
 دوتا رو ماشنیدیم
 خم شدم چوبارو بستم به پامو همونجورى که میرفتم سمت هستى اینا
 گفتم: کمتر زر بزنین بیان بریم ببینیم این سه تا کجا رفتن
 سامیار با صدای ارومى گفت: زن ذلیلى دیگه کاریشم نمیشه کرد
 با یه حرکت چرخیدم سمتشوزدم پس کلش باخنده گفتم: بزار نوبت خودت
 بشه میبینم دختره رو چطورى فرارى میدى...
 ارتان درحالی که ازخنده داشت دار فانى رو وداع میگفت بزور گفت: میترسم
 دختره... از دست.. سام.. سامیار... سر به
 بیابو....
 داشت جون میکند بقیشو بگه که سامیار با حرص گفت: اه خفه شو دیگه
 یکسره فک میزنه... تمنا چجورى تورو تحمل میکنه؟؟

بعد از این حرف راه افتاد سمت بچها

نفسمو فوت کردم و روبه قیافه او یزون ارتان گفتم: بیا بریم بچه بق نکن باز این قاطی کرده

باهم راه افتادیم سمت بچها

نزدیک قله بودیم که هستی و تمنا و محیا از بینمون با سرعت رد شدن سریع برگشتم سمت عقب و داد زدم: مواظب باش هستی!

سرش روبه جلو بود دستشو توهوا تکون دادو به راهش ادامه داد... رسیدیم نوک کوه تا خواستم شروع کتم آرمین از پایین داد زد_ بر دیا صبر کن باهم بریم

سرمو تکون دادمو منتظر شدم چند مین بعد امیرو ارمین و ساغرو طناز در اخرم تمناو هستیو محیا اومدن... همه به ردیف کنار هم ایسادییم و با یک دو

سه سامیار پریدییم! شیب کوه زیاد بود و سرعتمون زیاد... از چنتا تپه که گذشتیم یهویه دختره از سمت چپ جهت گرفت طرف ارتانو دقیقا جلوش

موند ارتانم چون انتظارشو نداشت تنونست سرعتشو کنترل کنه و دوتایی محکم افتادن زمین.... سریع خودمو کشیدم کنارو و ایسادن... اوه اوه... عجب

و وضعی شد... دختره رو زمین افتاده بود و ارتانم روش... همه و ایساده بودیم و خیره شده بودیم به اون دوتا... اب دهنمو قورت دادم... چرا ارتان از رو دختره

بلند نمیشه؟

خیره شده بود به دختره و جفته شون نفس نفس میزدن... چند ثانیه گذشت اما ارتان از جاش بلند نشد... به تمنا نگاه کردم... دستاشو مشت کرده بودو با صورتی قرمز به اون دو تا نگاه میکرد... باید ارتانو بلند میکردم وگرن تمنا از حرص منفجر میشد!

سریع رفتم کنار شون و بازو شو کشیدم با این حرکتم انگار به خودش اومد و از جاش مثل فتر پرید و ایستاد... دختره هم بلند شدو با اخم داد زد_ اقا حواست کجاست؟ کوری؟؟ ادم به این بزرگیو نمیینی؟؟؟

ارتان با عصبانیت گفت: من کورم یا شما؟؟ مثل اینکه شما یهو پریدی جلوی من! حالا به جای معذرت خواهی طلبکاری؟؟؟

دختره بلندتر داد زد_ من معذرت بخوام؟؟ تو با این هیكلت افتادی روم. حالا من معذرت خواهی بکنم؟؟؟

ارتان خواست جواب بده که امیر زودتر گفت: باشه خانوم... تقصیر این دوستمون بود شما به بزرگیه خودت ببخش

پشت بند این حرف پوزخندی زد که دختره از حرص کیود شد بعد از چند ثانیه با حرص راه افتاد و از موم دور شد...

با رفتن دختره به ارتان نگاه کردم خیره شده بود به زمین... مطمئنا تو فکر اتفاقی افتاده بود... تمنا چوبای اسکيو با حرص از پاش جدا کرد و پرت کرد بین برفا با عصبانیت راه افتاد سمت پایین... هستی سریع اسکياشو دراورد و گفت: بردیا من برم دنبالش الان بهتره تنها نباشه

سرمو تگون دادم و گفتم: مواظب خودت باش

تند سرشو تکون دادو رفت سمت تمنا که ارتان زودتر رسید بهش و جلوش وایساد و گفت: چته تمنا؟ واسه چی اینجوری میکنی؟

فا صد شون با ما کم بود و صدا شون راحت میومد تمنا داد زد_ برو کنار ارتان
حالم ازت بهم میخوره

ارتان_ چی؟؟ چی داری میگی؟؟ این رفتارت واسه چیه؟؟

تمنا با بغض داد زد: دلیلشو نمیدونی؟؟ افتادی رویه دختر غریبه و زول زدی
بهبش اگه بردیا بلندت نکرده بود حالا حالاها خیال نداشتی دست از انالیز

کردنش برداری! توقع داری من این صحنه رو بینم و ککم نگزه؟

ارتان کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: تمنا باید واست توضیح...

پرید وسط حرفش و گفت: هیس هیچی نگو نمیخوام صدا تو بشنوم

ارتان_ تمنا

جیغ زد_ تمنا مرد... برو کنار

ارتان اروم خودشو کشید کنار که تمنا با سرعت از کنارش رد شدو هستیم
دو پید دنبالش... همه نشستیم روی زمین و ارتانم همونجایی که ایستاده بود

نشست... امیر در حالی که به ارتان خیره شده بود گفت: بردیا ارتان حق

داره... اون فقط تو شک بود

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم

ساغر_ از ارتان همچین کاری بعید بود هیچکس انتظارشو نداشت

سامیار با حرص گفت: ک کار ساغر؟؟ ارتان فقط گیج شده بود همین!
طناز پوزخندی زد و گفت: بله. گیج شده بودو خیال نداشت از جاش بلند
شه... لابد جاش راحت بود دیگه

آرمین: این حرفا یعنی چی طناز؟ شما ارتانو نمیشناسید؟؟ اهل اینجور
چیزاس؟؟

طناز_ من که حرفی نزدم آرمین فقط دارم میگم حتما یه دلیلی داشت که تو اون
موقعیت حرکتی نکرد

از جام بلند شدم و گفتم: شما لطفا قاضی نشین و حکم ندین... ارتان همچین
مردی نیست که از قصدا یا از روی هواوه* و*س بیفته رو دختر مردم و ازش
لذت ببره... اون عاشق تمناست و محاله دختر دیگه ای بیاد تو ذهنش!

بعد از این حرف اسکیامو دراوردم و رفتم سمت ارتان... ارنجا شو تکیه داده بود
به زانوهایش و موهاشو گرفته بود تو مشش... اروم نشستم کنارشو گفتم: نگران
نباش داداش تمنا الان عصبانیه تا یکی دوساعت دیگه اروم میشه

بدون اینکه نگام کنه گفت: بردیا خودم بدتر از تمنا گیجم... چرا وقتی افتادم رو
دختره سریع بلند نشدم؟ چرا زول زدم بهش؟

برگشتو منتظر نگام کرد

اب دهنمو قورت دادم.. الان من چی بگم؟.... یکی دیگه رفته گند زده من دارم
دلیشو توضیح میدم

خیره شدم تو چشماشو سعی کردم قانعش کنم

من_ خب حرکت دختره یهویی بود توهم نتونستی تعادلتو حفظ کنی دیگه

سر شو تکون دادو گفتم: باشه این درست... ولی چرا وقتی افتادم روش سریع بلند نشدم؟

بزنم تو سرشا... من از کجا بدونم وقتی خودتم نمیدونی... سکوتمو که دید اروم گفتم: مطمئنم تو اگه جام بودی قبل از اینکه بدنت به بدن دختره بخوره از جات بلند میشدی... پس چرا من...

حرفشو ادامه نداد و اهی کشید... درست میگفتم... اگه این اتفاق واسه من میوفتاد به تائیه نکشیده خودمو میکشیدم کنار... چون واقعا نمیتونم به هیچ دختری جز هستیم نزدیک بشم

خواستم از جام بلند شم که گوشیم زنگ خورد

از تو جیمم درش آوردم هستی بود

جواب دادم_جانم خانومم؟

هستی_بردیا حال تمنا خوب نیست بیاین برگردیم خونه

من_مطمئنی؟

هستی_اره. بیاین

من_باشه فعلا

تماسو قطع کردم و رو به ارتان گفتم: پاشو باید برگردیم خونه

به بقیه هم همینو گفتم و راه افتادیم سمت پایین

هفتادم

هستتو تمنا به ماشینم تکیه داده بودن و باهم حرف میزدن.. چشای تمنا قرمز بود... معلوم بود گریه کرده... وقتی بهشون نزدیک شدیم ارتان خواست بره سمت تمنا... تمنا با التماس نگاهم کرد منظورشو گرفتم و بازوی ارتانو گرفتم با تعجب نگام کرد که اروم گفتم: الان نه ارتان بزار اروم بشه بعدا باهاش حرف

بزن

هستی او مد کنارمون و دستمو گرفت و گفت: اره داداش فعلا چیزی نگی بهتره

ارتان با کلافگی سرشو تکون دادو رفت سمت ماشینش... در کنار راننده رو باز کردو به تمنا با اخم خیره شد

تمنا با صدای گرفته ای گفت: من با اون نمیام

هستی _ تمنا جان چرا الج...

تمنا _ گفتم با اون نمیام هستی!

دزدگیر ماشینج زدم و گفتم: بشینین تو ماشین یخ کردین

رو به ارتان گفتم: تمنا با من میاد

چند ثانیه با حرص به تمنا نگاه کرد و وقتی تمناو هستی نشستن تو ماشین در

ماشینشو با حرص کوبیدو دستشو فرو کرد تو موهاش

نف سمو فوت کردم و رفتم نشستم پشت فرمون استارت زدم که در عقب باز

شدو محیا نشست کنار تمنا و گفت: منم با شما میام حوصله اون تا عجزه رو

ندارم

از محدوده کوه خارج شدیم که یهو ما شین ارتان با سرعت زیادی از کنارمون رد شدو ماشینش تو جاده گم شد... پسره روانی انگار میخواد اسفالت جاده رو از جا بکنه...

سرعتمو بیشتر کردم و نفسمو کلافه فوت کردم

صدای ناراحت هستی بلند شد: تمنا نگاه کن چجوری رانندگی میکنه دلت میاد اتفاقی براش بیفته؟

تمنا با بغض گفت: معلومه که نه

محیا_ خب خواهر من تو که انقد دوسش داری واسه چی اذیتش میکنی؟

هستی_ تمنا خودتم دیدی که دختره چجوری پرید جلوی ارتان! هرکسی هم جای اون بود نمیتونست خودشو کنترل کنه...

تمنا سرشو تکون دادو گفت: باشه قبول! دختره یهو پرید جلوی ارتانو اونم نتونست خودشو نگه داره و افتاد... افتاد روش... بعدش چی؟؟ بعدش چرا زول

زد بهش؟؟ چرا تا وقتی که بردیا بلندش نکرد از جاش بلند نشد؟

اشک توچشاش جمع شده بود

اروم گفتم: تمنا جان اون خودشم گیجه... هنوزم تو شکه... نمیدونه چرا به

دختره زول زده... توأم یکم باید درکش کنی همه چی یهوپی شده بود

اهی کشید و گفت: یه لحظه فکر کنین اگه بجای دختره من بودم و بجای ارتان

یه پسر دیگه، ارتان چیکار میکرد؟

محیا_ هم تورو میکشت هم اون پسره رو

تمنا با بغض گفت: دیدین؟ چطوری مجازات من اینه اما نوبت ارتان که میر سه
باید بیخیال بشم؟

نفسمو فوت کردم و حرفی نزدم... تا خونه دیگه هیچ کمون حرف نزدیم
یکم

جلوی خونه ترمز کردم که تمنا و محیا رفتن پایین و وارد خونشون
شدن... برگشتم سمت هستی که محکم گونومب* و* سیدو بانیش باز
گفت: روزبه روز داری خوشمزه تر میشیا

چشماش از شیطنت برق میزد... دلم ضعف رفت براش.. خیز برداشتم
ب*غ*لش کنم که مثل فشنگ از ماشین پرید پایینو دوید تو خونشون... باخنده
سرمو تکون دادم و ماشینو بردم تو حیاط...

امیر و ارمین تو سالن بودن و نشسته بودن جلوب تی وی
من _ ارتان کجاس؟

امیر_ بالائه فک کنم رفت تو اتاقش

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم... اول لباسامو عوض میکنم بعد میرم
سراغش... درو باز کردم در کمال تعجب ارتانو دیدم که جلوی پنجره دست به
جیب و ایساده بود... بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمت کمدو لباسامو با شلوار
اسلش و تیشرت عوض کردم رفتم کنارش و ایسادم و خیره شدم به حیاط... دونه
های کوچیک برف بازم مهمون این شهر شده بود و شهر زیبای شیرازو سفید
پوش میکرد... برگشتم سمت ارتان... تو فکر بود... حقم داشت... بیشتر از همه
خودش از اون اتفاق متعجب بود و جوابی واسه سوالای ذهنیش نداشت...

اروم گفتم: ارتان؟

نگاشو از بیرون گرفت و منتظر نگام کرد

من_ بهش فکر نکن دیگه درست میشه... هستیو محیا با تمنا حرف میزنن لازم

بشه منو سامیارم باهاش حرف میزنیم اونم متوجه میشه اشتباه فکر کرده!!!

نفسه شو با اه بیرون فرستاد و رفت نشست رو لبه تخت و بهم خیره شد رفتم

نشستم کنارش که همون لحظه در اتاق باز شد و سامیار مثل گاو سرشو

انداخت پایین و اومد تو

باحرص گفتم: یه بار شد در بزنی بیای تو؟

باخنده نگاهی به ارتان کرد و گفت: ارتان اینجایی رفتم تو اتاقت دیدم نیستی

بعد از این پررو پررو اومد نشست اونوره ارتان

با همون حرص گفتم: نشنیدی چی گفتم؟

خون سرد گفت: شنیدم ولی چه کنم که عادت کردم ترک عادت موجب مرض

است

نفسمو فوت کردم و چیزی نگفتم

سامیار_ ارتان جان! انقدر ناراحت نباش داداش درست میشه واسه چی خودتو

عذاب میدی؟

ارتان درحالی که سرش پایین بود اروم گفت: چی چیو درست میشه؟ تمنا رو

ندیدی؟ از اخلاقش بهتون نگفتم؟

نمیدونین وقتی یه چیزی ناراحتش کنه تا یه مدت ول کنه اون قضیه نیست؟

من_بلاخره که چی؟ فوقش یکی دو روز اینجوریه بعدش که خسته بشه مجبوره همه چیو فراموش کنه و برگرده پیشت چون بینتون عشقه!!! حداقل بخاطر عشقتون مجبوره دست از لجبازی برداره!!

ارتان_اگه از یکی دو روز بیشتر بشه چی؟ اگه حالاحالاهانخواد دست از رفتارش برداره چی؟ بردیا همین یکی دوساعتی که باهام حرف نزده دارم دیوونه میشم چنجوری چند روز تحمل کنم؟

سامیار_باید تحمل کنی ماهم باتمنا حرف میزنیمو از اشتباه درش میاریم نگران نباش!!

ارتان نفس عمیقی کشید ازجاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون... سامیار دراز کشید رو تختو د ستا شوزیر سرش جمع کرد. د ستی لای موهام کشیدم که ریخت تو صورتتم... نفسمو با حرص فوت کردم و بردمشون بالا که بازم ریختو صورتتم... شیطونه میگه برم کچل کنم راحت شم... خنخخ هستی منو میکشه... هنوز درگیر موهام بودم که صدای سامی بلند شد: ول کن اون موهای بدبختو چیکارش داری؟ بیا دراز بکش انقدم به اون گیرنده!

دراز کشیدم کنارش که سرشو گذاشت رو بازوم و درحالی که نگاهش به سقف خیره بود گفت:

بردیا؟

همونجوری که موهاشو اروم نوازش میکردم گفتم: جانم؟

بعد از چند ثانیه گفت: چند وقتی میخوام یه چیزو بهت بگم ولی... ولی
موقعیتش جور نمیشه!

با کنجکاوی گفتم: چی شده؟ خب الان بگو
نفساش تند شده بود و پیشونیش عرق کرده بود هول شده بود... دلیل این هول
شدن چیه؟

بعد از چند مین گفت: ولش کن بعدا میگم
خواستم اعتراض کنم که چرخید به پهلو و سرشو گذاشت رو سینم دستاشم
دور کمرم انداخت و با چشای بسته گفت: قول میدم بعدا بگم داداش الان بزار
بخوابیم

شونه ای بالا انداختم و چشامو بستم... اگه نمیخواست بگه عمرا نمیگفت پس
الکی اصرار نکردم...!

چشامو اروم باز کردم اتاق غرق سکوت و تاریکی بود... چشامو مالیدم و
اباژور و روشن کردم... یا امام حسین... این کیه تو ب*غ*لم این شکلی
خوابیده؟

یکم دقت کردم که خندم گرفت... سامیاره که... با بالاتنه ل*خ*ت تقریبا
خوابیده بود روم... بی شعور این چه مدل خوابیدنه؟ اگه یکی مارو میدید انتظار
بچه ازمون داشت... اروم از خودم جداش کردم و رفتم تو دستشویی... بعد از
انجام کارای مربوطه رفتم پایین تو اسپزخونه... رو در یخچال یه یادداشت بود
که رفتم بر شداشتم

"منو ارمین رفتیم پارک احتمالا تا آخر شب نماییم واسه شام منتظر مون نباشین. امیر"

برگه رو انداختم رو میزو از تو یخچال بطری ابو برداشتم و سرکشیدم... رفتم تو سالن خب ارتان حتما یا بیرونه یا تو اتاقشه راه افتادم سمت اتاقش و چند تقه به در زدم که اروم گفت: بیاتو رفتم تو و با چشم دنبالش گشتم نشسته بود رو تختوزول زده بود به دیوار رو به روش!

نشستم کنارش که گفت: الان بیدارشدی؟

من_اره ولی سامیار هنوز خوابه

سری تکون داد و گفت: بردیا برام گیتار میزنی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: بردار من هم تو هم سامیار بلدین بزنین از وقتی اومدیم اینجا همش گیر میدین به من، هم شماها هم دختر هستی که ویولن بلده تمناهم که خودت بهتر میدونی پیانو بلده محیا هم مثل شما گیتار اونوقت من چرا باید همش بزنام؟

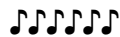
نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: بزنی بردیا حوصله ندارم

پوفی کشیدم و از تو کمدش گیتار قهوه ایشو دراوردم و نشستم جلوش

من_چی بخونم؟

ارتان_شاهرگ

سرمو تکون دادم و شروع کردم



یه بازی شبیه دو خط موازی

که باید دوتایی ببازیم
 یه آهنگ دیگه بسازیم
 یه حسرت که از سینه میخونه برگرد
 پر از دودو فریادو سر درد
 که با حس تنهایی سر کرد
 عروسیت یکی بعد تو مشکی پوشید
 نبودیدو عکساتوب*و*سید
 چه ساده تو این خونه پوشید
 یه پاکت یکی اومد اینجا چه راحت
 که دستای مارو جدا کرد
 یه حوا که بازم خطا کرد
 یکم غم دوباره یه بارون نم نم
 بگو که کجارو بگردم
 بدون تو روزام چه سردن
 زمستون یه سیگارو گیتارو فنجون
 یه خواننده ی خسته بی جون
 یه عکسو یه مویه پریشون
 یه فانوس یه عشق قدیمی دوتا دوس
 شبا بیقرار یو کاب*و*س
 یه مردو یه شاهرگ یه کاب*و*س

شکسته شدن در اتاق تمنا جلوگیری بشه...نشستم کنار بردیا و باحرص
گفتم: باز نمیکنه معلوم نیست چه مرگش شده
ارتان عصبی از جاش بلند شدو با عجله رفت سمت پله ها... امروز آگه اون
در نشکنه دیگه نمیشکنه....

آرمین_تمنا چرا تمومش نمیکنه؟ تا کی میخواد به این رفتارش ادامه بده؟
سامیار باحرص گفت: ارتان آگه ادم کشته بود زودتر میبخشیدنش تمنا زیادی
داره کشش میده

صدای زنگ گوشیم بلند شد... بردیا دست کرد تو جیب شلوارش و گوشیمو
داد دستم... به صفحه ش نگاه کردم مامان بود...رو به جمع گفتم: یه مین
ساکت مامانمه

جواب دادم: سلام مامانه خودم

مامان_سلام دختر گلم خوبی؟

من_مرسی مامان تو خوبی؟ بابا خوبه؟

مامان_همه خوبیم عزیزم. چخبر؟

من_هیچی سلامتی

مامان_هستی مامان نمایای درو باز کنی؟

از جام پریدمو باصدای بلندی گفتم: در؟؟ مگه کجایین شما؟

خندید و گفت: پشت در خوتونیم مامان میخواستیم سوپرایزتون کنیم!

نفسمو فوت کردم تو این چند ماه مامان بابای منو تمناو محیاوظنازو ساغر
ماهی یه بار بهمون سر زدن و همیشه هم خانواده منو محیاوتمنا باهم میان

مطمئنا الانم باهمن... ولی چرا یهوایی؟ اونا که همیشه قبل اومدن بهمون خبر میدادن و ما هم به پسرا میگفتیم حواسشون باشه این ورا افتابی نشن که سه بشه... وای پسرا... محکم کوبیدم تو سرم الان چه غلطی کنیم ما؟

صدای مامان از فکر خارجم کرد... هستییییی؟ مامان کجایی چیشد

من... هیچی هیچی اومدن مامان چند مین وایسید

بعد از این حرف قطع کردم و رو به پسرا تند تند گفتم: پاشید برید خونتون

مامان اینا اومدن الان پشت درن آگه شمارو اینجا ببینن همه چی خراب میشه

از جاشون بلند شدن و سریع رفتن بیرون به محیا گفتم بره به ارتان بگه باید بره

و تمنا هم بیاد بیرون چرخیدم سمت سالن که دیدم بردیا دست به جیب خیلی

ریلکس داره میاد سمت در نفسمو با حرص فوت کردم من دارم اینجا جلز و

ولز میکنم اینا زودتر برن این اقا داره راحت قدم میزنه

رفتم پشتش وایسادم و همونجوری که هولش میدادم گفتم: بردیا ایاااا کم منو

حرص بده برو باید درو باز کنم

وایساد که منم باکله رفتم تو کمرش و آگه پیرهنشو نمیگرفتم پخش زمین

میشدم

اروم گفتم: هستی من نمیخوام فرار کنم چرا نمیزاری بهشون بگم هان؟

برگشت سمتمو باخم نگام کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عزیزم الان وقتش نیست بزار برگردیم تهران

بعدا. بردیا لج نکن برو بزار درو باز کنم

عصبی دستشولای موهاش کرد و خواست بچرخه که دستشو گرفتم دستشو

باحرص از دستم کشید بیرون و از خونه زد بیرون

نفسمو فوت کردم باز مامان اینا او مدن این اقا سگ شد

آه

ارتان او مد پایین و باخم از خونه رفت بیرون اونم مثل برد یا... جفتشون
میخواستن زودتر خانوادها بفهمن... تمناو محیا رفتن تو حیاط منم اف افوزدم
و رفتم پیششون....

همونجوری که حدس میزدم خاله ثریا و عموفرزاد (پدرو مادر تمنا) و خاله مینا
و عمو کامران (پدرو مادر محیا) با مامان بابام اومده بودن! سریع از پله ها رفتم
پایین و خودمو انداختم تو ب*غ*ل مامان و با ولع عطر تنشو کشیدم توریه
هام! چند مین بعد ازش جدا شدم و بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه رفتم تو
ب*غ*ل بابا... منو محکم به خودش میفشرد و رو موهام ب*و*سه میزد... بعد
از تموم شدن ب*و*س و ب*غ*ل راه افتادیم سمت خونه که نگام افتاد به
سمت چپ خونه... چشمم گرد شد... بردیا و ارتانو سامیار کنار دیوار وایساده
بودن و جوری که فقط کله هاشون معلوم بود داشتن نگامون میکردن... سامیار
به تمنا که تو ب*غ*ل باباش بود نگاه میکرد و ادای گریه کردن در میاورد که
خندم گرفت... اینا ادم بشو نیستن

نشستیم رو مبلو محیا رفت شربت بیاره... طنازوساغر رفته بودن بیرون و فعلا
جمع خودمونی بود... نمیدونم چه حکمتیه هر دفعه خانواده ما سه تا میان
خانواده اون دو تا نمیان... هر دفعه هم خانواده اونا میان واس ما نمیان... همین

موضوع باعث شده تا الان این سه خانواده با اون دو خانواده آشنا نشن... با ایستادن محیا جلوم از فکر خارج شدم و از تو سینی یه شربت برداشتم که صدای مامان بلند شد_ هستی جان این جا راحتین؟ سخت که نمی گذره عزیزم؟

با این حرفش همه زدیم زیر خنده... بیشترین حرفی که مامان تو این چند ماه زده همین دو تا جملس... دیگه هممون حفظ شدیم از بس گفته... مامان درحالی که خودشم خندش گرفته بود اخم ظریفی کرد و گفت: به چی میخندین؟ سوالم نپرسم؟

بابا با لبخند گفت: سوال پپرس خانومم ولی نه سوال تکراری هردفعه عسل بابا رو میبینی همین دو تا سوالو بیست بار میپرسی ازش خاله ثریا ادامه داد_ هردفعه هم هستی میگه همه چی خوبه و همه راحتیم. مگه نه خاله جان؟

باخنده گفتم: اره خاله

مامان_ خب چیکار کنم؟ نگرانم این یکی اهم بگذره و برگردین تهران اونوقت نمیزارم بدون من جایی بری

نیش منو محیا و تمنا باز شد... ما مان خبر نداره بریم تهران برد یا میاد خواستگاری... دو ساعتی کنارهم نشستیم و حرف زدیم بعدشم مامان اینا رفتن تو اتاقای بالا تا استراحت کنن

دراز کشیده بودم رو تخت تو فکر این بودم چجوری برد یا رو اروم کنم... اوففففف... الان از یه بچه پنج ساله هم زیون نفهم تره... دراتاقم باز شدو محیا و تمنا اومدن تو... تمنا سمت چپم و محیا سمت راستم دراز کشیدنو نگاهشونو دوختن به سقف... نفسمو فوت کردم... چیکار کنم خب؟؟؟

بردیا... بردیا... بردیا

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش... دوتا بوق خورد و رد داد... خب... الان چیز عجیبی نیست... دوباره زنگ زدم که بازم رد... محیا باخنده گفت: چیه جواب نمیده؟؟؟

با احم گفتم: مرض به چی میخندی؟

محیا _قیافت باحاله داری منت میکشی

محکم کوییدم به کلش که تمنا باحرص گفت: یه مین خفه شین کم بپیرین بهم

بعد از این حرف چپ چپ نگامون کرد

احم کردم و گفتم: داری فکر میکنی چجوری اون بدبختو بچزونی ما مزاحمت شدیم؟

مثل من احم کرد و گفت: هستی توام به من حق نمیدی؟

من_کی گفته حق نمیدم؟ اتفاقا تو حق داری ناراحت شی اما دیگه نه تا این

حد که یه هفته نه بزاری ببینتت نه باهاش حرف بزنی

نفسشو فوت کرد و گفت: هستی وقتی دلم باهاش صاف نشده چجوری رو برو

شم باهاش؟

محیا دستشوزد زیر چونشو با تفکر سری تکون دادو گفت: بهتره حرفای ارتانو
بشنوی اونوقت دلت خود به خود پاک سازی میشه

زدم زیر دستش که با چونه افتاد رو تخت

ریلکس برگشتم سمت تمنا که عادی به محیا نگاه میکرد..دیگه هممون به این
وحشی بازی عادت کرده بودیم

من_زبونم مو دراورد انقد گفتم بزار باهات حرف بز نه...عزیز من تو این یه
هفته تو فقط حرفای منو این چلغوز(به محیا با سرم اشاره کردم)و سامیارو بردیا
رو شنیدی...خودتم میدونی ارتان باهات حرف بز نه حالت خوب میشه

تمنا روشو برگردوند و گفت: نمیخوام خرم کنه خودمم میدونم باهام حرف بز نه
قبول میکنم اما اینجوری حس میکنم خرم کرده که واقعنم میکنه
تمنا قلمی زد و به پشت خوابید و گفت: لابد یه چیزی تو وجودت دیده که
خرت میکنه خواهر من

تمنا چرخید و با حرص بالشته شو پرت کرد محیا سر شو پشت من قایم کردو
در نتیجه بالشت محکم خورد به سر من

باحرص جیغی زدم و باارنجم یکی کوبوندم به شکم محیاو یکیم زدم تو سر
تمنا

جفتشون ساکت نگاهی باهم ردو بدل کردن و خیز برداشتن سمتم قبل از اینکه
بتونم فلنگو ببندم افتادن رومو شروع کردن به قلقلک دادنم

از خنده اشکم دراومده بود و افتاده بودم به التماس که محیاو تمنا بلاخره دست
از سرم برداشتن و افتادن کنارم

نفسمو فوت کردم از جام بلند شدم

رو به تمنا گفتم: اگه منم که نمیزارم ارتان دیگه نگاتم بکنه
 رو به محیا هم تند تند گفتم: نمیزارم سپهر بیاد توی وحشیو بگیریه از جاشون
 باحرص پریدن که سریع گورمو گم کردم از جلو چشاشون!!!!

با صدای مامان چشممو باز کردم
 مامان_ هستی جان چرا اینجا خوابیدی
 کشو قوسی به بدنم دادم و نشستم رو مبل... اخ گردنم... الهی درد بگیرین
 ورپریده... مامان نشست کنارمو همونجوری که گردنمو ماساژ میداد
 گفت: صد دفعه نگفتم رو مبل نخواب؟ بدنت میگیره مامان جان اصلا چرا تو
 اتاقت نخوابیدی؟

محیا با خنده از تو اشپزخونه اومد بیرونو گفت: توضیح بده هستی جان
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چیزی نیست مامان بچها نمیزاشتن بخوابم
 اومدم اینجا
 خاله ثریا با دیس برنج رفت سمت میز و گفت: باز این دوتا تورو اذیت کردن
 هستی؟
 سرمو مظلوم تکون دادم که خاله با اخم گفت: خودم به حسابشون میرسم عزیزم
 تو غصه نخور

نیشم باز شد که متوجه تمنا و محیا شدم... جلوی در اشپزخونه باختم نگام میکردن... چشممو چپ کردم و زبونمو تا آخرین حد اوردم بیرون که بیشتر حرصشون گرفت... مامان اروم باخنده گفت: من که میدونم پشت این چهره مظلومی که به خودت گرفته بودی کیه کمتر این دوتا رو اذیت کن

خندیدم و گفتم: چشم. بابا اینا کجان؟

قبل از جواب دادن مامان در باز شد و بابا و عموفزادو عمو کامران او مدن تو عمو کامران درحالی که باعجله میرفت سمت میز گفت: وای من گشمنه بیاین بخوریم

همه باخنده رفتیم نشستیم پشت میز

مشغول خوردن غذا بودیم که بابا گفت: هستی جان بردیا میدونه ما او مدیم؟ باوردن اسمش نزدیک بود نیشم شل بشه که زود جلوشو گرفتم و گفتم: نه بابایی خبرنداره امروز که صبح داز شگاه رفتیم و نمیدونستیم شما میان بعد از اونم که ندیدمش بهش بگم

بابا سری تکون دادو گفت: خیلی پسر خوبیه! نمیدونم چرا ولی مهرش به دلم نشست. نظرتو چیه باران جان؟

مامان لیوان نوشابه رو داد دستم و گفت: منم نظرم همینه واقعا پسر خوب و اقاییه افسانه میگفت بردیا دوست نداره تو شرکت پدرش سمتی داشته باشه و میخواد رو پای خودش وایسه اما بخاطر اصرار افسانه و شوهر مجبوره بعد از تموم شدن درس بره جای باباش

بابا_ لیاقتشو داره پسر با جنمی ایه و مطمئنا از پیشش برمیاد

سرمو انداختم پایین و با غدام مشغول شدم اما ته دلم داشت قیلی ویلی
میرفت... مامان اینا که بردیا رو دوست دارن حتما کارا زودتر حل میشه و زودتر
منو بردیا 'ما' میشیم

محیا کنار گوشم گفت: الان دقیقا تو یه جاییت عروسیه نه؟
سقلمه ای به پهلوش زدم که باخنده خودشو کشید عقب!!!

بعد از خوردن غذا با تمناو محیا ظرفارو شستیم که طننازوساغر اومدن
خونه... ظاهرا از صبح بیرون بودن... بعد از سلام و احوالپرسی با مامان اینا
رفتن بالا.... ماهم با سینی چایی رفتیم پیششون و یک ساعت بعد همه رفتن
تو اتاقشون

برای ین بار شماره بردیا رو گرفتم که بازم رد داد... با حرص خواستم اس براش
بنویسم که خودش بهم اس داد
"بیا کنار در حیاط پشتی"

اخمامو جمع کردم و گوشیهو پرت کردم رو تخت و جلوی آینه وایسادم با
حرص گفتم: خوبه هر دفعه مامان بابای من میان اقا هر شب منو میبینه (اداشو
دراوردم) کنار در حیاط پشتی... اونوقت طلبکارم هست جواب تلفن نمیده
نفسمو فوت کردم... دیوونه شدم باز دارم باخودم حرف میزنم... لبا سام خوب
بود... جین مشکی و تونیک استین سه ربع سفید شال مشکیمو انداختم رو
سرم و راه افتادم سمت حیاط پشتی...

درو باز کردم که دستم کشیده شد و قبل از اینکه فرصت کنم جیغ بکشم دستی رو دهنم نشست... با چشمای گشاد شده به دوروبرم نگاه میکردم... خوبه دیگه همه جا هم تاریک الان منو بکشون کسی نمیفهمه... چسبوندم به دیوار و خودشم چسبید بهم... با اون یکی دستش شالمو انداخت رو شونم و کیلیپسمو باز کرد و تو موهام نفس کشید... از حرص قرمز شدم... این پسره بیشعور بلد نیست ابراز احساسات کنه نخواستم دیگه چرا سکتتم میده؟

انگار تازه یادش اومد دستش رو دهنمه و منم ممکنه کمی خفه بشم... سر شو از تو موهام کشید بیرونو دستشو از رو دهنم برداشت... دهنمو باز کردم هرچی دلم میخواست بارش کنم که با گرمی ل*ب*ا*ش رو ل*ب*ا*م زمانو مکان یادم رفت.....!!!!

بردیا_ کی میرن؟

نفسمو فوت کردم سرمو از رو سینش برداشتم و زول زدم بهش
 من_ انقدر مزاحمتن داری واسه رفتنشون لحظه شماری میکنی؟
 با اخم گردنمو اروم گرفت و کشید سمت خودش که دوباره سرم موند رو سینشو گفت: اره دارم لحظه شماری میکنم چون تقصیر توئه... اگه میذاشتی بهشون بگم الان مجبور نبودم نصفه شب بشینم تو حیاط تا بتونم ببینمت
 به گردنش ب*و*سه ریزی زدم که قلقلکش گرفت و گفت: کرم نریز بچه پا شو
 پرو هوا سرده

باخنده سرمو بلند کردم و درحالی که با شیطنت نگاش میکردم فقط
 چون هوا سرده برم؟

طبق معمول دماغمو بین دوتا انگشتش فشار داد و گفت: اگه نری یه کاری دست خودتو خودم میدم. حالا میخوای بمونی بمون من که بدم نمیاد پشت بند این حرف خواست ب*غ*لم کنه که مثل فشنگ از رو پاش بلند شدم و گفتم: نه مرسی من برم هواسرده. شببخیر منتظر جوابش نشدم و از در رد شدم و راه افتادم سمت خونه

با نوازش اشنایی رو موهام لای چشمو باز کردم... بله مامان به روش همیشگیش بیدارم کرده بود...

لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم

نشستم تو جام و گفتم: سلام مامانی. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: دوئه خوشگل خانوم

باتعجب گفتم: واقعا؟ چرا بیدارم نکردین؟

مامان خندید و دستمو کشید که افتادم تو ب*غ*لمش و گفتم: تمناو محیا بیست

بار او مدن بالاسرت صدات زدن بیدار نشدی میخواستن بیفتن به جونت که ما

جلوشونو گرفتیم

لبخندی زدم و دستامو دورش حلقه کردم... نفس عمیقی کشیدم و عطرشو

کشیدم توریه هام... عاشق مامانو این عطر تنشم... چند تقه به در خورد و بابا

درو باز کرد و او مد تو از ب*غ*لم مامان او مدم بیرون و گفتم: سلام بابا صبح

بخیر

خندید و گفت: سلام دخترم صبح یا ظهر؟ چخبره تا الان خوابیدی بابا؟
 ل*ب*ا*مو غنچه کردم براش ناز کنم که مامان گفت: محمد دختر منو اذیت
 نکنا و گرن کلا همون میره توهم

بابا دستاشو زد به کمرش و گفت: اینجوریه؟ نو که میاد به بازار کهنه رو
 میندازین دور؟ (کلا بابای من رابطه خوبی با ضرب المثلا نداره) باز ما او مدیم
 پیش این دختره منو یادت رفت؟ این چند وقت هستی نبود تموم حوا ست پیش
 من بودا پاشو بریم تهران پاشو

منو مامان به حرفاش ریز میخندیدیم با تموم شدن حرفش اخم کردم و با ناز
 گفتم: یعنی شما خوشحالی که من ازتون دورم بابایی؟ دستتون درد نکنه
 رومو برگردوندم سمت مخالفشو دستامو ب*ع*ل کردم مامان داشت میخندید
 و باعث میشد لبخندم جمع نشه

بابا کنار گوشم گفت: هستیه بابا قهری الان؟ تو که میدونی عشق بابایی قهر
 نکن دیگه

گونمو با مهر ب*و* سید که دلم ضعف رفت براش و برگشتم محکم گوز شو
 ب*و* سیدم

حالا مامان حالت اعتراض به خودش گرفت و گفت: هستی عشقته من چیم
 پس؟ هان؟

بابا خندید صاف و ایساده گفت: شما زندگیه منی باران خانوم. خوبه؟
 بازم تکرار اون نگاه عاشقانه شد ته بحثمون واسه اینکه شاهد صحنه های
 مثبت ۱۸ نباشم تک سرفه ای کردم و گفتم: من گشتمها بریم ناهار
 بابا با خنده نگام کرد و گفت: پاشو لباس بپوش میخوایم بریم بیرون

مامان با گونه های گل انداخته از جاش بلند شد و گفت: زود باش مامان خیلی
 وقته بقیه منتظر تن
 بعد از این حرف دوتایی از اتاق رفتن بیرون منم از جام بلند شدم و رفتم سمت
 دستشویی

پالتوی کرم و جین قهوه ای و شال قهوه ای پوشیدم و با یه ریمبل و ماتیک
 صورتی کولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون... توپله ها موهامو چپ ریختم رو
 صورتم و رفتم پایین... با ورودم به سالن همه از جا شون بلند شدن و محبا با
 حرص گفت: چه عجب! خرس قطبی از خواب بیدار شد بالاخره
 باین خرف همه زدن زیر خنده و عمو کامران با اخم مصنوعی گفت: محیا
 خانوم با عزیز دل عمو درست حرف بزنا وگرن من میدونمو تو. فهمیدی
 دخترم؟

خاله مینا هم ادامه داد: بابات راست میگه محیا. هستیو اذیت کنی یه بلایی
 سرت میارم که پشیمون بشی از کارت
 همه این حرفارو با شوخیو خنده میزدنو محیا به دل نمیگرفت
 تمنا میون خنده گفت: اوه اوه خوش بحاله هستی که این همه پشتیبان داره...
 محیا من اگه بجات بودم دیگه به هستی سلام نمیکردم
 دو باره همه خندیدن که خاله ثریا گفت: تمنا جان توهم حواستو جمع کن
 عزیزم حق نداری دخترمو اذیت کنی

تمنا با اعتراض و در حالی که حرص میخورد گفت: مامان!!!! دختر شما منم نه هستی!

عموفرزاد دست انداخت دور گردنم و در حالی که نگاهش به تمنای در حال انفجار بود گفت: هستی هم دختر نمونه تمنا خانوم.

پیشونیموب* و*سید و گفت: عزیز دل عموشم هست
زبونمو تا ته واسه محسا و تمنا دراوردم وگفتم: خوردین؟ حققونه! تا شما باشین
مثل ادم با من حرف بزنین

بعد از این که خندها ته کشید راه افتادیم سمت حیاط.

رفتم کنار محیا و اروم گفتم: این دو تا عتیقه کجان؟

محیا_ فکر کنم رفتن پیش پسرا

وایسادم و با اخم گفتم: مطمئنی؟

شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم ولی از قیافه شاده طناز معلوم بود داره میره

اونور

دستامو مشت کردم و راه افتادم سمت ماشینم... دیشب طناز سویچ ماشینشو

داد به بابام... چیز جدیدی نبود... اکثرا ماشینامونو به هم دیگه قرض میدادیم....

نشستم پشت فرمون و به بقیه نگاه کردم مامان اینا نشستن تو ماشین

طناز... ماشینش شاسی بلند بود و راحت جا شدن... محیا نشست کنارم و

تمنا پشت...

از پیچ کوچه رد شدیم گوشه مو دراوردم به بردیا بزنگم که خودش زنگید

با اخم جواب دادم_ بله؟

بردیا_ سلام کجا دارید میرید

د بیا این طلبکاره مثلاً خیر سرم میخواستم یکاری کنم اون مقصر بشه
 من_ تو از کجا میدونی جایی داریم میریم؟
 بردیا_ از پنجره اتاق سامیار دیدمتون
 نفسمو فوت کردم و گفتم: طنناز اونجاس؟
 با شیطنت گفت: بـله طنناز جون دارن واسمون غذا درست میکنن
 دندونامو روهم فشار دادم و فرمونو تو دستم چلوندم... دختره عوضی چرا
 دست از سرمون برنمیداره؟؟
 اروم گفتم: باشه خوشبگذره
 خندید و گفت: ممنون نگفتی کجا دارید میرید؟
 من_ میریم رستوران ناهار بخوریم
 بردیا_ ک رستوران؟
 با حرص گفتم: مهمه؟؟ تو برو غذای طنناز جونو بخور
 باصدای بلند خندید و گفت: حسود خانوم بگو کجا میرید منم با این دوتا
 پاشم پیام ارتان کچلم کرد هی گفت میخوام تمنا رو ببینم
 تمام عصبانیتیم باهمین جوابش خوابید و بانیش باز اسم رستورانو گفتم که
 گفت الان راه میفتن
 بعد از قطع تماس تمنا گفتم: دارن میان؟
 سرمو تگون دادم که محیا اروم گفتم: طبق معمول ما شدیم موش و اقا بردیا دُم
 از اینه نگاش کردم و گفتم: محیا شنیدم چی گفتیا
 با لبخند مسخره ای نگام کرد که خندم گرفت

هشتادم

حدود ۲۰ مین بعد رسیدیم. بعد از پارک کردن ماشینا رفتیم تو پشت یه میز ۱۰ نفره نشستیم... گارسون اومد سفارشا رو گرفت و رفت که در ستوران باز شد و بردیا پشتش ارتان و اخر سرم سامیار اومدن تو... به سختی جلوی نیش تا بناگوشم و گرفتم و مثل بچه های خوب نشستم سرجام... به سرتاپاش نگاه کردم پیرهن مردونه قهوه ای با کت کرم و جین کرم... پالتوی بلندشم رو دستش اویزون بود... مثل بیشتر وقتا لباسامون ست شده بود پس جای تعجبی نداشت...

بابا اولین نفری بود که متوجه بردیا شد و بالبخند از جاش بلند شد بردیای مارمولکم خودشو متعجب نشون دادو همونطوری که میومد سمت میز گفت: اعمو محمد شما این؟؟ کی رسیدین؟

وقتی رسید جلوی بابا همدیگرو ب*غ*ل کردن و بابا بعد از ب*و*سیدن پیشونیش گفت: دیروز غروب اومدیم عموجان. خوبی؟

بردیا جواب بقیه رو دادو با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد ارتانو سامیارم که تو این رفتو امدای خانوادها با همه آشنا بودن سلام و احوالپرسی کردن بابا هرچی به پسر اصرار کرد بشینن پیشمون قبول نکردن و رفتن نشستن پشت یه میز که دو تا میز از مون دور تر بود...

بردیا وقتی رو صندلی جا گرفت برگشت سمتمو لبخندی زد که بالبخند محوی جوابشو دادم... جلوی مامان اینا که نباید کل دندونامو نشونش بدم خیر سرم نباید کاری کنم شک کنن بهم...

غذارو که آوردن خوا ستم شروع کنم که صدای اس ام اس گو شیم بلند شد
 محیا که سمت راستم نشسته بود با خنده و شیطنت اشاره ریزی به بردیا کرد که
 اخمی بهش کردم

تمنا کنار گوش چپم گفت: میمردی به بردیا بگی ارتانو با خودش نیاره؟
 برگشتم سمتشو با بدجنسی درحالی که لبخند مرموزی رو لب*ب*م بود
 گفتم: چرا؟

باحرص گفت: چرا مرض... نگاه کن چجوری زول زده بهم
 محیا سرشو آورد نزدیکمون و اروم گفت: میتونه زول میزنه. ماله خودشه تو
 مشکلی داری؟

تمنا که دیگه نزدیک بود از حرص بترکه گفت: کی گفته مال خودشه؟
 من_ اون حلقه ای گفته که تا قبل از اومدن مامان اینا تو دستت بود
 تمنا خلع سلاح شد و سرشو انداخت پایین و باغذاش مشغول شد
 از تو جییم گوشیمو دراوردم اس از طرف بردیا بود
 "هستی جان موهاتو ببرتو شالت خانوم!"

باشیطنت لبخندی زدمو تایپ کردم_ نهچ دوست ندارم
 بعد از اینکه سندش کردم دزدکی نگاهش کردم خیره شده بود به گوشیش که
 همون لحظه سرشو آورد بالا و باخم نگام کرد
 ابرو هامو چند بار بالا انداختم که اخمش غلیظ تر شد و با غیض با گوشیش ور
 رفت که بازم صدای اس گو شیم بلند شد.

محیا در حالی که غذا شو میجوید زیز لب گفت: صدای اون بی صاحبو ببند
تابلو

بیخیال اسو باز کردم" هستی یا همین الان موها تو میبری نو یا خودم میام
درستش میکنم"

سریع سرمو اوردم بالا

یا امام حسین با اخم وحشتناکی خیره خیره نگاه میکرد... با دیدن حالتش
فهمیدم اگه دیر بجنبم میاد موهامو از ریشه میکنه میده دستم... نفسمو فوت

کردم اروم موهامو بردم تو شال و گوشیمو با حرص پرت کردم تو کولم

محیا و تمنا یه نگاه متعجب به منو یه نگاهم به بردیا کردن و اروم زدن زیر خنده

با حرص جووری که فقط خودمون سه تا بشنویم گفتم: مرض!!!! میزنم تو سرتونا

خندشون شدت گرفت و سرشو کردن تو یقیشون تا بقیه شک نکنن... به بردیا

نگاه کردم درحالی که لبخند پروزمندانانه ای گوشه ل*ب*ش بود واسم ابرو

بالا انداخت و برگشت سمت سامیار... کثافت واس من ابرو بالا

میندازه... تا الان اخم کرده بود نگران ابروهاش بودم دیگه ازهم جدا نشن...

بعد از خوردن ناهار یه سر به حافظیه زدیم و راهی خونه شدیم

یکم

"بردیا"

من_ الو هستی رفتن؟

هستی_اره اره بیا

سریع گوشو قطع کردم و از جام پریدم

درحالی که میدویدم سمت در باصدای بلند رو به بقیه که رو مبلا نشسته
بودن گفتم: رفتن... رفتن بیاین بریم

سریع از در خارج شدم و به حالت دو رفته سمت خوشنون... نزدیک
ساختمون که رسیدم هستیو دیدم که جلوی در وایساده و بالبختد نگاه میکنه...
سرعتمو بیشتر کردم و همین که رسیدم جلوش بدون لحظه ای تردید کشیدمش
توب*غ*لم*.....!!!!

اخیش... قل*ب*م به ارامش رسید... دلم واسش یه ذره شده بود... این فکر
خندم گرفت... حالا خوبه هستی هرشب میومد تو حیاط پیشم...
باصدای سامیار مزاحم هستی ازم جدا شد

باخنده درحالی که بهمون نزدیک میشد گفت: به به چی میبینم؟
خجالت بکشید اینجا خانواده زندگی میکنه جای اینجور کارا اینجاست؟
هستی باخنده درحالی که گونه هاش قرمز بود سرشو انداخت پایین
سامیار رسیده بود کنار مونو با شیطنت نگامون میکرد... گوششو گرفتم و باخنده
گفتم: تو همه جا هستی دیگه نه؟ از دست تو باید کجا برم هان؟؟
درحالی که میخندید دستشو گذاشت رو دستم و گفت: ای ای ول کن بردیا
جون مادرت گوشمو کندی بابا غلط کردم اصن به من چه هر جا دوستدارین
ابراز علاقه کنین بمن چه ربطی داره؟

گوششو بیشتر کشیدم که داد زد_ ای ابجی بگو ولم کنه گوشم کنده شدا
هستی باخنده دستشو گذاشت رو بازوم و گفت: ولش کن بردیا کشتیش
ولش کردم و گفتم: فقط بخاطر هستی!!! حالا هم شرتو کم کن کاردارم

درحالی که گوشش میمالید رفت سمت در و با صدای بلند گفت: بله دیگه
 کارداری پریدم وسط صحنه احساسیتون باید از اول اجراش کنی. اره؟
 خیز برداشتم سمتش که پرید تو خونه و درو محکم بست.. باخنده برگشتم
 سمت هستی که با لبخند نگام میکرد

ب*و*سه کوتاهی به ل*ب*ش زدم و گفتم: بریم تو خانومم هوا سرده
 باهم وارد خونه شدیم و نشستیم پیش بقیه که امیرو ارمین و ارتانم او مدن و
 جمع ۱۰ نفرمون بعد از یه هفته جور شد...

به ارتان و تمنا نگاه کردم هردو شون سراسون پایین بود و توفکر بودن... دست
 انداختم دور کمر هستیو به خودم فشردمش سرفه مصلحتی کردم و گفتم: تمنا
 جان خواهری به اندازه کافی این داداش مارو عذاب دادی... باور کن بیشتر از
 اونیه که حقش بوده تنبیه شده...

سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم: حالا که همه دور هم جمع شدیم
 توهم این بدبخت بیچاره فلک زده رو ببخش بزار یه نفس راحت بکشه
 از طرز حرف زدنش همه به خنده افتادیم حتی خوده ارتان!!

تمنا چند لحظه به من و چند لحظه به ارتان نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد
 باین حرکتش ارتان از خداخواسته از جاش پرید و خواست بره سمت تمنا که
 امیر دستشو محکم گرفتو کشیدش عقب... ارتانم که انتظارشو نداشت افتاد و
 رو مبل و با تعجب نگاش کرد که امیر باخنده گفت: اروم باش داداش چرا رم
 میکنی؟

ارتان با حرص دستشو از دست امیر کشید بیرونو رفت جلوی تمنا زانو زد و
 دستشو گرفت

درحالی که باعشق به عشقش نگاه میکرد گفت: تمنا باور کن من....
 تمنا انگشتشو گذاشت رو لب ارتانو گفت: هیس دیگه راحبش حرف نزنیم من
 فراموشش کردم... ارتان لبخندی زد که سامیار و آرمین عین بو قلمون شروع
 کردن به کل کشیدن... با مسخره بازیاشون از خنده کبود شده بودیم...
 بعد از اینکه خسته شدن افتادن رو میل ماهم نفسمون او مد بالا که امیر
 گفت: بالاخره طلسم ارتان شکست راحت شدیم مگه نه بردیا؟
 سرمو تگون دادم و گفتم: اره دیگه داشتم روانی میشدم از دست این دوتا
 ارتان دست تمنا رو گرفت از جاش بلند شد و گفت: همه برید آماده شید
 امشب شام مهمون من!
 باین حرفش همه مثل فتر از جاشون پریدن و قبل از اینکه ارتان از پیشنهادش
 پشیمون بشه رفتن که آماده بشن!!!!

"یک ماه بعد"

من_ سامیار گور به گور بشی زود باش دخترا منتظرن
 باحرص قبل از اینکه منتظر جوابش باشم گوشیهو قطع کردم... ارتان نفسشو
 فوت کرد و گفت: شیطونه میگه برم زیر مشت و لگدم لهش کنم هممون راحت
 شیما

آرمین_ اروم باش ارتان الان میاد دیگه

زیر لب ادامه داد_ از دست این پسر... روز اول عیدم باید از دستش
حرص بخوریم

دیگه صبرم تموم شد خیر سرم قرار بود به موقع برسیم پیش دختری که لحظه
سال تحویل پیش هستیم باشم... ساعت ۳۰/۱ بود و سال تحویل ساعت ۲... با
حرص کمربندمو باز کردم دستم رو دستگیره در بود که در عقب به شدت باز
شد و سامیار خودشو پرت کرد تو ماشین... هر چهارتامون باخم نگاهش
کردیم... در حالی که نفس نفس میزد رو به هممون گفت: درد مرض
زهرمار... ۲۰ طبقه رو با پله ها اومدم انتظار دارین دو دقیقه ای بیستون باشم؟
امیر برگشت سمتمو گفت: بردیا رو شن کن بریم این همه شهیه چرتوپرتی به
عنوان جواب داره

سامیار خم شد بزنه تو سرش که ارتان زودتر عمل کرد و محکم زد پس کله
سامیار و گفت: راست میگه دیگه... هم به ساعته مارو اینجا کاشتی هم داری
جوابمون میدی؟

نفس عمیقی کشیدم و ماشینو روشن کردم....

زدم رو ترمز و به ساعت ماشین نگاه کردم ۱۰ امین مونده بود... با عجله پیاده
شدیم و زنگ خونه دخترا رو زدیم... بعد از چند ثانیه در باز شد و با قدمای
سریع رفتیم سمت ساختمون...

درو باز کردم و با چشم دنبال هستی گشتم... لبخندی رو لب*م* نشست..
کنار تمنا و محیا و ساغر نشسته بود رو میل... رفتم سمتشون که طنازم
از اسپز خونه اومد و نشست کنار شون... با نزدیک شدن به شون ابرو هام از
تعجب پرید بالا... چرا رنگ این سه تا پریده... هستی با اضطراب نگاه میکردو

انگشتاشو میپیچید بهم... احم کردم... میدونه از این کار بدم میادا... نشستم کنارشو انگشتاشو جدا کردم... پسرا هم نشستن و سلام واحوال پرسوی کردن... اروم گفتم: هستی؟

برگشت سمتم و منتظر نگام کرد... موهاشو گذاشتم پشت گوشش و شالشو کشیدم جلوتر گفتم: چیشده؟ چرا رنگتون پریده؟ همه ساکت بودن و منتظر اینکه جواب سوالمو بگیرم... اب دهنشو قورت داد و گفت: بردیا مامان... مامان زنگ زد

من_خب؟

هستی: گفت.... گفت که

احم کردم و گفتم: چی گفت؟ چیزی شده؟ همشون خوبن؟

هستی: اره همه خونین فقط...

من_فقط چی؟

اروم گفت: بردیا...

با عصبانیت گفتم: هستی میگی یانه؟ جون به دلم کردی آه حرف بز

ارتان گفت: اروم باش داداش نمیبینی حالش بده؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: باشه من ارومم.. خانومم حالا بگو چی شده؟ حال

مامانم اینا خوبه؟

سرشو تگون داد و گفت: اره گفتم که همه خوبن

نفسمو کلافه فوت کردم و گفتم: پس چی

اروم گفت: بردیا؟

من_جانم عزیزم
 اب دهنشو قورت داد و گفت: مامان زنگ...زنگ زد و گفت..عمت...عمه
 اتنات زنگ زده بهش
 باختم گفتم:خب؟
 با اضطراب زنگام کرد و گفت:گفت...عمت منو..منو واسه شایان
 خواست...خواستگاری کرده

تیز نگاهش کردم داد زدم_چی؟؟؟؟؟؟
 یه بار دیگه بگو چی گفتی
 با ترس گفت:بردیا من..
 دادزدم_بهت میگم چی گفتی؟؟
 تمنا با اضطراب گفت:داداش اروم باش هستی به مامانش گفته جوابش منفیه
 سرمو بین دستام گرفتم...اون مرتیکه اومده خواستگاری عشق من اونوقت من
 اروم باشم؟؟
 هستی دستشو گذاشت رو بازومو گفت:بردیا بخدا من گفتم مامان بهشون بگه
 من جوابم منفیه
 سرمو بلند کردم...خشم تو کل وجودم بود...اخ الان شایان اینجا بود تیکه
 تیکه ش میکردم...

از جام بلند شدم که گوشیه هستی زنگ خورد... گوشیشو از رو میز برداشت
نگاهم افتاد رو صفحهش... شماره عمه اتنا.... دست هستیو کشیدم و از پله عا
بردمش بالا... باهم رفتیم تو اتاقش و اشاره کردم بشینه رو تخت و جواب بده...
دکمه اتصال و زد که زدمش رو اسپیکر.... هستی با استرس نگام کرد که
انگشتمو به نشونه سکوت گذاشتم رو دماغم....

صدای عمه پیچید تو گوشی: الو هستی جان؟

هستی _ س... سلام اتنا جون خوبین؟

عمه _ سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟ چخبیر

هستی _ ممنونم سلامتی خبری نیست

عمه _ هستی جان راستش زنگ زدم راجب جوابی که دادی حرف بزیم

هستی تو جاش جابه جا شدو گفت: اتنا جون من جوابمو دادم دیگه چه
حرفی؟

صدای شایان پیچید تو گوشی: دلیل این جوابت چیه؟

دستم مشت شد... اشغال زنگ زده با نفس من حرف بزنه؟

گوشیو از دست هستی کشیدم بیرون و از اسپیکر درش اوردم

من _ دلیلش پسر دایته

چند ثانیه حرفی نزد اما بلاخره گفت: به پسر دایی عزیز نمیدونستم داری

صدامو میشنوی

دستمو کردم تو جیب شلوارم و گفتم: حالا که میدونی حرفتو بزن

هستی او مد کنار مو دستشو گذاشت رو بازوم... دستمو از جیبم دراوردم و دور شونش حلقه کردم و چسبوندمش به خودم...

شایان_ من با هستی کار دارم نه تو...

از هستی فاصله گرفتم غریدم: اسم هستیو به دهنتم نیار کثافت

خندید و گفت: چرا پسر داییی؟ نکنه تو

پریدم وسط حرفشو داد زدم_اره من... من پام برسه تهران میرم خواستگاریش و یه بلایی هم سر تو میارم که یادت بره اسمت چی بوده؟

با عصبانیت گفت: تو کی هستی که سر من بلا بیاری؟؟ پاتو تو کفش من نکن بردیا هستی ماله منه

مشتمو کوبیدم به دیوار و عربده زدم: خففه شو

هستی ماله مننه ماله من میکشم ک که حتی بخواد بهش نگاه کنه فهمیدی؟؟؟؟؟

صدای نفس نفس منو شایان قاطی شده بود... مطمئنم اگه الان دم دستم بود زندش نمیراشتم...

صدای دادش پیچید تو گوشه: روزی که مال من میشه قیافت دیدنیه اقای بردیا رادان

گوشیو پرت کردم تو دیوار و فریاد زدم_زندت نمیدارم شایان

گوشیه هستی هزار تیکه شده بود نگامو ازش گرفتم و به هستی نگاه کردم... نشسته بود کنار دیوار و تو خودش جمع شده بود... یکم دقت

کردم... داشت میلرزید... رفتم سمتشوب*غ*لش کردم و گذاشتمش رو تخت... اروم گفتم: اروم باش عشق بردیا... نترس دیگه اتفافی نمی افته... نمیدارم کسی تورو ازم بگیره خانومم اروم باش لرزش بندش قطع شده بود و پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود... از خودم جداش کردم که با بغض نگام کردو گفتم: بردیا ترو خدا کاری نکنی نشه جمعش کرد..

پیشونیشوب*و*سیدم و از جام بلند شدم و گفتم: نترس... اتفافی نمیفته...

خواستم برم سمت در که دستمو چنگ زد و گفتم: کجا میری؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: میرم تهران

قبل از اینکه فرصت کنه حرفمو تجزیه تحلیل کنه از اتاقش زدم بیرون

جلوی در سامیار جلو مو گرفت و گفتم: کجا میری بردیا؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: شما که همه چیو شنیدین الان انتظار داری من کجا

برم؟

صدای ارتان از پشت سرم بلند شد_ تهران

سرمو تکون دادم که سامیار گفتم: بردیا اون یه زری زد مگه میتونه هستیو مال

خودش کنه؟

دستم مشت شد... مرتیکه اشغال میکششم....

سامیارو کنار زدم و از در زدم بیرون.... سوار ماشینم شدم لحظه اخر صدای

داد ارتانو شنیدم_ بردیا تو تعطیلاتیم بلیط گیر نیما

"۲ ساعت بعد"

من_ خانوم به بلیط واسه تهران همین الان... سریع!
 دختره از بالای عینکش یه نگاه بهم انداخت و گفت: چخبرته اقا؟؟ ارومتر..
 نفسمو فوت کردم و گفتم: من عجله دارم خانوم زودباشید
 صدای پر تحکم کار خود شو کرد... دختره بدون اینکه جوابمو بده کلهشو کرد
 تو مانیتور و بعد از چند مین گفت: متأسفم تا فردا بعدظهر پروازی به تهران
 نداریم
 مشت محکمی به میزش زدم و زیر لب گفتم: گندت بزنی لعنت به این شانسی
 نفسمو فوت کردم و رفتم تو محوطه سواری ما شینم شدم... جلوی در خواستم
 پیچم که ماشین ارتان جلوم ترمز زد...
 کلافه نگاش کردم سامیار از ماشینش پیاده شد و اومد سمت ما شینم که دنده
 عقب گرفتم ارتان با ماشینش اومد سمتم... وقتی از جلوی در رفت کنار
 مسیرو عوض کردم و با سرعت از در خارج شدم... از اینه نگاشون کردم... با
 بلا تکلیفی و ایساده بودن کنار ماشینشون....
 یک ساعت بعد خودمو رسوندم به ایستگاه قطار و رفتم جلوی میز خانومه و
 گفتم: خانوم من واسه امروز یه بلیط میخوام به مقصد تهران...
 دختره چنتا برگه رو جابه جا کرد و دکمه های کیبوردو فشار داد... اه جون بکن
 دیگه... یه جور ژست گرفته انگار داره چه کار شاقی میکنه...

دو مین بعد که دیگه داشتم نقشه کوبیدن سرش به میز و میکشیدم سر شو بلند کرد و گفت: بیست دقیقه پیش قطار شیراز به مقصد تهران حرکت کرده تا دوزخ دیگه قطاری به اون مقصد نداریم

نفسمو فوت کردم ... چرا نمیزارن من برم تهران؟

باما شینم برم خیلی طول میکشه... بجز هواپیما و قطارم که با چیز دیگه نمیشه رفت... دستمو فرو کردم لای موهام... حالا که همیشه برم تهران باید خودمو خالی کنم... چشام برق زد...عالیه....

سرمو گرفتم بالا... آفتاب غروب کرده بود... شیشه و دکارو انداختم کنار و از جام بلند شدم.. هو شیار بودم ولی نمیتونستم درست راه برم... هستی پیشم نبود تنها راه اروم شدن همین بودو بس... لگدی به شیشه زدم که پرت شد اونورتر و شکست... ماشینو دور زدم و نشستم پشت فرمون ...

راه دو ساعته رو سه ساعته اومدم... چشام بزور باز بود... جلوی خونه کجی کوله شایدم وسط کوچه پارک کردم و پیاده شدم... به در تکیه دادم و دستمو گذاشتم روزنگ... حتی حال نداشتم دست کنم تو جیبم کلیدو بردارم... در باصدای تیکی باز شد که آگه به موقع دستمو نمیگرفتم به دیوار پخش زمین میشدم... با قدمایی که به زمین کشیده می شد راه افتادم سمت خونه که در ورودی به شدت باز شد و هستی پشتش ارتانو سامیارو بقیه ریختن بیرون...

هستی رسید بهم و با چشای اشکی گفت: بردیا چیکار کردی باخودت

ارتانو سامیار زیر ب*ع*لامو گرفتن و کمک کردن راه برم... دستمو از دور شونه سامی برداشتم و گذاشتم رو گونه هستی با صدای گرفته ای که ناشی از فریادام تو اتوبان بود گفتم: چرا چشات خیسه؟ مگه نگفته بودم گریه کنی اسمتو نمیارم؟

د دستمو از دور شونه ارتانم برداشتم و یه قدم به هستی نزدیک تر شدم که دنیا دور سرم چرخید آخرین چیزی که یادمه صدای جیغ هستی بود

"" هستی ""

نشستم کنار تخت بردیا رو زمین و دست شو گرفتم تو دستم... بمیرم براش از وقتی با اون حال او مد خونه و از حال رفت بعد از به هوش او مدنش تا الان که ساعت ۱۱ شبه خوابیده... البته ارتان قبل از خوابیدنش بهش اب غسل داد که بی فایده بود و مثل خرس خوابید... ارمین و امیر تا ۲ ساعت بعد از او مدن بردیا هم تو خیابونا داشتن دنبالش می گشتن... از بس هممون هول شده بودیم یادمون رفته بود خبرشون کنیم و بعد از ۲ ساعت محیا یادش او مد و بهشون زنگ زد بیان خونه...

چشامو اروم بستم و سرمو گذاشتم رو تخت... به دستش که تو دستم بود ب*و*سه زدم و قطره اشکی از چشم ریخت پایین... انقدر گریه کردم چشم بزور باز میشه... اهی کشیدم... امروز بعد از رفتن بردیا از خونه مامان زنگ زد و بهم عیدو تبریک گفت... بماند که چقدر خجالت کشیدم که اول زنگ

نزدم.... حالم انقدر خراب بود و نگران بودم که به کل یادم رفت روز اول عیده... موها شو از رو صورتش زدم کنار که باز ریخت رو صورتش... نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت... آگه بیدار بشه که بعید میدونم تا فردا ظهر چشاشو باز کنه و منو ببینه بالا سرش اصلا خوب نیست... خیرسرم میخوام تنبیهش کنم... میدونه از مشروب بدم میاد... میدونه از تنها کسی که میترسم ادمیه که مست کنه.... سرمو فرو کردم تو بالش لعنت به شایان با این خواستگاری بی موقعش که گند زد به روزمون....

هرکاری کردم خوابم نبرد... کلافه از جام بلند شدم و رفتم پایین... محیا نشسته بود رومبل منم نشستم کنارشو سرمو گذاشتم رو شونش.... موهامو ناز کرد و گفت: حال بردیا خوبه؟

سرمو تکون دادم که گفت: خواهی بروی چیزی بخور معلومه ضعف کردی صداتش گرفته بود معلومه دوباره گریه کرده... سرمو بلند کردم و گفتم: بااین همه گریه به کجا رسیدی محیا؟ چون سپهر به تو حرفی نزده یعنی دوست نداره و تو از الان رفتی عذا گرفتی؟

سروشو چرخوند و اروم گفت: یه دلیل وجود نداره منو دوست داشته باشه... اون فقط پسر دایی تو و دوست پسر خالمه همین... بجز چندبار دیدن همدیگه تو جمع و یه بار رسوندنم به دانشگاه حتی دیدار دیگه ای نداشتیم که دلمو خوش کنم بگم تو این رفتو امدا بهم علاقه مند شده

چشاش پر از اشک بود.. کشیدمش تو ب*غ*لم و گفتم: اروم باش عزیز
 دلم... من مطمئنم وقتی برگردیم سپهر پاپیش میزاره
 با گریه گفت: اگه نزاره چی؟ اگه دلش... دلش بامن نباشه من چیکار کنم
 هستی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: همچین چیزی اتفاق نمیفته من میدونم سپهر
 دوست داره

یک ساعت بعد وقتی اروم شد باهم رفتیم تو اتاقش و با تلاش فراوان ساعت
 ۲ خوابیدم

با صدای داد و فریادی که از پایین میومد تر از خواب پریدم.. یکم طول کشید
 تا موقعیتم رو تشخیص بدم... تو اتاق محیا رو تختش بودم... باز صدای داد
 اومد... یکم دقت کردم صدای ارتان بود.. با چشای گرد شده از جام پریدم که
 چشم سیاهی رفت... دستمو گرفتم به دیوار و چشامو بستم... لعنتی... این
 سرگیجه ی چند ساله ول کنم نیست... بعد از چندمین چشامو باز کردم از اتاق
 رفتم بیرون... بردیا و ارتان رو بروی همدیگه وایساده بودن... با صورتی سرخ و
 دستای مشت شده... سرم تیرکشید... دستمو گذاشتم روش... این درد دیگه چیه
 این وسط؟

ارتان نگاه کوتاهی بهم انداخت و بت پوزخند رو به بردیا که پشتش به من بود
 گفت: بفرما تحویل بگیر..... اومد دستمو کشید و جلوی بردیا وایساد و داد
 زد_ این دختر که ادعا میکنی عشقته بخاطرت همیشه داره عذاب میکشه... این

دختر همونیه که وقتی دیروز مثل دیوونه ها از خونه زدی بیرون داشت پر پر میزد انقدر گریه کرده بود که هنوزم چشاش پف داره...

مشتی به سینه بردیا زد و بلند تر داد زدو گفت: بهت اجازه نمیدم همش اذیتش کنی بردیا... اون برام مثل اتوساس.... مو از سرش کم بشه من میدونم باتو به بردیا نزدیک تر شد که خودمو انداختم وسطشون و از پشت به بردیا چسبیدم و گفتم: داداش اروم باش تر و خدا دعوا نکنین دستامو گذاشتم رو سرم و گفتم: انقد داد نزنین سرم داره میترکه ارتان پوز خندی زد و رفت سمت درو گفت: به خودت افتخار کن اقا بردیا... کم کم داری از بین میریش

... بشین تماشا کن کارت حرف نداشت!

بعد از این از خونه با سرعت زد بیرون که بردیا هم بعد از چند ثانیه رفت دنبالش...

با عجز نشستم کنار پله ها روزمین و سرمو گرفتم بین دستام... چرا تموم نمیشه... چرا اروم نمیشیم؟

محیا دستمو گرفت و بلندم کرد نشستیم رو مبل.... تمناهم نشست کنارم که سرمو گذاشتم رو شونش و چشممو بستم....

صدای سامیار بلند شد_ هستی اگه حالت خیلی بده ببرمت دکتر

اروم گفتم: خوبم

صدای نفسای عمیقش میومد... داشت خودشو اروم میکرد.... اروم

گفت: انقد خودتو اذیت نکن همه چی بریم تهران تموم میشه

ارومتر ادامه داد_ البته امیدوارم بدون جنگو دعوا تموم بشه

بعد از اینکه محیا و تمنا بزور غذا به خوردم دادن راه افتادم سمت اتاقم که تو راهرو دستم کشیده شدو محکم خوردم به دیوار... باتعجب سرمو اوردم بالا بینم کی رم کرده که با طناز رویرو شدم... از چشاش اتیش میبارید... مچ دستمو به دیوار فشار دادو اروم گفت: پاتو از زندگی بردیا بکش بیرون ناخودآگاه خندم گرفت... چرا همه میخوان ما زهم دور بشیم؟... بادیدن خندم حرصش گرفتو دستمو بیشتر فشارداد و گفت: دارم باهات جدی حرف میزنم تو باید از زندگی بردیا بری بیرون

خب دیگه سکوت بسه دور برداشته خانوم... مچ دستمو بایه حرکت از دستش در اوردم و بهش نزدیک شدم.... نگاهم میخ چشاش بود مثل خودش اروم گفتم: اونوقت چرا باید همچین حماقتی کنم؟

پوزخندی زد و گفت: چون بجز دردسر واس بردیا چیزی نداری از وقتی باهات آشنا شده بخاطر تو هرروز یه مشکلی داره(باحرص ادامه داد)تو دانشگاه که بادیگارد خانومه دیروزم که واس خواستگار جنابعالی مست کرد و تهشم از حال رفت

دستامو ب*غ*ل کردم و با خونسردی گفتم: تموم شد؟

بدون اینکه نگام کنه با نگاش داشت تو ذهنش تیکه تیکم میکرد... لبخند حرص دراری زدم و گفتم: مسائل منو عشقم به کسی ربط نداره.. خودمون میدونیم که باهم باشیم یا نه... به مزاحمایی مثل توأم کوچیک ترین اهمیتی نمیدیم

چرخیدم برم تو اتاق که دوباره دستمو کشیدو چسبوندم به دیوار با عصبانیت گفتم: هستی بردیا ماله منه پاتو از کفش من بکش بیرون

دستم از دستش دراوردمو خونسرد گفتم: خوب نیست ادم به مال مردم چشم داشته باشه... (به چشاش با انگشتم اشاره کردم) چشما تو از رو عشقم بردار

پوزخندی زدو گفت: فکر کردی بردیا باهات میمونه؟ خیلی خوش خیالی اون تورو واس سرگرمیش میخواد میخواس تو این شیش ماه اینحاییکار نباشه وقتی رفتیم تهران میبینی که مثل یه اشغال پرتت میکنه از زندگیش بیرون

یه چیزی تو دلم فروریخت اما ظاهرم تغییری نکرد با همون خونسردی خواستم جوابشو بدم که صدای بردیا باعث شد جفتمون برگردیم سمتش

بردیا_اینکه من میخوام با هستی بمونم یا از زندگیم بندازمش بیرون (جلوی طنز وایسادو خیره شد توچشاش) به خودم مربوطه... به اندازه کافی اظهار نظر کردی و به هستی هشدار دادی حالا دیگه شرتو کم کن

طنز با حرص دهنشو باز کرد جوابشو بده که پشیمون شدو با سرعت از پله ها رفت پایین

چرخیدم برم تو اتاقم که بردیا از پشت ب*غ*لم کردو سرشو فرو کرد تو موهام اروم گفتم: به چرندیات این عفریته اهمیت نمیدی هستی. فهمیدی؟

از دستش دلخور بودم بخاطر مستی بیش از حد دیروزش... دستا شو از دورم باز کردم و قدم اولو برداشتم که یهو دیدم رو هوام... با مشت زدم روشونش و گفتم: منو بزار زمین

خندید و منو گذاشت رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید و خیره شد تو چشم... اروم اومد جلو و توفاصله پنج سانتیم گفت: دیروز واسه اروم شدنم مجبور شدم بزخم زیر قولم... آگه تو پیشم بودی اروم میکردی اما نبود...

منو کشید تو ب*غ*لش و گفت: بریم تهران حساب شایانو میرسم
سرمو بلند کردم اعتراض کنم که با گرمی ل*ب*ا*ش رو ل*ب*ا*م خفه شدم

درکمدو بستم و یه نگاه کلی به اتاق انداختم... تقریبا خالی شده بود مثل روزی که واسه اولین بار اومده بودم تو این اتاق... فروردین تموم شده بود و امروز آخرین روزی بود که از اون شیش ماه مونده بود... چهار روز پیش اسم ساختمونم نصب شد و دیگه کاری اینجا نداشتم... قرار بود دو روز دیگه جشنواره ای تو تهران برگزار شه و مسئولینی که دیروز از همه ساختمونا بازدید کردن نتیجه رو گزارش بدن و برنده معلوم بشه...

نگامو از اتاق سابقم گرفتم و رفتم پایین... جلوی در ورودی برگشتم و یه نگاه کلی انداختم به خونه.... اینجا فهمیدم عشقم عاشقمه... اینجا ارتانو تمنا بهم اعتراف کردن... اینجا کلی خند دیدم... شوخی کردیم... بحث کردیم... دعوا کردیم... روزای خوبو بد داشتیم!

از در رفتم بیرونو برگشتم دستگیره رو گرفتم درحالی که نگاهم هنوز به وسایل
خونه بود زیر لب زمزمه کردم: اما هرچی بود ۶ ماه طعم خوشبختی رو کنار
عشقم و دوستانم چشیدم... هیچ وقت این خونه رو یادم نمیره!!!

باصدای بردیا چشمو باز کردم

بردیا_ هستی خانومی بیدار شو رسیدیم نکنه میخوای برگردی شیراز...

بادیدن چشای بازم لبخندی زد و گفت: پاشو عزیزم همه رفتن پایین

کمر بندمو باز کرد و دستمو گرفت همراه بردیا از هواپیما پیاده شدم و تو قسمت
تحویل بار چمدونمو گرفتم

به تمنا که کنار ارتان وایساده بود اشاره کردم بیاد پیشم.. او مد کنارم و
گفت: جانم هستی؟

سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم: از اینجا بهتره از پسرا جدا شیم میدونی که
مامان اینا میان استقبال!

بالبو لوچه ای او یزون گفت: حالا نمیشد میگفتی نیان؟

محیا که نمیدونم از کجا پیداش شد کلشو آورد کنار ما و گفت: چند روز دست
از سر این داداش ما بردار شاید سرش به سنگ بخوره بفهمه داره تو چه چاهی
میفته

منو محیا خندیدیم که تمنا دست به کمر درحالی که خودشم میخندید گفت: از
خداشم باشه از من بهتر کجا میخواد پیدا کنه؟

محیا رفت پشت من و گفت: تو خوب اب

تمنا جیغی زد که دوروبریامون برگشتن سمتمون و با حرص اومد سمت محیا که اونم باخنده به من چسبید و گفت: بمن نزدیک بشی هستی کنارمه یه چیزیش میشه... یه چیزیشم بشه بردیا میدونه باتو... حالا میخوای بیای منو بزنی بفرما

تمنا باحرص نگاهش کرد که باخنده گفتم: خواهری برو چمدونتو بیار بریم این دلقکو بیخیال

بعد از رفتن محیا رفتم کنار بردیا که دستمو گرفت و کشید از لابه لای جمعیت رد شد و منم مثل گوسفند مطیع دنبالش... رفت تو سرویس بهداشتی قسمت رختکن تو اتاق و درو پشتمون بست... باتعجب گفتم: بردیا چرا اوم...

با قرار گرفتن ل*ب*ا*ش رول*ب*م* حرف تو دهنم ما سید... شالمواز سرم برداشت و موهامو باز کرد... دستامو انداختم دور گردنش و چسبیدم بهش... با ولع همدیگه رو میب*و*سیدیم... حدود ۱۰ امین بعد ولم کرد و سرشوفرو کرد تو موهام... نفس عمیقی کشیدم تا نفسم منظم شه... اروم گفتم: خانوم مواظب خودن باش من امشب قضیه خواستگاریو به مامان اینا میگم احتمالاً تا بعد از جشنواره میایم خونتون

قل*ب*م* پر از شور شد... یعنی همه چی داره تموم میشه؟ سرشو آورد جلوی صورتم و اخم گفتم: میدونی که همه جا حواسم بهت هست نیینم باز موهاتو چپ ریختیا

خندم گرفت اروم چونشو ب*و*سیدم و گفتم: چشم آقای بد اخلاق

لبخندی زد و گفت: بریم؟

موهامو بستم شالمو گذاشتم و گفتم: بریم

دستم گرفتو از رختکن خارج شدیم و رفتیم پیش بچها
 از پسرا خدافظی کردم و با تمناو محیا راه افتادیم سمت پله برقی...
 صدای جیغ تمنا بلند شد: اوناش اونجان هستی محیا ببین
 به جایی که میگفت نگاه کردم

بله مامان اینا پشت شیشه مثل تمنا داشتن شلنگ تخته مینداختن
 ببینیم شون... پدرو مادر و خواهر بردیا هم بودن... بهار هی سرک میکشید که
 دادا ششو پیدا کنه... از پله برقی اومدیم پایین و با سرعت رفتیم سمت انتهای
 شیشه..... با رسیدن به مامان اینا خودمو به اغوش گرم مادرم سپردم
 نود

""بردیا""

مامان_بهار جان ول کن برادرتو باز بچم یکم نفس بکشه مامان
 بهار بیشتر خودشو بهم چسبوندو رو به مامان گفت: ۶ ماهه ندیدمش بازم نباید
 بچسیم بهش؟ پسر تون ماشالله انقدر بدجنسه نداشت تو این مدت یه بارم بریم
 شیراز دیدنش همش میگفت مگه من بچم هی بیاین بهم سر بزنین؟ هرکی
 ندونه فکر میکنه ۱۰۰ سالشه ایش

بعداز تموم شدن سخنرانیش نفس عمیقی کشید که خندمون گرفت
 من_وای بهار یه نفس بگیر قرمز شدی فسقلی
 باحرص گفت: داداش! چند بار بگم بهم نگو فسقلی؟؟

ضربه ارومی به دماغش زدم و گفتم: فسقلی خودمی ابجی خانوم!!!
 باصدای بابا نگامو از بهار گرفتم درحالی که لیوان قهوشو تو دستش جابه جا
 میکرد گفت: بردیا قرار بود وقتی درست تموم شد مدیریت کارخونه و شرکتو به
 دست بگیری الانم که برگشتین تهران و پایان نامتونو تحویل دادین خلاصع
 بگم که فردا صبح میریم شرکت به عبادی (وکیل شرکت) میگم بیاد یه وکالت
 نامه تام بهت بده و از همون فردا کارتو شروع میکنی

خواستم اعتراض کنم که دستشو آورد بالا و ادامه داد_ چیزی نگو پسرم میدونم
 زوده و عجله کردم اما این تصمیم با فکر و مشورت مادرته و از این کارم هیچ
 جوهر پشیمون نمیشم فقط یه چیز دیگه تو شعبه اصلی شرکت دفتر کارتو گفتم
 درست کنم اون دوتای دیگه هم معاونام هستن که آگه بخوای خودت میدونی
 تغییرشون بدی نگران هیچیم نباش هر جا به مشکل خوردی خودم هواتو دارم
 هر چند میدونم از پشش برمیای اخه تو پسر منی!

لبخندی به چهره مهربون پدرم زدم... نمیتونستم مخالفت کنم البته قرار بود
 خودم از صفر شروع کنم بدون کمک بابا ولی الان بابن او ضاع نمیشه کنار
 کشید بابا شدیدا خسته شده از کار و میخواد کنار مامان باشه

مامان بادیدن لبخندم با شوق خندید و گفت: مبارکه پسرم واقعا با این کارت
 کمک بزرگی به منو پدرت میکنی

بهار با شیطنت خندید و گفت: بله دیگه چند ماهی هست که کارای بابا زیاد
 شده و لیلی و مجنون ازهم دور شدن با این از خود گذشتگی داداش دوباره
 میرسین بهم چی از این بهتر. درسته؟

صورت مامان قرمز شدو باتشر اسم بهارو صدا زد.. منو بابا به شیطنت بهار
فقط میخندیدیم
یکم

بعد از اینکه کلی خندیدیم مامان بهم خیره شدو گفت: بردیا جان؟
بالبخند گفتم: جانم مامان؟
نگاهی به بابا انداخت و گفت: حالا که برگشتی نمیخوای درمورد هستی به ما
چیزی بگی؟
یه نگاه کلی به سه تاشون انداختم خب اینا که لبخند ملیح رول*ب*شونه
انتظار خجالت که ازم ندارن؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان من فکر میکردم شما با بارو تو جریان
گذاشتین

مامان_ عزیزم تو به من چیزی گفتی که باباتو در جریان بزارم؟
باچشای گشاد شده نگاه کردم که بهار زیر لب گفت: گاو ت زایید خان داداش
مامان بیچیده تو کوچه علی چپ
مامان با لبخند برام ابرو بالا انداخت که باعث شد خندم بگیره... خب باید
خودم بگم ولی روم نمیشه که... با مامان راحتتم اما بین منو بابا همیشه یه
حریمی بوده که باعث شده باهاش تا یه حدی راحت نباشم...
نفسمو فوت کردم و گفتم: خب من... من به هستی... راستش من به مامان
پشت تلفن گفتم که هستیو...

دهم بسته شد... با وجود بابا حس ناشناخته خجالت تو خودم حس میکردم و نمیتونستم حرف بزنم...

بهار که دید دارم جون میکنم مثلا به دادم رسید _ بابایی بردیا کشته مرده هستی شده و الانم میخواد به دستو پاتون بیفته برید براش خواستگاری ای الهی درد بگیره بهار... مرده شور حمایتتو ببرن... اروم گفتم: دارم برات فسقلی

خندید و حرفی نزد

بابا بالبختد گفت: پس بلاخره پسر کوچولوی من دل باخته؟

سرمو انداختم پایین که خندم گرفت... تو عمرم خجالت نکشیده بودم حالا کارم به کجا رسیده که با سر دارم میرم تو میز بهار که کلا امشب کمر به ضایع کردن من بسته بود با بدجنسی گفت: نیشتمو ببند بی حیا، خجالت بکش پسرم پسرای قدیم تا حرفه عرو... .

پریدم وسط حرفشو با حرص گفتم: تو میدونی به چی خندیدم که میگی خجالت بکشم؟

پارو پا انداخت و گفت: بله که میدونم داشتی به هستی خانوم فکر میکردی و نیشتم باز شد

از حاضر جوابی بهار مامانو بابا به خنده افتاده بودن خودمم درحالی که بزور جلوی لبخندمو گرفته بودم گفتم: بعدا من باتو کار دارم عزیزم

باصدای بابا بهار دهن باز شو بست

بابا _ پسرم مطمئنی از ته دلت عاشقشی؟

بیخیال خجالت شدم این سوسول بازی با من نیومده رو به بابا گفتم: بابا من تقریباً یک ساله این حسو به هستی دارم اگه زودگذر بود یا عشق نبود که تالان از بین رفته بود و روز به روز زیادتر نمیشد

بابا با لبخند گفت: باشه پسرم اگه مادرت موافق باشه بعد از اینکه جشنوارتون برگزار شد با باران خانوم و محمد راجب این موضوع حرف میزنیم

به مامان نگاه کردم که گفت: من پسر مو خوب میشناسم وقتی میگه به هستی علاقه داره یعنی پسرم ملکه زندگیشو پیدا کرده من مشکلی ندارم بعد از جشنواره با خانوادش در مورد خواستگاری حرف میزنیم!

حدود یک ساعت بعد به همشون شب بخیر گفتم رفتم تو اتاقم.. انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار کنم تصمیم گرفتم به هستی بگم تا مثل من خیالش راحت بشه ولی تا گو شیو د ست گرفتم پیه شمون شدم در سته از غافل گیر شدن بدش میاد اما همیشه این دفعه از خیرش گذشت

صبح با صدای مامان چشممو باز کردم

مامان_ بردیا جان پاشو پسرم باید با پدرت بری شرکت

نشستم رو تختو درحالی که به بدنم کشوقوس میدادم به مامان سلام و صبح بخیر گفتم که با مهربونی جوابمو دادخم شد گونمو ب* و* سیدو گفت: مامان فدات بشه چقدر زود بزرگ شدی انگار همین دیروز بود با کلی مکافات از

خواب بیدارت می‌کردم که بری مدرسه و همش میگفتی کی میشه منم مثل بابا شرکت داشته باشم که هر موقع دلم خواست برم سرکار؟

سرشو کشید عقب و گفت: الان همون روزه عزیز دلم زود بیا پایین بابات منتظره

سرمو تکون دادم و وارد دستشویی شدم بعد از انجام کاری مربوطه اومدم بیرون. کتوشلوار سرمه ای با پیرهن مشکی پوشیدم با عطر دوش گرفتم و بیخیال ور رفتمه بیخود بامو هام شدم ساعتو بستم به دستم و سوئیچو گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

نشستم پشت میز سنگینی نگاه مامان و بابا رو به خوبی حس می‌کردم... خیلی وقت بود کتوشلوار نپوشیده بودم فکر کنم از عروسی عمو بهرام به بعد... سامیار همیشه میگه تییای رسمی جذاب ترم میکنه منم باهاش موافقم (اعتماد به نفس کیلو هزار) بعد از خوردن صبحانه با بابا رفتیم تو پارکینگ که گفت: بردیا من باماشین خودم میام چون بعد از کارای تو باید برم یه جا دیگه سرمو تکوت دادم و سوار فراریم شدم...

بعد از صحبتای بابا همه کارمندا بهم تبریک گفتن و رفتن سرکارشون برگشتم برم تو اتاقم که یه صدای نازک از پشت سرم بلند شد_ ببخشید آقای رادان؟

رو پاشنه پا چرخیدم و نگاهش کردم... یه دختر قدم بلند و زیبا البته زیباییش به عشق من که نمیره جلوم وایساده بود... از مهندسای شرکت بود نگاهموازش گرفتم و گفتم: بفرمایید در خدمتم

لبخند ع شوه گرانه ای زد و دستشو ارود جلو گفت: بابت مدیرعامل شدنتون تبریک میگم

دستامو رو سینه جمع کردم و خشک گفتم: ممنون
وقتی دید خیال ندارم دست او یزونشو بگیرم اخم ظریفی کرد و گفت: من تینا
علی پور هستم امیدوارم همکاریه خوبی باهم داشته باشیم
بیخیال سرمو تکون دادم و برگشتم رفتم تو اتاقم... یه نگاه کلی بهش
انداختم. وسط اتاق جلوی دیوار شیشه ای میز بزرگی قرار داشت و یه دست
مبل چرم نسکافه ای هم جلوش چیده شده بود یه کمد کوچیک گوشه اتاق بود
و یه کتاب خونه هم کنارش یه میز نقشه کشی هم گوشه دیگه اتاق بود...
دیوارا شم قهوه ای نسکافه ای بود... رفتم جلوی دیوار شیشه ای و ایسادم و
دست به جیب به شهر زیر پام نگاه کردم... از این قضیه کسی جز خانوادم خبر
نداره... حتی به هستیو سامی و ارتان نگفتم... میخوام بعد جشنواره چندتا
سوپرایز فوق العاده واسشون داشته باشم

من_ آه ارتان انقد ناخوناتو نجو داری میری رو عصابم
انگشتا شو از دهنش کشید بیرون و با اضطراب گفت: بردیا آگه ما اول نشیم
چی؟
سامیار محکم زد پس کلش که باعث شد تا کمر خم شه و گفت: ای الهی
زیونت لال شه بچه... ببند دهننتو از موقعی که اومدیم تو این خراب شده یه سره
لفظ میای اول نمیشیم... میمیری یه بار بگی ایشالا اول شدیم؟

بیخیال استرس به حرکات این دو تا میخندیدم... امروز معلوم میشد نتیجه تلاش شیش ماهه ما و بقیه شرکت کنندا چیه....

حدود ۳۰مین بعد که ارتان مغز مونو سُمباده زد با حرفاش آقای غفاری رفت پشت میکروفون و شروع کرد له حرف زدن_سلام عرض میکنم خدمت حضار محترم... دانشجوها استادان و مسئولین... ضمن خیر مقدم باید بگم که خودتون خوب میدونین امروز برای چی اینجا جمع شدیم (استادا و مسئولای جشنواره دونه به دونه میرفتن رو سن و به ترتیب کنار هم وایمیستادن) امروز اینجا جمع شدیم تا نتیجه ۶ ماه تلاش ۱۰۰ دانشجو از سراسر کشور عزیزمون ببینیم.... البته طبق بازدید مسئولین محترم ساختمون ۲۰ طبقه مورد نظر که از همه لحاظ بین اون ۱۰ ساختمون بهترین بوده انتخاب شده

صدای اروم ارمین بلند شد_ آه حالا انگار ما نمیدونیم واسه چی اومدیم اینجا که یه ساعت داره صغری کبری میچینه د بنال راحتمون کن دیگه امیر_ اینا تا مارو ۲۰۳ تا سخته نندن د ست از سخنرانی برنمیدارن برادر من من که میدونم یه ساعت دیگه اینجا علافیم و زیر پاهامون دختر و جنگل سبز شده هنوزم اونا نگفتن ک دانشگاه اول شده

سامیار با حرص زیر لب گفت: یه مین خفه شین داره میگه بعد از آقای غفاری یه آقای دیگه رفت پشت میکروفون و بعد از سلام و خوش آمد گفت: همونطوری که آقای غفاری گفتنو در جریان هستید یه ساختمون به عنوان بهترین و ایمن ترین ساختمون انتخاب شده میدونم الان استرس دارین پس خلاصه میکنم

ارتان_ خیر ندیده میدونه داریم از استرس خفه میشیما باز داره وراجی میکنه

اروم با پام زدم به ساق پاش که کلا خفه شد
 مرده ادامه داد_ خب همونجوری که از اول بهتون گفته شده اون ۰ ادا نشجویی
 که ساختمونه انتخابیه مارو ساختن ضمن فارق التحصیل شدن جوایز نفیسی
 هم بهشون تعلق می گیره
 ای من حلواتو بخورم مرتیکه الهی بخوابی دیگه بیدار نشی جون بکن دیگه
 الان همه باهم سکتِه میکنیم میمونیم رو دستتون....
 بلاخره دهن لامصبشو باز کرد_ اسم اون ده نفری که به عنوان برنده انتخاب
 شدن میخونم...
 نفسا حبس شد... هیچ صدایی نمیومد همه تو تو کف بودیم که کی برنده
 شده....
 صدای آقای حیدری مسئول پروژه باعث شد آرامش وصف ناپذیری تو دلم
 سرازیر بشه_ آقای بردیا رادان که رییس اکیپ بودن.... آقای ارتان اهتشام
 آقای امیر ساجدی... خانوم محیا حسین نیا.... خانوم تمنا فروزان فر.... آقای
 سامیار مهرپور.... خانوم هستی رستگار... خانوم طناز اذر نیا و خانوم ساغر
 رادمهر از دانشگاه آزاد تهران برنده این رقابت شدند لطفا تشریف بیارید بالا
 صدای جیغو سوت کر کننده بود باورم نمیشد نتیجه ۶ ماه دوری از خانواده و
 تلاشای شبانه روزیمون بشه این.. به بقیه نگاه کریم... محیا و تمنا و ساغرو
 طناز با خوشحالی بالا پایین میپردن و جیغ میزدن... سامیارو امیرو امیرو

ارتانم همدیگه روب*غ*ل کردن.... این وسط فقط هستی بود که با یه لبخند خوشگل خیره شده بود بهم... تو چشاش یه شادی عمیقی برق میزد.... مثل وقتی که اعتراف کردم دوسش دارم

بلاخره از چشاش دل کندم و از جام بلند شدم باخنده رو به بچه‌ها گفتم: بسه دیگه قشنگ ابرومونو بردین بفرمایید بریم بالا مثلا منتظرمونن همه استاداو مسئولینی که رو سن بودن بهمون تبریک گفتن و ارزوی موفقیت کردن آقای احمدی که طراح این پروژه بود به هممون لوح تقدیر داد و رفت پشت میکروفون گفت: البته نکته مهمی که لازم به ذکره اینه که مسئولین این رقابت تصمیم گرفتن نفری ۲ واحد از همون ساختمانی که خود شون ساختن بهشون تعلق بگیره البته باید همینجا فارق التحصیل شدن شما عزیزان رو تبریک بگم

آقای احمدی با ما دست داد و به دخترا هم تبریک گفت از تو جمعیت با چشم دنبال مامان اینا گشتم ردیف شیشم کنار پدر و مادر سامی و ارتانو هستی و تمنا و محیا نشسته بودن رو لب همشونم لبخند رضایت مندی بود.... چشمو بستم وزیر لب زمزمه کردم_ خدایا شکرت!!!!

"" هستی ""

بردیا_ هستی برو این لباس عوض کن با منم بحث نکن تو مگه وقتی داشتیم میخریدیمش قول ندادی تو مراسم مختلط نپوشیش؟
 باخنده گفتم: وای بردیا بسه دیگه از موقعی که اومدیم یه ریز داری میگی برو لباستو عوض کن

باحرص نگام کرد که لبخندی زدمو باناز گفتم: همش ۲ ساعت مونده باور کن سخته این همه راه برگردم خونه یه لباس دیگه بپوشم
 باختم گفتم: حق نداری از جات بلند شی فهمیدی؟
 تند تند سرمو تکون دادمو گفتم: چشم

سر شو برگردوند تا لبخند محو شو نبینم... بی شرف کچلم کرد از وقتی اومده...
 دیروز که تو جشنواره فهمیدیم اول شدیم خانواده منو تمنا و محیا و ارتانو سامیارو بردیا باهم قرار گذاشتن یه باغ بگیرن و یه سور درست حسابی بخاطر این موفقیت بزرگ بدن... منم امروز ظهر با تمنا و محیا رفتم ارایشگاه و موهامو آرایشگر به درخواست خودم بالا سرم جمع کرد و یه تاج کج هم گذاشت رو سرم... لباسم همون لباسی بود که بردیا تو شیراز به شرط اینکه فقط تو مجلس خانوما بپوشم برام خرید... چقدم که من حرف گوش کردم... عشق منم کتو شلوار مشکی و پیرهن مشکی با کراوات صدفی هم رنگ لباسم پوشیده بود و موهاشو داده بود بالا... موهای لج بازش معلومه کلی دهنشو سرویس کرده تا حالت بگیره... رو لباسم کت کوتاه و جوراب شلواری رنگ پاهم پوشیده بودم که اگه نمیپوشیدم بردیا منو پیاده برمیگردوند خونه... البته یکم تنبیه فیزیکی احتمال داشت داشته باشم... بیخیال بردیا از کنارش رد

شدم و قبل از اینکه بتونه نگهم داره تند رفتم پیش تمنا که با برق کنجکاوی تو چشاش زوله بود به یه جا... این برقو خوب میشناختم... هممون لنگه همیم دیگه... ایستادم کنار شو گفتم: ابجی خانوم به چی نگاه میکنی؟

بدون اینکه نگاهش از اون نقطه برداره گفتم: هستی اونجا رو نگاه کن

نگامو تو جمعیت چرخوندم و گفتم: کجا

زد پس کلمو با حرص گفتم: صبر کن نشونت بدم بعد مثل غاز گردن بکش

باخنده گفتم: خيله خب بگو ببینم کجا رو میگی

با انگشتش خیلی غیر مستقیم به یه میز اشاره کرد که وقتی ردشو گرفتم رسیدم

به میز دایی اینا که خانواده محیاهم نشسته بودن پیش شون و محیا و سپهر تا

کمر خم شده بودن... نه نه ظاهرا سرشو انداخته بودن پایین... بیخیال برگشتم

سمت تمنا و گفتم: خب؟

با حرص چند ثانیه نگاه کرد فکر کنم داشت جیغشو خفه میکرد اروم گفتم: تو

چی میدونی من نمیدونم؟

دست انداختم دور گردنش و گفتم: هیچی الاخه من محیا داره از ترشیدگی در

میاد

با جیغ گفتم: چی؟

یعنی اگه این جیغو نمیزد میمرد عروسی مو غذا میکرد... باخنده گفتم: کوفت

اروم تر همه دارن نگامون میکنن

با اخم گفتم: چرا بمن چیز می نگفتین؟

من... محیا هم خبر نداشت الان فهمیده تازه خواستگاری که نیست دارن قرار

مدار میزارن برن خونه محیا اینا... منم دیشب فهمیدم سپهر زنگ زد بهم گفتم

مشتی به بازوم زد وگفت: چرا دیشب یمن نگفتی؟
 بازومو گرفتم تو دستم و گفتم: تو که باز رم کردی بین وحشی بازیاتو کنار
 نزاری به ارتات میگم نگیرتا
 از کلش دود بلند شد قبل از اینکه گی سامو دونه دونه بکنه فلنگو بستم و رفتم
 کنار یار

نشستم کنار بردیا که صدای سامیار باخنده بلند شد _ ابجی امشب داری
 داداشمو خوب دق میدیا
 نیم نگاهی به قیافه اخموی بردیا کردم حتما داره تو ذهنش لباسمو جروراجر
 میکنه... از این فکر خندم گرفت که اخمش غلیظ تر شد... یا ابوالفضل منو
 نخوره... باخنده رو به سامیار گفتم: چرا داداش؟ مگه چیکار کردم؟
 ارتان با دست به بردیا اشاره کرد و گفت: نگاه کن قیافشو به البالی له شده که
 رنگش کبود می شهها به اون گفته بشین من جات هستم... میترسم سخته کنه
 بیفته رو دستمون

اخمی کردم و بااعتراض گفتم: ! ارتان زبونتو گاز بگیر خدانکنه
 ارتان خواست چیزی بگه که تمنا و محیا پریدن جلو مونو تمنا با شادی
 گفت: بچهها یه عروسی توپ افتادیم
 ارتان با ذوق گفت: عروسی کی عزیزم؟

سامیار پس گردنی محکمی بهش زد که ما از خنده پوکیدیم خود شم درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: بی جنبه خجالت بکش با این سن و قد و قوارت مثل بچه‌ها ذوق میکنی که چی؟

ارتان درحالی که گردنش میمالید چشم غره ای به سامیار رفت و روبه تمنا گفت: نگفتی عروسی کیه؟

تمی دهنشو باز کرد که بردیا پا شو انداخت رو پا شو زودتر گفت: اگه منظورت از عروسی توپ عروسی منو هستتیه که باید بگم ما هنوز تو به مرحله خواستگاری نرسیدیم از الان خودتو آماده نکن

تمنا با حرص گفت: میزایید بگم یانه؟

با حرکت سر جواب مثبت دادیم که لبخند گشادی تحویلمون دادو خواست بگه که سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفش: البته اینم بگم که عروسی منم نیست من اصن قصد ازدواج ندارم الکی اصرار نکنین

تمنا از حرص کبود شده بود و ما از خنده غش کرده بودیم.... بالاخره محیا با خنده رو به جمع گفت: عروسی من خودتونو کاندید نکنین نوبت منه

تمنا با اخم نشست کنار ارتان و گفت: خفه بشین ای شالا عو ضیا... میمردین بزارین من بگم؟

ارتان بالبخند گفت: تو چرا انقد ذوق داری خانومم

اخمای تمنا باز شد و با ذوق گفت: عروسی ابجیمها ذوق نداشته باشم؟

زیر چشمی نگاهی به محیا که بالبخند نگاش میکرد کردو گفت: بعد از عمری
 یه نفر خز مخشو گاز گرفته میخواد اینو بگیره باید رو هوا بز نیمش نپره
 باتموم شدن حرفش زدیم زیر خنده که محیا باحرص و خنده گفت: اینجوریه
 تمنا خانوم؟ بعدا کارت دارم عزیزم
 با لبخند بلند شدم و رفتم جلوی محیا و گفتم: مبارکه عزیز دلم
 د ستامو از هم باز کردم که خود شو انداخت تو ب*غ*لم د ستامو دورش حلقه
 کردم مه با بغض گفت: باورم نمیشه هستی
 خندیدم و گفتم: منم باورم نمیشه
 خودشو از ب*غ*لم کشید بیرونو با اشک تو چشاش گفت: چیو؟
 من _اینکه پسر دایی من انقد احمق باشه بخواد تورو بگیره
 صدای خنده بچها بلند شد که محیا زد به بازوم و گفت: از خدایم باشه از
 سرشم زیادم
 با خنده سرتکون دادم و حرفی نزدم.... تمنا اومد کنارم و جوری که فقط
 خودمون سه نفر بشنویم گفت: محیا هول نشی همون اول قبول کنیا یه مدت
 بزارش تو اب نمک بزار دلم خنک شه
 محیا باخنده گفت: چرا؟ چیکارت کرده مگه میخوای دلت خنک شه
 تمنا دست به سینه گفت: بامن کاری نکرده اما انقد تو این چند ماه تو ناله و
 گریه کردی حالمو بهم زدی همشم بخاطر اون تحفه (پسر دایی بنده) بود
 سرمو تکون دادم و گفتم: راست میگه محی همون اول قبول نکننا
 محیا چشمکی زد و گفت: خیالتون راحت میدونم چیکار کنم

تمنا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: آقربون دستت محیه خودم یکم این
 سپهر و اذیت کنی روحم شاد میشه بخدا
 باصدای سامیار برگشتیم سمت پسرا
 سامیار: اوه اوه تمنا چقد خبیثه ما خبر نداشتیم میگم ارتان داداش خوب فکراتو
 کردی؟ آگه پشیمون شدی بگوها خودم طلاقتو ازش میگیرم
 ارتان با سری پایین اهی کشید و گفت: دست رو دلم نزار که خونه سامیار
 نمیدونی این عفریته چه بلایی سرم میاره
 به کلش اشاره کرد و ادامه داد: ببین موهام کم شده همه رو دونه دونه داره میکنه
 تمنا دست به کمر تقریبا جیغ زد (مثل همیشه!!! با عرض پوزش): ارت... ان بمن
 گفتی عفریته؟؟؟؟ من موها تو میکنم؟
 ارتان خودشو به هول بودن زد و گفت: من؟؟ من گفتم خانومم؟ چرا حرف تو
 دهنم میزاری تو فرشته ای از جنس عزرائل... نه چیزه منظورم اینه فرشته ای
 دیگه نوعشو بیخیال
 از خنده ولو شده بودم رو صندلی بقیه هم مثل من نمیتونستن خود شو جمع
 کنن تمنل باحرص نگاش کرد حرفی نزد

بعد از شام دوباره نشسته بودیم دورهم و از هر دری حرف میزدیم و قیافه برج
 زهر مار بردیا رو تحمل میکردم که یهو عمو علی رفت رو پیست ر*ق*صو
 میکروفونو از خواننده گرفت همه چشما شده بود توپ گلف... سامیار با
 دهنی باز گفت: بردیا؟ بابات خواننده هم بود و رو نمی کرد؟

ارتان ادامه داد_ شایدم میخواد بر*ق*صه هوم؟

چنگی به صورتش زد و باصدای نازک و زنونه گفت: خاک به سرم
بردیا محکم زد پس کله جفته شون و گفت: خفه شید نکبتا دارین درمورد بابای
من حرف میزنینا

همه زدیم زیر خنده که محیا گفت: خب داداش چرا با بات رفته رو پیست
ر*ق*ص؟ اونم با میکروفون؟

قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه سامیار گفت: حرف من درسته صددرصد رفته
بخونه بردیا پس بگو عربی بخونه ابجی (بمن اشاره کرد) هم میر*ق*صه
واسمون

از خنده اشک تو چشاش جمع شده بود قیافه بردیا دیدنی شده بود .. صدای
عمو علی از پشت میکروفون بلند شد _ میخواستم موضوع مهمی رو به اطلاع
همه مهمونای عزیز برسونم

همه چشم دوخته بودیم به دهن عمو که ارتان اروم گفت: گولشو نخورینا الان
واسمون بندری میزنه

دوباره زدیم زیر خنده و بردیا چشم غره تویی به ارتان رفت که من به جاش
خودمو خیس کردم

عمو علی ادامه داد _ این مهمونی هم بخاطر موفقیت بچها تو پروژ شون بوده و
هم بخاطر....

سکوت کرد و به بردیا خیره شد... بردیا بالبخند از جاش بلند شد که ارتان بازم به صورتش چنگ زد و گفت: خاک به سرم داداش تو میخوای بر*ق*صی؟ مگه ابجی نمیخواس بر*ق*صه؟ داداش از قدوقوارت خجالت بکش ابرومونو نبر سامیار ادامه داد_ صددفعه به افسانه جون گفتم مواظب این پدر و پسر باشها گوش نداد شد این پدر میخواد بخونه پسرم میخواد بر*ق*صه چشممون روشن

بردیا نفسشوفوت کرد و کلافه گفت: یه مین دهننونو ببندین می فهمین اینجا چخبره انقدم خزبلات بهم نمیافین
بعد از این حرف با قدم های محکم رفت پیش باباش...
اینجا چخبره؟

عمو علی دست بردیا رو گرفت و درحالی که نگاهش به افسانه جون بود گفت: دیروز من یه وکالت نامه تام الاختیار به پسر عزیزم دادم از دیروز بردیا مدیریت کارخونه و شرکتای منوبه عهده گرفته این جشن به این منظورم برگزار شده!

چشام گشاد شد و با حیرت به بردیا نگاه کردم... علاوه بر من بقیه مهمونا حتی سامیار و ارتانم که دوستای صمیمیش بودن با تعجب نگاهش میکردن این یعنی هیچکس از این قضیه خبر نداشته...
بعد از چند ثانیه همه شروع کردن به دست زدنو تبریک گفتن... فقط منو تمناو محیا و سامیارو ارتان هنوز تو هنگ بودیم...

بعد از این که همه تبریکاشونو گفتن بردیا از جمع فامیل جدا شدو او مد کنار میز مون بالبخند بدجنسی نشست و گفت: چتونه؟ انقد این خبر واستون عجیب بود؟

ارتان مشتى حواله بازوش کردو گفت: خیلی بی شعوری بردیا ما باید این قضیه رو اخر از همه بفهمیم؟

بردیا پا رو پا انداخت و با ژست مخصوص خودش گفت: من که بهتون گفته بودم واستون یه سوپرایز عالی دارم. نگفته بودم؟

راست می گفت امروز ظهر تو ارایشگاه که بودم بهم زنگ زد و گفت امشب یه سوپرایز واسه همتون دارم و هرچی هم پایپش شدم نگفت قضیه چیه!

یادمه همیشه میگفت میخوام بعد از در سم رو پای خودم وایسم بدون کمک بابا... اما حالا؟ اصلا چرا به من نگفت؟ چرا از وقتی او مدیم تهران یه جور دیگه باهام رفتار میکنه؟

نقش عمیقی کشیدم و گفتم: تبریک میگم عزیزم گفته بودی درست که تموم بشه میخوای خودت شرکت تاسیس کنی چیشد پس؟

بردیا_درسته ولی بابا از کارو شرکت خسته شده من مجبور شدم برم به جاش درضمن این قضیه ربطی به فارق التحصیلیم نداره

سامیار با تعجب گفت: نداره؟ یعنی چی؟

بردیا_یه روز قبل از جشنواره من از بابا وکالت نامه گرفتم و شدم مدیر کارخونه و شرکتتاش میخواستتم همون روز بهتون بگم ا ما(لبخند زد)میخواستتم سوپرایزتون کنم که کردم!

صدم

"دوهفته بعد"

چشم دوختم به مامان و بابا... پس چرا حرف نمیزنن؟ نکنه اتفاقی افتاده من بی خبرم؟ بعد از ناهار وقتی خواستم برم تو اقامم بابا صدام زد و گفت بشینم کارم داره... ولی الان ۵مینه که جفتشون ساکتن و خیره شدن بهم... تو ابن دوهفته اتفاقای زیادی افتاده... دو شب بعد از جشن خانواده دایی رسماً رفتن خواستگاری محیا و جواب مثبت گرفتن که البته رفیق عزیزم سر جواب دادن کلی سپهر و اذیت کرد و منو تمنا حسابی دلمون خنک شد.... دو روز بعد شم تو محظر عقد کردن و قرار شد مراسم عروسیشون چند ماه دیگه باشه... ارتانم سه شب پیش رفت خواستگاری تمنا و بعد از گرفتن جواب مثبت قرار شد ماه بعد عقدو عروسیشونو باهم بگیرن... بردیا هم با تلا شو پشتکار داره شرکتاو کارخونه رو اداره میکنه و تو کارش خوشبختانه مشکلی پیش نیومده.... یکی دوباری هم که به شرکتی که توش مستقره رفتم با کارمندا آشنا شدم همشون عالی بودن منشیشم یه خانوم سی ساله متأهل بود و خیالم راحت بود کاری به بردیا نداره.... موضوعی که باعث نگرانیم شده اینه که بردیا اصلاً راجب خواستگاری حرف نمیزنه.... تا وقتی شیراز بودم کچلم کرده بود که پامون برسه تهران با گلو شیرینی نشسته پشت در اما الان اصلاً عین خیالشم نیست....

باصدای بابا به خودم اومدم

بابا_دخترم امروز علی اومده بود شرکت

مکشی کرد و ادامه داد_واسه فردا شب ازم خواست که بیان خواستگاری!!!
 نفسم حبس شد.... بردیا به قولش داره عمل میکنه و من چه فکرایه که نکردم
 تو این مدت... فقط چرا بمن هیچی نگفت؟ میدونه از سوپرایز شدن بدم میاد
 اونوقت... فکری به ذهنم رسید که باعث شد لبخند محوی به ل*ب*م
 بیاد... خب تلافی که کار بدی نیست هست؟

سرمو انداختم پایین دختره بی حیا جلو مامان بابات نیشتو وا میکنی فکر
 میکنن از خداته... خب مگه نیست؟

مامان با لبخند گفت: هستی جان پدرت با اومدن اونا مخالفتی نکرده خودت
 که میدونی منو بابات بردیا رو مثل پسر نداشتمون دوست داریم و راضی
 هستیم که جزو خانوادمون بشه البته اینارو نمیگم که بخاطر ما بهش جواب
 مثبت بدی.. نه! فردا شب اونا میان بعدش همه چی به تو تصمیمی که میخوای
 بگیری بستگی داره

ای دهنمو قورت دادم و گفتم: میتونم برم تو اتاقم؟

بابا سرمو ب*و*سید و گفت: برو عزیزکم

سریع از جام بلند شدم و با دو رفتم بالا... دارم برات بردیا!

یکم

گوشیمو از رو عسلی چنگ زدم و شمارشو گرفتم بعد از سه تا بوق صدای سر
 خوشش پیچید تو گوشی: سلام خانومه خودم خوبی؟

با حرص گفتم: دستم بهت برسه زنت نمیزارم عزیزم...موهاتو دونه دونه
میکنم کچل بشی باهمین دستام چشاتو از کاسه در میارم یه بلایی به سرت
میارم که دیگه ه*و*س نکنی منو سوپرایز کنی

نفسم بند اومد و نتونستم ادامه بدم.. صدای خنده ریز بردیا میومد با تموم
شدن حرفم باخنده گفت: اروم خانومی. نفس بگیر حالا بگو ببینم من چیکار
کردم که میخوای این همه ابراز علاقه کنی بهم؟

دوباره با حرص گفتم: چیکار کردی؟؟؟ به بابات گفتمی قرار خواستگاری بزاره
اونوقت من نباید از این موضوع خبر داشته باشم؟؟

بالحن مهربونی که دلم ضعف میرفت گفت: چرا عزیزم! باید بهت میگفتم ولی
میدونی که عاشق غافل گیر کردن تو این جیغ جیغ کردناتم

من...بله میدونم سر مدیر عامل شدنتم همین کارو کردی بردیا! اسمم هستی
نیست اگه تلافی کنم بشینو تماشا کن

قبل از اینکه حرفی بزنه گوشو قطع کردم...رفتم سمت استریو و آهنگ شادی
پلی کردم و با صدای کم شروع کردم به ر*ق*صیدن بلاخره باید هیجانمو
خالی کنم تا بتونم نفشمو عملی کنم

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گرکه نر*ق*صم گله مندی بنویس
ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هرکه نر*ق*صد گله مندی بنویس

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گرکه نر*ق*صم گله مندی بنویس
ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هرکه نر*ق*صد گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب ماجرا پس بدون معطلی نوش کن بادرا

وای منو تو خال لبات باد صبا عیشو نوش تو این هوا

منو محتاج طیبیست امشبا

تو حبیبیم شو عزیزم طیبیم شو

تو حبیبیم شو عزیزم طیبیم شو

وای ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گرکه نر*ق*صم گله مندی بنویس

حال خراب است گر حرام است من به می لب نزنم تو لبات جام شراب است

یا رب چه یاری یا رب چه نگاری چه زلف پریشونی عجب مهره ی ماری

باز توبه شکستم هی مانع به دستم هی وای وای وای وای چه مستم

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گرکه نر*ق*صم گله مندی بنویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هرکه نر*ق*صد گله مندی بنویس

وای وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت

وای وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت

وای وای دیگه بسه رفته از دست که ساقیا ناز شستت

(ساقیا_ساسی مانکن)

نگاهی از تو اینه به خودم انداختم... کت و شلوار مشکی که کتش تنگ بود و

کمر باریکمو به خوبی نشون می داد یه کمر بند بزرگم روش میخورد و استیناش

سه ربع بود.... تاپ طلائی رنگم زیرش پوشیده بودم کفشای پاشنه ۷ سانتیمم

پام کردم موهامم پابینشوفر کردم و با کلیپس جمع کردم بالا سرم... رژ لب مسی و ریمیل تیمو تکمیل کرد بعد از دوشی که با عطر مورد علاقه بردیا گرفتم از اتاق خارج شدم وسط پله ها بودم که صدای زنگ تو خونه پیچید... بابا از تو اشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت آیفونو دکمه روزد هنوز منو ندیده بود... چرخید تا مامانو صدا کنه که نگاش به من افتاد و بالبخند خیره شد بهم... بقیه پله ها رو هم رفتم پایین و جلوش وایسادم چند ثانیه بعد صورتمو با دستاش قاب گرفتو با صدای ناراحتی که دلموریش کرد گفت: اینا که میان دخترمو میبرن؟

سرمو انداختم پایین... چی میتونستم بگم... لحن بابا بغض انداخته بود تو گلوم مامان با سرعت از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت: محمد چرا نرفتی بیرون؟ زشته اقا اومدن

بابا ب* و* سه ای رو پیشونیم زد و با سرعت از خونه رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم که مامان اومد کنارمو منو کشید تو ب* غ* لش... طبق عادت همیشگیش موهامو نوازش کرد و کنار گوشم نجوا کنان گفت: تا حالا خواستگار زیاد داشتی ولی نمیدونم چرا حس میکنم این یکی که بیاد اخریه و تورو میبره!

ازش جدا شدم و اروم گفتم: اینجوری نگو مامان دلم میگیره دست گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد درحالی که خیره شده بود به چشام گفت: تو بردیا رو دوست داری مامان. درسته؟ هنگ کردم... مامان از کجا فهمیده؟ یعنی انقد ضایعیم؟ ولی من که مواظب رفتارم بودم....

وقتی سکوتمو دید گونمو نرم ب*و*سید و گفت: مبارکه عزیزم!
 با ورود مهمونا از هم جدا شدیم و رفتیم سمتشون اول از همه افسانه جون
 اومد تو بعدشم بابا و عمو علی اخرشم بهارو بردیا.... تو دستای اقامون یه سبد
 گل رز قرمز و سفید بود... لبخندمو بزور خوردم خوب میدونست چه گلی
 دوست دارم....

افسانه جون بامهربونی ب*غ*لم کرد و کنار گوشم گفت: همیشه ارزو داشتم
 زن بردیا یکی مثل تو خانوم (منو میگها) باشه
 عقب کشید و با برق خاصی تو چشاش که بی شباهت به برق چشای بردیا
 نبود گفت: امیدوارم به ارزوم برسم

بعد از اون عمو علی پیشونیمو ب*و*سید و گفت: خوبی دخترم؟
 اروم گفتم: ممنون عمو جان بفرمایید بشینید

باتعارف مامان و بابا افسانه جون و عمو علی رفتن سمت مبلا
 بهارو هم در اغوش کشیدیم و بعد از سلام و احوالپرسی باهاش بدون نگاه
 کردن به بردیا که خیره خیره از لحظه اول نگام میکرد سبد گلو ازش گرفتم و راه
 افتادم سمت اشپزخونه

اگه بگم چشاش شده بود اندازه توپ پینگ پنگ دروغ نگفتم انتظار این
 استقبال گرمو (جون عمه جونم) ازم نداشت.... حالا خبر نداره قراره چه بلایی

سرش بیارم... لبخند خبیثی زدم و بعد از گذاشتن گلا تو گلدون رفتم تو سالن و نشستم رو مبل تک نفره رو بروی آقای اخمو!!!!

عمو علی و بابا از هر دری حرف میزدن بجز خواستگاری از نفسای کشدار بردیا معلوم بود حساسی کلافه شده بهار سرش توگوشیش بود و مامان و افسانه جونم باهم حرف میزدن ...

تقریباً ۲۰مین بعد صدای بردیا بلند شد... ببخشید پریدم وسط حرفاتونا اما انگاری یادتون رفته ما واسه چی اومدیم اینجا با این حرفش همه زدن زیر خنده و افسانه جون گفت: پسرتو چقد هولی دیر که همیشه

بردیا با عجز به مامانش نگاه کرد که عمو علی باخنده گفت: خپله خب واسه اینکه پسر ما کمتر حرص بخوره بهتره ما به حرفامون ادامه بدیم و بردیا و هستی جان با اجازه شما (رو به مامانوبابام گفت) برن باهم حرف بزنین با این حرفش بهار بلند زد زیر خنده منم از خنده قرمز شده بودم... بردیا با اخم زیر لب به بهار تشر زد و چشم غره توپی هم نثارش کرد که بیچاره کلا لال شد...

بالبختند گفت: خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماست هستی بابا برید تو اتاقت با اقا بردیا

زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم که بردیا هم بلند شد و باهم راه افتادیم سمت پله ها...

در اتاقم باز کردم و بدون تعارف ریلکس رفتم تو... صدای خنده ریزش از پشت سرم میومد که بیخیالش شدم و رفتم نشستم رو لبه تخت...

بردیا درحالی که ته مونده های خنده هنوز تو چهرش پیدا بود دست به سینه جلوم وایساد و گفت: خانوم خانوما درو که باز کردی بدون یه تعارف خشکوخالی اومدی تو الانم که سرتو انداختی پایین اومدی نشستتی روتخت... میگم این همه منو تحویل میگیری فکر نمیکنی از ذوق سنگ کوب میکنم؟

ل*ب*ا*مو جمع کردم تا جلوی خندمو بگیرم و گفتم: خب بشین رو صندلی ابروهاشو باحالت زیبایی انداخت بالا و گفت: چرا رو صندلی؟ تخت که میخ نداره

بااین حرف نشست کنارمو دستاشو ستون بدنش کرد رو تخت همونجوری که نگاش به سقف بود اروم گفت: هستی؟

مثل خودش اروم گفتم: جانم؟

سرشو چرخوند و خیره بهم گفت: تو داری واقعا ماله من میشی؟ باورم نمیشه

لبخندی زدمو گفتم: حالا ببین جوابم چیه بعد میتونی باورش کنی

خندید و گفت: مگه چه جوابی قراره بدی؟ من که میدونم چیه!

سرمو بردم جلو و با سرتقی گفتم: چیه؟

سرشو مثل خودم آورد جلو و گفت: یه بله خوشگل البته با اجازه خودم

خندیدم و از جام بلند شدم درحالی که میرفتم سمت در گفتم: بیا بریم پایین

اقای خوش خیال!

باهم از پله ها رفتیم پایین و وقتی رسیدیم تو جمع همه با لبخند نگامون کردن

و افسانه جون گفت: خب عزیزم نتیجه چیشد؟

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم... همون برق خاص آشنا تو چشاش بود... یه جورایی همشون میدونستن جوابم مثبته اما....

زیر چشمی به بردیا نگاه کردم با لبخند پروزمندانه ای نگام میکرد... همچین الان لبخندتو بترکونم که کیف کنی.. نفس عمیقی کشیدم و به افسانه جون گفتم: دوهفته وقت میخوام تا بتونم فکرکنم

قیافه هاشون دیدنی شد مخصوصا بردیا... با چشای گشاد نگام میکرد... عمو علی و افسانه جون و بهارم دست کمی از بردیا نداشتن... پس همشون فکر میکردن امشب جواب مثبت میگیرن... بردیا تو فکر بود وای همین الان نفهمه.... با صدای عمو نگامو از بردیا گرفتم: باشه دخترم پس ۲ هفته دیگه خانومم زنگ میزنه جوابتو میپرسه

سرمو تکون دادم و چرخیدم سمت بردیا... یا باب الحوائج... چرا این شکلی شده فهمید به این زودی؟!... دستاشو مشت کرده بود و با صورتی که به سرخی میزد با حرص نگام میکرد... منو نخوره... بادیدن حالتش نمیدونم چرا خندم گرفت البته جرأت نداشتنم نیشمو یه کوچولو هم باز کنم مطمئنا بادیار یکیم میکرد... چند مین بعد خانوادش از جاشون بلند شد و گفتن که میخوان برن ماهم تا جلویدر بدرقشون کردیم که لحظه اخر بردیا چرخید سمتو کنار گوشم با صدایی که از خشم میلرزید گفت: حق نداشتی اینجوری تلافی کنی هستی تصفییه حسابمون بمونه واسه بعد فقط خدا نکنه یک درصد به جواب منفی فکر کنی اونوقت تضمینی به سالم موندنت نمیکنم

در حقیقت حس میکردم شلووارمو دارم خیس میکنم....مثل سگ از این تهدیداش میترسما اما باز از رو نمیرم کرم میریزم خودمو نباختم و با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش کردم و که به اوج عصبانیت رسید و با قدمای محکم رفت سمت ما شینش منم باهمون لبخند گلو گشادم رفتم بالا

به پشتی صندلی تکیه دادم و به چشای از حدقه دراومده تمناو محیا نگاه کردم....با باز شدن دهنشون خندم گرفت تمنا باهمون حالت گفت:تودیوونه ای هستی باید ببریمت تیمارستان محیا ادامه داد_تیمارستانم تورو قبول نمیکنه ضربه ای به سرم زد و گفت:اخه دختره خلو چل تو مگه کمبود داری اینجوری اون بدبختو اذیت میکنی؟ تمنا با دل سوزی سر نکون داد و گفت: بیچاره داداشم از دیشب تا الان از حرص سخته نکرده باشه خیلیه باخنده گفتم:نترس چیزیش نمیشه تا جواب کارمو نده محیا_حقته همون از پس تو برمیاد ماکه نتونستیم یه عمر کرمای همیشه فعالو کنترل کنیم خندیدم و گفتم:اولا شماهاهم لنگه خودمین پس به من خرده نگیرین ا چرا همش از اون دفاع میکنین؟ مگه من چیکار کردم؟اصن مگه هرکی میره خواستگاری همون جلسه اول جواب میگیره؟

محیا با حرص گفت: احمق اون واسه کساییه که همو نمیشناسن نه واس
 شماها که شیش ماه تو حلق هم بودین
 خواستم جوابشو بدم که تمنا اروم گفت: هستی؟
 نگاش کردم... باچشای تنگ شده نگام میکرد این یعنی مچتو گرفت هستی
 خانوم
 تمنا_ داری تلافی غافل گیریاشو میکنی مگه نه؟
 نیشمو باز کردم که جفتشون محکم زدن تو سرم و اگه تو کافی شاپ نبودیم و
 ترس رفتن ابرو نبود جیغ فرا بنفششونم باید تحمل میکردم

"" بردیا ""

_ هستی! هستی تو خدا فقط یه لحظه به حرفام گوش کن هستی خواهش
 میکنم
 با بی رحمی دستامو از رو زانوهایش هل داد و جیغ زد_ ولم کن با چه زبونی
 بگم؟؟ بابا من دوست ندم
 ازت بدم میاد دست از سرم بردار. با این حرف از جاش بلند شد و ازم دور شد...
 همونجا رو زمین نشستم و با بغض فریاد زدم_ نه تو مالِه مننی
 مالِه من!
 با ضربه های محکمی که به صورتم میخورد چشامو با وحشت باز کردم و یه
 ضرب نشستم رو تخت

تمام بدنم خیس عرق بود نفس نفس میزدم... به کنارم نگاه کردم بهار با ترس و نگرانی خیره شده بود بهم اروم دستمو گرفت و گفت: خوبی داداش؟

لیوان ابی از پارچ تو عسلی ریخت پ داد دستم که یه نفس همشو سرکشیدم... کمی از التهاب درونم کم شده بود یاد خوابم افتادم... هستی حق نداره منو دوست نداشته باشه... دست خودشه مگه؟... شده بزور ماله خودم میکنمش اما نمیزارم از دستم بره...

بهار دستامو فشار داد و گفت: بردیا خوبی؟

سرمو تکون دادم که با مهربونی گفت: انقد خودتو عذاب نده داداش فقط پنج روز مونده تا هستی جوابشو بهمون بده یکم دیگه تحمل کن میدونم سخته اما دیگه عشق خودته میدونی که الان لج بازیاش گل کرده و تو فکر تلافیه نفسمو فوت کردم میترسم همین لجبازیش گند بزنه به زندگیم

اروم گفتم: باشه خواهری برو بخواب عزیزم

پیشونیمو ب*و* سید و از اتاق رفت بیرون... تیشترتمو دراوردم و دراز کشیدم رو تخت... گوشیمو از رو عسلی برداشتم و شمارشو گرفتم طبق معمول "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد"

با حرص گوشیهو پرت کردم که خورد به دیوار و باطریش دراومد... دستامو فرو کردم تو موهام و چشممو بستم... از روزی که رفتیم خواستگاری تا الان نه دیدمش نه صداشو شنیدم... دانشگاه که تموم شده و این چند وقته هم اصلا با تمناو محیا بیرون نرفته... گوشیم خاموش کرده... دیگه داره باورم میسه که

منو نمیخواه و بازیم داده... با این فکر دستام تو موهام مشت شد... غلط کرده
منو نمیخواه تو گت من این چیزا نمیره خودش بهتر میدونه یابد منو بخواد....

"۵روز بعد"

من_مامان جون به ل*ب*م کردی جون بردیا بگو مامانش چی گفت دیگه
مامان درحالی که میخندید گفت: مبارکه پسرم!
با صدای جیغ بهار حتی فرصت نکردم حرف مامانو تجزیه تحلیل کنم چپ
چپ نگاهش کردم که ساکت شد و با لبخند گلو گشادی نگام کرد
برگشتم سمت مامان و گفتم: یعنی چی؟
صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: یعنی عروس گلم جواب مثبت داده
دوباره صدای جیغ بهار بلند شد که یه ضرب از جلوی پای مامان بلند شدمو
خیز برداشتم سمتش که دوید سمت طبقه بالا
صدای پراز خنده مامان لبخند به ل*ب*م آورد_ولش کن بردیا خوش حاله
بیچم
چشامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: دیدی داری مال خودم میشی
خداروشکر

من_ممنون ارسام جان شرمنده مزاحمت شدیم

دست هستیو گرفتم و باهم رفتیم نشستیم تو ماشین.. امروز اومده بودیم خرید حلقه صبحم رفته بودیم آزمایشگاه... کارای خونم یا بهتره بگم خونمون تو یه هفته انجام شد و با کمک ما مان و باران جون جهز یه هستیو دیزاینرا چیدن... ماهم قراره فردا عقد کنیم و ۶ ماه دیگه عروسی بگیریم.. یکم از راهو که رفتیم برگشتم سمت هستی بینم چرا ساکته.... ای جان... خیره شده بود به حلقش با یه لبخنده بردیا کش....

باخنده دماغشو لای انگشتم گرفتم و کشیدم هستی تازه به خودش اومد و با اخم درحالی که دماغشو میمالید گفت: اخ چته روانی؟ مگه مرض داری؟
 بزور جلوی خندمو گرفتم و گفتم: بیا ب* و* سش کنم خوب شه
 صورتشو برگردوند سمت پنجره و دست به سینه گفت: نمیخوام
 با شیطنت سرمو بردم کنار صورتش که یهو چرخید و داد زد_ مواظب باش
 سریع برگشتم سمت دهنم باز موند کسی که جلوم نبود و خیابونم تقریباً خلوت بود برگشتم سمتش اعتراض کنم که یهو بازوم سوخت نگاه سریعی به دستم انداختم هستی دندونا شو لزر و بازوم برداشت و باخم گفت: ایش چقد اینا سفته دندونم درد گرفت

باخنده گفتم: خوشگل خانوم اینایی که میگی اسمش عضلس الکی که نیس
 میخوای گاز بگیرم

جیغ زد_ بردیا

خندیدم و به حرص خوردنش نگاه کردم

”هستی“

_دو شیشه محترمه سرکار خانوم هستی ر ستگار برای بار عرض میکنم ایا بنده
وکیلیم؟

قرانب*و*سیدم و گذا شتمش کنار سفره عقد همه منتظر بودن جواب بدم...
صدای پر حرص بردیا اروم بلند شد_جواب بده دیگه
با شیطنت زیر لب گفتم: اگه ندَم؟
دستاش مشت شد

بردیا_ هستی

خندیدم و گفتم: اون دکلمته مشکیه که گفتی کوتاهه

بردیا با احم و حرص گفت: حرفشم نزن

من_ باشه پس منم بله نمیگم

محیا_ عروس زیر لفظی میخواد

بردیا با احم از تو جیب کتش جعبه مستطیلی شکلی بیرون آورد و گذاشت رو

پام بازش که کردم با یه دست بند برلیان روبرو شدم

عاقده_ برای بار اخر میپرسم. ایا بنده وکیلیم؟

بردیا که دید قصد جواب دادن ندارم زیر لب با حرص گفت: باشه میگیرمش

اما حق نداری جایی بیوشی

بانیش باز بلند گفتم: با اجازه بزرگترا بله

همه شروع کردن به دست زدن و زنا کل میکشیدن با دیدن ارتانو سامیار

ل*ب*ا*مو گاز گرفتم که نخندم مثل بوقلمون داشتن کل میکشیدن همه از

خنده کبود شده بودن بعد از بله گفتن بردیا بهار با یه لبخند خبیث جام عسلو آورد جلومون که بیخیال با چندش گفتم: من از عسل متنفرم نمیخورم
با این حرفم همه زدن زیرخنده

دایی مهدی باخنده گفت: هستی جان دایی اینجارو مجبوری رسمه عزیزم همچنان داشتم با چشم واس عسله خطو نشون میکشیدم که تمنا کنار گوشم گفت: بابا اونجوری نگاش نکن ادم بود تا الان سخته کرده بود عسل که چیزی نیست

با بیچارگی به بردیا نگاه کردم که با شیطنت ابرو بالا انداخت وانگشت اشارشو کرد تو جام عسلو بلا نسبت بیل یه کیلو عسل برداشت آورد جلو دهنم مهمونا از خنده داشتن درو دیوار و گاز میزدن با چشای گشاد شده گفتم: چخبره؟؟؟ میخوای بده هرچی تو جام مونده رو بخورم اینو بریز سرجاش بردیا باخنده بیشتر انگشتشو آورد جلو که باکراه دهنمو باز کردم و زبونم کشیدم رو انگشتش و خودمو کشیدم عقب ارتان دوباره خواست کل بکشه که هیراد محکم زد پس کلشو گفت: یکی این بو قلمون و بیره ببنده یه جا مگه ورود حیوون به اینجا ممنوع نیست؟

همه باخنده نگاشون میکردن بیخیال کل کل هیراد ارتان شدم و با انگشت کوچیکم یه ذره عسل برداشتم و بردم سمت دهن بردیا با یه لبخند خبیث دهنشو باز کرد قبل از اینکه انگشتمو با فهمیدن نقشش بکشم عقب دندوناش انگشتمو اسیر کرد... لعنتی دندونه یا ساطور؟ مطمئنم کبود میشه کبود بخوره
توسرم قطع نشه ناقص نشم

بقیه فقط میخندیدن و کسی بفکرشتم نمیرسید این روانیو از انگشتم بکنه
نفسمو فوت کردم خودم باید دست بکار شم....

بادیدن کراوات خوشگل سفید سرمه ایش با یه لبخند ژکوند گرفتمشو تو
کسری از ثانیه فرو بردمش تو جام عسل

مهمونند ثانیه با تعجب نگام کردن اما با دیدن لبخندم یهو مهظر از خندها
منفجرشد

بردیا با چشای گشاد شده انگشتمو ول کرد که سریع کشیدمش عقب..هعی
انگشت نازنینم قرمز شده... بردیا با اخم مصنوعی کراواتشو از دور گردنش باز
کرد و دادش به سامیار که بندازتش تو اشغالی برگشت سمتمو گفت: من که
تورو خونه میبرم خانوم خانوما

با اومدن مامان اینا کنارمون نتونستم جوابشو بدم و باهم از جامون بلند شدیم
آخرین افراد از فامیل خاله مونا و شوهرش بودن که با قیافه ای گرفته اومدن
جلو خاله ب*غ*لم کرد و اروم با بغض گفت: ارزوم بود عروسم بشی
بردیا با اخم نگام کرد بله اقا گوشش اینجاست

خاله اروم ازم جدا شد و بااشک تو چشاش گفت: اما قسمت پسرمن نبود
مبارک باشه خاله جعبه کوچیکی رو گذاشت تو دستم و به بردیا یه مبارک باشه
خشکو خالی گفت و از مهظر زد بیرون... سرمو انداختم پایین هیچ وقت دلم
نمیخواست کسی ازد ستم ناراحت باشه سا شا به بهونه سفر کاری رفته بود
المان و حدس میزدم دیگه برنگرده با صدای اقا فر شاد سرمو اوردم بالا رو به

بردیآ گفت: این جواهری که دادیم دستت دردونه فامیله خم به ابروش بیاری با
یه لشکر باید بجنگی

با لبخند تلخی پیشونیه منوب* و*سید و بدون گفتن حرفی رفت دنبال خاله
بردیآ نفسشو فوت کرد و خواست چیزی بگه که بچها او مدن سمتون تمنا و
محیا ب*غ*لم کرد و ارتانو سامیار و سپهرم تبریک گفتن
تمنا باخنده گفت: دیدی بلاخره از ترشیدگی دراومدی ابجی
با شیطنت گفتم: تو که زودتر دراومدی احساسمو درک میکنی اره؟

بقیه زدن زیر خنده که تمنا باجیغ گفت: هستی
محیا باخنده گفت: ولش کن تمی اینم مثل خودمونه ادم بشو نیست
بینخیال کل کل بچها شدم و رفتم سمت سامیار کنار سفره عقد وایساده بود و
تو فکر بود از وقتی او مدیم تهران خیلی لاغر شده و همه خندهاش الکیه دیگه
بعد از شیش ماه که هرروز و هرشب دیدمش میشناسمش نکته جالب اینه که
بهارم دقیقا این علائم داره و بدجوری بهشون مشکوکم..

کنارش وایسادم و اروم صدش زدم که سرشو آورد بالا و باغم نگام کرد... دلیل
غم این چشما چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: چیزی شده داداش؟ میخوای باهم حرف بزنی؟
بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: اره فردا میتونی بیای کافه لاله؟
سرمو تکون دادم و گفتم: حتما فقط به شرطی که بگی چته
سرشو کلافه تکون دادو گفت: ساعت ۴ منتظرتم

۳۰مین بعد قبل از اینکه از مهظر بیرونمون کنن رفتیم بیرون و هرکی سوار ماشینش شد قرار شد منو بردیا یکم تو خیابونا گشت بزنیم و بعدش بریم ویلای باباعلی (به بابای بردیا میگفتم باباعلی) امشب همه رو اونجا دعوت کرده بود واسه شام...

از مسیری که میرفتیم فهمیدم داریم میریم بام تهران باذوق دستامو کوبیدم بهم که بردیا باخنده گفت: خانومم چرا خوشحاله؟ عین بچهها ذوق زده گفتم: داریم میریم بام تهران خوشحال نباشم؟ در حقیقت عاشق اونجا بودم همه تهران یه طرف بامش یه طرف... بردیا با لبو لوجه اویزون و ناراحتی ساختگی گفت: یعنی واس عقدمون خوش حال نیستی؟ خواستم جوابشو بدم که یاد انگشتم افتادم و سریع نگاهی بهش انداختم با جیغ گفتم: بردیا

زد رو ترمز و با ترس گفت: چیشده؟ صدای بوق یه ماشین از پشت سرمون بلند شد که سریع ماشینو کشید کنار و ب*غ*ل خیابون پارک کرد با حرص مستی به بازوش زدم و گفتم: ببین چه بلایی سر انگشتم آوردی!!! نفسشو فوت کرد و دستمو گرفت زیر لب غر زدن که نباید جیغ جیغو باشه اینم شانسه من دارم؟ تکون میخوره جیغ میزنه فکر کردم چیشده

نگاهی به دستم کرد و ب*و*سه ای رو انگشت کیود شدم زد باخم
گفتم: شوهر که نباید انقد وحشی باشه همین اول کاری دستمو گاز میگیره پس
از فردا سر زندگی باید انتظار کتک خوردنم داشته باشم
نگاهی بهم انداختیم و باهم زدیم زیر خنده

ب*و*سه ای رو دماغم زد و گفت: اصن تلافی نکنی روزت نمیگذره نه؟
ابروهامو انداختم بالا و گفتم: نه

خم شد طرفم و دستاشو گذاشت دو طرف صندلیم صورتش شاید یک سانت
با صورتم فاصله داشت... نگاهش بین لبها و چشم درگردش بود اروم گفتم:
هستی؟

دستامو انداختم دور گردنش و اروم گفتم: جانم؟

زمزمه کرد: بلاخره مال خودم شدی

بعد از این حرف ل*ب*ا*شو گذاشت رول*ب*ا*م و جفتمون رفتیم تویه
حس و حاله دیگه

من_سامیار نمیخوای حرف بزنی؟

سرسو آورد بالا و تو چشم نگاه کرد امروز طبق قرار دیروزمون او مدم کافی
شاپ لاله و تقریبا ۱۰ مینه کلش تو قهوه شه داره همش میزنه که البته اگه سنگم
توش بود تا الان اب شده بود

با کلافگی گفتم: داداش بمن گفتمی پیام اینجا قهوه هم زدنتو نگاه کنم؟

نفس عمیقی کشید و بلاخره شروع کرد

"هر دفعه منو ارتان میرفتیم خونه عمو علی بهار یا تو اتاقش بود یا اصن خونه نبود بیشتر اوقاتم با آتوسا خانوم خواهر ارتان میرفتن بیرون اخه رابطشون خیلی باهم خوب بود و هنوزم همونجوریه بگذریم... خودت که میدونی بهار فقط تو جمع خانوادگیش یا باکسایی که صمیمیه شیطنت میکنه وگرن خیلی دختر خجالتیه و به راحتیم با کسی ارتباط برقرار نمیکنه... اون روز خیلی خوب یادمه"

لبخندی زشت کنج ل*ب*ش و ادامع داد" همین که در حیاط شونو باز کردم دیدم پشت در وایساده و میخواد بره بیرون معمولا وقتی سه تا خانواده کنارهم جمع میشدیم بهار خیلی کم میومد به همین دلیل خیلی وقت بود ندیده بودمش برای اولین بار باهم چشم تو چشم شدیم سبزیه چشاش از بردیا کمرنگ تر بود بهار با صدایی که به شدت میلرزید گفت: سلام... سلام
بالبخند گفتم: سلام بهار خانوم خوبید؟ چه عجب ما شمارو دیدیم
لبخند محجوبانه ای زد که دلم لرزید و گفتم: شرمنده چند وقتی میشه درگیر درسام میدونید که امسال کنکور دارم
من... بله میدونم ایشالا موفق باشید

زیر لب تشکر کرد و خواست بره که گفتم: میخواید برسونمتون؟
سرشو انداخت پایین و گفتم: ممنون راهم نزدیکه خودم میرم
بعد از این حرف مثل برق و باد از کنارم رد شدو من موندم و یه تپش قلب... یه حس جدید... حسیی که نفهمیدم چجوری تو دلم به وجود اومده... از اون

روز به بعد به بهونه هتی مختلف میرفتم خوندشون و بیشتر اوقات هر چند کوتاه اما میدیدمش!

نمیدونم چی شد هستی ولی عا شقش شدم... عا شق خانوم بودنش... عا شق خجالتی بودنش و شیطنتای زیر زیرکیش... تو دلم نشسته بود... برخلاف بقیه دخترا نخواست خودشو بهم نزدیک کنه... همه این چیزا اونو واسم خاص کرده بود...

یک سالی میشه بخاطرش صبر کردم میخواستم وارد دانشگاه بشه... با محیطی که دختر و پسر به راحتی میتونن صمیمی بشن باهمدیگه آشنا بشه... به یکی از دوستانم که هم دانشگاهی و هم رشته ای بهار بود سپردم حواسش به رفتار بهار باشه و ببینه با پسرا چجوری رفتار میکنه و به نخ دادنشون جواب مثبت میده یانه!

تو این به سال هردفه از اون دوستم در مورد رفتاری بهار میپرسم میگه که با هیچ پسری گرم نمیگیره و به پسرای که باهر راهی بهش نزدیک میشن روی خوش نشون نمیده... وقتی اینارو میشنیدم روز به روز عشقم نسبت بهار بیشتر میشد و بیشتر شیفتش میشدم!...

یاز

دنبال راهی میگشتم که عشقمو به بهار نشون بدم که زد و ما رفتیم شیراز... اول میخواستم انصراف بدم چون میدونستم دوری بهارو نمیتونم تحمل کنم ولی بعدش به این فکر کردم که این ۶ ماه به فر صته تا بفهمم بهار حسی بهم داره و

نشونش میده یانه؟ من منتظر یه حرکت... یه اشاره هرچند کوچیک ازش بودم که جونمو براش بدم....

۳ ماه اول هیچ خبری ازش نداشتم و خودمو با عکساش اروم میکردم (لبخند شیطنت آمیزی زد) همون عکسای که از گوشی بردیا کش رفتم شماره بهارم برداشتم از تو گوشیش.... یه ماه دیگه هم گذشت و دیگه مطمئن بودم بهار حسی بهم نداره.... تا اینکه یه شب وقتی که مثله شبای قبل داشتم عکساشو نگاه میکردم گوشیم تو دستم زنگ خورد... چند بار پلک زدم... درسته شماره بهار بود... ضربان قل *ب*م* رفته بود رو هزار و با بدبختی بالاخره جواب دادم... هیچ صدایی بجز صدای نفساش نمیومد.... انقدری دلتنگش بودم که با صدای نفساش اروم میشدم... نمیدونم چند مین گذشت که بالاخره صدای دلنشیش پیچید تو گوشی _سلام اقا سامیار خوبید؟

صداش پراز هیجان بود منم که اینور خطاز فرط خوشحالی رو به موت

من _سلام ممنونم شما خوبید؟ چیشد یادی از من کردین؟ اتفاقی افتاده؟

با دستپاچگی گفت: نه نه اتفاقی نیوفتاده فقط من... من...

دلم نیومد عشقمو اذیت کنم و باخنده گفتم: باشه باشه بهار خانوم مهم نیست

چرا زنگ زدین مهم اینه من دارم صداتونو میشنوم

صدای نفساش قطع شد... داشتم خودمو لعنت میکردم بخاطر حرفی زدم

میترسیدم قطع کنه که همونطورم شد... فوراً خدافضلی کرد و صدای بوق پیچید

تو گوشم

هستی باورت نمیشه همون مکالمه کوتاه باعث شد بفهمم بهار نسبت بهم بی

تفاوت نیست... همونجا باخودم عهد بستم که وقتی برگشتیم تهران برم

خواستگاریش اما از شانس بد من ارتانو بردیا و سپهر انگار باهم مسابقه داشتن
پشت هم رفتن خواستگاری و نوبت من نشد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب الان میخوای چیکار کنی؟
با چشای گشاد شده نگام کرد و گفت: تو احیاناً نباید الان تعجب کنی؟

دواز

خندیدم و گفتم: شما دوتا انقد ضایع هستید که من به جورایی میدونستم چی
به چیه فقط منتظر بودم یکی تون به حرف بیاد تا مطمئن بشم...

بیشتر از قبل تعجب کرد و گفت: مگه رفتار مون چجوریه؟

من_ از وقتی برگشتیم تهران جفتتون کم حرف شدین... گوشه گیر شدین... مدام
تو فکرین... دائم از همدیگه فرار میکنین... خب اینا یعنی چی؟ منی که
عاشقم دلیل این رفتارا برام روشنه

سامیار تو سکوت بهم خیره شد که لبخندی زدمو گفتم: داداش نگفتیا الان
میخوای چیکار کنی؟

یکم از قهوش خورد و گفت: نمیدونم هستی... میترسم بهار پسم بزنه

من_ فکر نکنم اینطور بشه اما اگرم شد اشکال نداره چون تو دیگه عذاب
وجدان نداری که چرا واسه رسیدن به عشقت تلاش نکردی

سرشو انداخت پایین و اروم گفت: ولی من میخوامش هستی!

بالبخت گفتم: خب برادر من باید یه حرکتی بکنی دیگه نکنه انتظار داری بهار
بیاد بهت اعتراف کنه؟

سریع گفت: معلومه که نه ولی اگه... اگه فکرو خیالم الکی باشه و منو نخواست چه خاکی تو سرم بریزم؟ اگه اینجوری بشه من نابود میشم هستی

سعی کردم بهش امید بدم

من... بین سامیار تو و ارتان مثل برادر نداشتمین و من هرکاری که از دستم بریاد واسه خوشبختیه شما دوتا میکنم ولی الان تنها کسی که میتونه نجاتت بده خودتی باید با بهار صحبت کنی و از احسا سات بهش بگی بعد از اون منتظر عکس العملش باشی

نفس عمیقی کشید و گفت: راست میگی دیگه هرچی صبر کردم بسه فردا باهاش حرف میزنم

بعد از خوردن قهوه از سامیار خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه!

سیز

من... ای بابا بهار یه مین اروم بگیر انقد بالا پایین نپر همه دارن نگامون میکنن بااین حرفم صاف نشست و باشوق بهم خیره شد... سی مین پیش بهم زنگ زدو گفت پیام پارک نزدیک خود شون... ظاهرا سامیار باهاش حرف زده و الان میخواست خبرشو بهم بده...

دستشو گرفتم و گفتم: خب الان اروم و شمرده شمرده بهم بگو پیشده؟

چشاش برق زد و با هیجان گفت: وای هستی اگه بگم باورت نمیشه!

بالبختد گفتم: چی باورم نمیشه؟ اینکه سامیار دوست داره؟

مثل سخته ایا نگام کرد که باخنده گفتم: حالا نمیخواست سنگ کوب کنی دیروز

باهام حرف زده بود

لبو لوچش او یزون شد و با اخم گفت: خیر سرم میخواستم خودم بهت خیر بدم
 پسره دهن لق
 خندیدم و گفتم: پشت سر داداشم حرف نزن
 ابرو هاشو انداخت بالا و گفت: خواهر شوهر بازی در نیار یادت رفته منم
 خواهر شوهر تم؟
 خندیدم که یهو با اضطراب گفت: هستی؟
 من_جانم؟
 بهار_من میترسم؟
 با تعجب گفتم_از سامیار؟
 زد تو سرم و گفت: یعنی خااااا اخه سامیار ترس داره که ازش بترسم؟
 با خنده گفتم خب از چی میترسی؟
 نفسشو فوت کرد و گفت: از عکس العمل بردیابینم نکنه تو به بردیا
 پریدم وسط حرفش_نه من بهش چیزی نگفتم
 با التماس نگام کرد و گفت: میشه بهش بگی؟
 محکم گفتم: عمراً
 دست به سینه نشست و اروم گفت: سامیار حرفی نداره میگه بهش اما جفتمون
 میترسیم از عکس العملش میدونی که روم غیرت داره خیر سرم داداشمه
 دست انداختم دور گردنش و گفتم: نترس بردیا اونقدر اهرام کله خراب نیست
 حرف منطقیو قبول میکنه

با نگرانی گفت:اره ولی وقتی سامیار بهش بگه عکسو شمارمو از تو گوشیش
برداشته اتیش میگیره

ل*ب*مو گاز گرفتم اگه میگفت باید انتظار به جنگ درست حسابی رو داشته
باشیم

بهار_هستی من میترسم

گونشو نرم ب*و*سیدم و گفتم:توکل کن بخدا ایشالا چیزی نمیشه

چهار

""بردیا""

با حیرت زول زدم به سامیار... با قسمت اول حرفاش مشکلی نداشتم به
خواهرم علاقه مند شده بود و می خواست بیاد خواستگاریش.. اما... دستام
مشت شد عکس و شماره بهارو از تو گوشیم با چه اجازه ای برداشته... اون
روزایی که میومده خونه ما واس دیدن بهار بوده نه دیدن من.... شقیقم نبض
گرفته بود... خواهرم ناموسم بود و واس ناموسم جونمم میدادم.... بهش نزدیک
شدم و مشت محکی کوبیدم به دهنش چند قدم عقب رفت اما نیوفتاد خون
جلو چشمو گرفته بود... لگدی به شکمش زدم که افتاد رو زمین منم نشستم
رو سینش و باتمام توانم مشت میزدم تو صورتش... اون لحظه یکی تو ذهنم داد
زد_اگه بیشتر به حرفاش گوش بدی قانع میشی

اما رگ غیرتم بلند شده بود و هیچ جوهره اروم نمیشدم

سامیار بکس کار میکرد و به راحتی میتونست منو بزنه کنار اما در مقابل مشتام هیچ دفاعی از خودش نمیکرد.... دستام که خسته شد افتادم کنارش نفس نفس میزدم....

چندتا سرفه کرد و خونه دهنو دماغشو با دستاش پاک کرد اروم گفت: بردیا خدا شاهده من از برادریمون سو استفاده نکردم عکسا شو برداشتم فقط واسه رفع دل تنگی نه چیز دیگه اگه چشم بد به خواهرت داشتم که نمیگفتم میخوام پیام خواستگاری

داشتم اروم میشدم به بهر حال بیست ساله باهاش دوستم و میشناسمش سرشو گذاشت رو سینم...

هیچ کمون به خونی که از دهن و دماغش میومد و پیرهنمونو کثیف میکرد توجهی نداشتیم دستشو گذاشت رو سینم دقیقا رو قل*ب*م و گفت: تو خودت عاشقی بردیا میدونی ادم عاشق واسه اینکه دل تنگیشو رفع کنه هرکاری میکنه... من عاشق بهارم حسم بهش عشقه نه چیز دیگه به برادریمون قسم اونو واسه زندگی میخوام

از جام بلند شدم نشست تو جاش و با التماس نگام کرد دستمو بردم جلو و گفتم: پاشو بریم ریختو قیافتو درست کن این شکلی ابجیم ببینت سخته میکنه

دستشو گذاشت تو دستم و بلند شد خم شد رو شکمش و گفت: لعنت بهت بردیا زدی داغونم کردی

دستامو گذاشتم تو جیبم و همونطوری که میرفتم سمت ماشینم گفتم: حقته

تو اتوبان بودیم سامیار اینجا قرار گذاشته بود حوا سم نبود که وسط خیابونم
برگشتم ببینم چرا نیومد که صدای فریادشو شنیدم
_ مواظب باش

تا خواستم بچرخم ماشینی به سرعت بهم ضربه زد و تنها چیزی که یادمه پرت
شدنم تو هوا و افتادنم رو زمینه... بعدشم سیاهی و سیاهی....!
پونز

"۳ ماه بعد"

صدا های گنگی رو میشنیدم اما هرچی سعی میکردم چشممو بازکنم
نمیشد... سوزش شدیدی هم تو دستم حس میکردم اما یا من قدرت تکون
دادنشو نداشتم یا یه بلایی سرش اومده بود...
بازم یه صدای دیگه... اینبار واضح تر_ آقای دکتر... آقای دکتر پلکش تکون
میخوره خدایا شکر ت خدایا شکر ت!

صدای هستی بود انگار داشت گریه میکرد اما چرا؟
صدای نا شنایی بلند شد_ آقای رادان؟ صدای منو می شنوید؟ آگه میشنوید
اروم چشاتو باز کنید

دوباره سعی کردم.. حس کردم چشمم باز شده اما... اما چرا نمیبینم؟
صدای هستی پر از گریه میومد _ بردیا بردیای من منو نگاه کن
نمیتونستم ببینمش تاریکی مطلق بود جلو چشم حتی با اینکه حس میکردم
چشم بازه

یکی پلکمو گرفتو یکم باهاش ور رفت بعدشم همون صدای نااشنا که فکر کنم صدای دکتره بود_ آقای رادان این نورو میبینی؟

نور کجا بود مرتیکه همه جا سیاهه

سرمو به نشونه منفی تکون دادم

صدای بهم خوردن در به دیوار اومد بعد شم صدای چند نفر باهم که صدای مامان و بابا و بهار و سامیار و ارتان بود... صدای مامان با گریه از بالا سرم میومد_ خدایا شکرت... خدایا ممنونم پسرمو بهم برگردوندی...

سامیار_ چرا نگامون نمیکنه؟ چشاشو چرا بسته؟ پرستار که گفت بهوش اومده

صدای دکتره بلند شد_ یه لحظه سکوت کنید لطفا

با این حرفش همه ساکت شدن

ادامه داد_ من تمام علائم حیاطیشو چک کردم همه چی نرماله فقط....

به این جا که رسید سکوت کرد... اخ من چرا نمیتونم ببینمت بزnm با دیوار یکی شی؟

دست سردی دستمو گرفت و چند بار پشت سرهم انگشتامو ب*و* سید...

مگه میشد دستای عشقمو نشناسم؟

صدای گرفته بابا رسید به گوشم_ فقط چی آقای دکتر؟

خب مطمئن شدم این دکتره... پس من تو بیمارستانم... اما چرا؟

صدای دکتره از فکر خارجم کرد_ خب میدونید این فقط یه حدسه و برای اینکه

مطمئن بشیم باید چند تا آزمایش از شون بگیریم منم بهتره تا نتیجه آزمایشارو

ندیدم حرفی نزnm و بهتون استرس وارد نکنم!

صدای مضطرب باران جون اومد_ آقای دکتر مگه چه احتمالی وجود داره؟
 صدای همه گرفته بود یعنی چی؟ چخبره اینجا؟
 صدای دکتره میخ کوبم کرد_ ممکنه بینایشونو از دست بدن یا تا چند وقت یا
 بصورت دائم
 شونز

نفسم تو سینه گره خورد... یعنی چی؟. یعنی دیگه نمیبینم؟... نه... یعنی دیگه
 نمیتونم چشممو باز کنم و عشق خوشگلمو ببینم؟... نه نه این امکان نداره...
 من اگه یه روز هستیو نبینم میمیرم... هیچ صدایی نمودم مسلماً همه تو شک
 بودن و زبونشون بند اومده بود... صدای دکتره از فکر خارجم کرد_ لطفا برید
 بیرون باید بریمشون از مایش بدن!
 با تگون خوردن تخت دستم از دست هستی خارج شد و بعد از اینکه کمی با
 تخت حرکتم دادن یه جا توقف کردن و با ایستادن تخت صدای بسته شدن یه
 در اومد... پس اومدیم تو یه اتاق دیگه...

صدای یه مرد کنار گوشم بلند شد_ آقای رادان؟ صدای منو میشنوید؟
 سرمو به نشونه مثبت تگون دادم
 ادامه داد_ خب چشماتونو که باز میکنید چیزی میبینید؟
 زبونم سنگین شده بود نمیتونستم حتی دهنمو باز کنم پس بازم از سرم استفاده
 کردم و به نشونه منفی تگونش دادم
 باز گفت_ دستاتونو چی؟
 اروم دستامو تگون دادم

دکتره_پاهاتون؟

پاهامم تکون دادم

به کمک یه نفر به سختی نشستم رو تخت بدنم بدجوری خشک شده بود

ل*ب*مو با زبونم تر کردم و با بدبختی گفتم:اقای دکتر؟

فک نکنم شنیده باشه خودمم بزور شنیدم حالا چه برسه به اون بدبخت

اینبار بلند تر گفتم:اقای دکتر؟

دکتره_بله؟

من_چرا نمیبینم؟

سرمو آورد پایینو چونمو گذاشت رویه چیز صاف و گفتم:لطفا چشاتونو باز

کنید الان نمیتونم جواب قطعی بهتون بدم باید صبر کنید تا معاینه تون کنم.

یه ربع بعد دکتره با صدای ارومی گفتم:سرتو بلند کن

سرمو بلند کردم و گفتم:چیشد اقای دکتر؟

صدای نفس عمیقشو شنیدم اما حرفی نزد

باکلافگی گفتم:اقای دکتر؟چرا حرف نمیزنین؟

دکتره_ببین پسرم باید یه موضوعیو بهت بگم ولی قبلش میخوام بدونم یادت

میاد چه اتفاقی برات افتاده؟

هف

من_نه یادم نمیاد

دکتره_ شما ۳ ماهه پیش یه تصادف شدید کردی و از اون موقع تا دیشب تو کما بودی چیزی یادت میاد؟

رفتم تو فکر... اون روز.. من... سامیار... اتوبان... حرفاش... دعوامون... رفتم وسط خیابون... چرخیدنم سمتش... فریاد سامیار... برخورد ماشین... پرت شدنم تو هوا و بعدش سیاهپوش سیاهی...

اروم گفتم: یادم اومد

صدای فوت کردن نفسشو شنیدم و بعدش صدای خودشو_ خوبه! تو اون تصادف مهره کمرت آسیب بدی دید که عملت کردیم دستا و پاهاتم شکست که گج گرفتیم و بعد از اه بازش کردیم الان فقط یه مشکلی هست

اب دهنمو قورت دادم

من_ چه... چه مشکلی؟

دکتره_ اگه زود نرسونده بودند بیمارستان احتمال داشت اصلا بهوش نیای اما... بگذریم... ضربه بدی به دستگاه عصبی بینایی وارد شده و متأسفانه چند وقت... چند وقت نمیتونی بینی ممکنه... ممکنه این وضع هیچ وقت بهبود پیدا نکنه!

دستو پام شل شد... این یعنی ته یدبختی!!!!

_ هستی_ بردیاجان بزار کمکت کنم دراز بکش رو تخت عزیزم

بعد از این حرف بازومو گرفت تا ببرتم سمت تخت که دستمو سریع از دستش

کشیدم بیرون و گفتم: برو بیرون

صداش پر بغض بلند شد_ بردیا

داد زدم_ بهت میگم برو بیرون هستی زود باش

صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد از اون صدای کوبیده شدن در

یه هفته ای میشه او مدم خونه... تو این یه هفته هرچی فامیل داشتیم او مده

عیادت البته من از در اتاق بیرون نرفتم و نذاشتم کسی بجز هستی بیاد تو

اتاق... هستیم بیشتر از پنج مین نمیزاشتم تو این اتاق بمونه... نمیخواستم

بادیدنم عذاب بکشه!

هج

به التماسای مامان و بهارم گوش نمیدادم که میخواستن بیان تو اتاق دلم نمی

خواست هیچ کس منو با این وضع بیینه حال من از این زندگی بهم

میخورد... زندگی ای که توش نتونم عشقمو ببینم به چه دردی می خورد؟ اصن

ای کاش میمردم... ای کاش سامیار منو دیر میرسونند بیمارستان تا نفسم قطع

میشد... حداقل اونجوری انقد عذاب نمیکشیدیم....

عصامو تو دستم تکون دادم و چرخیدم اروم اروم با کمک عصا رفتم به سمت

جلو و وقتی عصا به یه جسم سخت خورد فهمیدم ر سیدم کنار تخت و اروم

خم شدم دراز کشیدم روش... دلم این زندگیو نمیخواد!!!

با صدای مردی بالاسرم هوشیار شدم_ آقای رادان بیدارین؟ باید معاینتون کنم

نفسمو فوت کردم و نشستم رو تخت... مرده یاهمون دکتره که هرروز میاد اینجا

وضعیتمو چک میکنه گفت: سلام اقا مهندس خوشتیپ خوبی؟

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: مهندس خوشتیپ کور
 وقتی دید جوابی بهش نمیدم خفه خون گرفت و بکارش ادامه داد و بعد از
 اینکه کارش تموم شد توصیه های لازم رو کرد و رفت...
 داشتم دوباره دراز میکشیدم که صدای باز شدن درو شنیدم... توهمون حالت
 نیمخیز گفتم_ برو بیرون میخوام تنها باشم چرا دست از سرم برنمیدارین؟
 صدای گرفته سامیار دلمو اتیش زد_ داداش چرا این...
 دادزدم_ گفتم بیرون گمشو بیرون از این اتاق

صدای ارتانو شنیدم صدای لرزونه داداشمو_ سامیار بیا بریم از صبح صدبار
 اومدم دم اتاقش ولی نمیزاره برم تو فقط هستی اجازه داره بره تو اتاقش اونم بعد
 از پنج مین میندازتش بیرون
 صدای پر بغض سامیار_ ولم کن ارتان.... بردیا داداش... جون هستیت بزار بیام
 تو.. بردیا...!

صداش داشت دور میشد مطمئنا ارتان داشت بزور میردش
 هنوز صدای بسته شدن درو نشنیده بودم پس حتما یکی اینجا بود
 من_ هرکی اینجاست زود بره بیرون میخوام استراحت کنم
 صدایی نیومد

بلندتر گفتم: برو بیرون

بازم صدایی نیومد شاید توهم زدم اما با صدای تندتند نفس کشیدن یکی
 مطمئن شدم یکی تو اتاقه... کلافه با کمک عصا از جام بلند شدم و زیر لب
 گفتم: لعنت به همتون!

نوز

اروم اروم رفتم سمتی که حدس میزدم در اتاق اونجاست و همون کسی که حدس میزدم تو اتاقه اونجا و ایساده! دستمو دراز کردم و همونجوری که با کمک عصا میرفتم جلو تو هوا تکونش میدادم

داختم دستمو میاوردم سمت راست که نوک انگشتم با یه چیزی برخورد کرد... دستمو بردم جلوتر فکر کنم مو بود... خیلی نرم و لطیف بود... اروم دستمو کشیدم پایین تر از پیشونیو ابروهاش گذشتم رسیدم به چشاش که خیسیه زیادی رو مژه هاش حس کردم دستمو اوردم پایین تر از گودی چشاش رسیدم به گونه هاش... بغضم گرفت... دستمو به ل*ب*ا*ش کشیدم... لبای غنچه ای و کوچیک ابجیم... بهار دیگه داشت با صدای بلند گریه میکرد... بغضم هر لحظه داشت گنده تر میشد...

دستمو گرفت و با بغض گفت: داداشی من؟ فدات بشه فسقلی بزار پیام پشت باشنیدن "فسقلی" راه نفسم بسته شد... کلمه ای که باهاش حرصش میدادم و خودش گفت... بازوشو گرفتم و هولش دادم رفتم عقب و درو محکم کوبیدم بهم... دستمو دراز کردم و کلید و توقفل چرخوندم...

با روش قبلی و با کمک عصام برگشتم سر جام و طاق باز خوابیدم رو تخت... باید یه فکری واسه این زندگیه جهنمی بکنم این جوریه نمیشه!

ای بابا چرا هیچ کس نمیاد؟ حالا بیست چهاری یکیشون چسبیده بود به در اتاق و ول کنم نبودا الان که به یکیشون نیاز دارم هیچ کسشون نمیان....

نفسمو فوت کردم و دستمو دراز کردم و کشیدم رو عسلی.... لیوان و برداشتمو با حرص پرت کردم سمت جلو که خورد به دیوار و صدای شکستش بلند شد.... حداقل یکی صدای شکستشوش بشنوه بیاد این جا...
همونطورم شد به ثانیه نکشیدم در با شدت باز شد و صدای هولزده بابا بلند شد. بردیا؟ چیشده بابا؟ چرا لیوان شکستی پسرم؟
نفسمو فوت کردم و گفتم: بابا گوشیم کجاست؟
سنگینیشو رو تخت حس کردم دستمو گرفت و گفت: گوشیتو میخوای چیکار بابا؟

من_میخوام به یکی زنگ بزنم!

دستمو ول کرد و گفت: الان میارم برات دسته هستیه
سرمو تکون دادم که سنگینیش از رو تخت برداشته شد...
بعد از چند مین صدای پاشو شنیدم دوباره تخت سنگین شد و صدای بابا به گوشم رسید: اوردمش بردیا
من_روشنه؟

بابا_روشنش کردم پینش چیه؟

اروم گفتم: ۱۳۷۲

آه بابا رو شنیدم... تاریخ تولد هستی بود... نفس عمیقی کشیدم تا از تصمیمم
منصرف نشم

بابا_شماره کیو بگیرم پسرم؟

من_رامبد

صدای متعجب بابا_رامبد؟؟؟

سرمو تکون دادم...سوالی نپرسید... میدونست الان هرچیم پیرسه جواب درست حسابی نمیگیره

بعد از چند ثانیه گوشیه گذاشت تو دستم و گفت:داره زنگ میخوره

بعد از این حرف از جاش بلندشد و صدای بسته شدن در او مد

گوشیه گذاشتم رو گوشم بعد از پنج تا بوق صداش پیچید تو گوشه... رفیق با معرفت چه عجب یادی از من کردی پسر

من_میزاری حرف بز نم وراج؟

باخنده گفت:چی میخوای بگی؟باز کارت گیرم افتاده دیگه.مگه نه؟

من_دقیقا خوبه زود میگیری پاشو بیا خونه بابام

خندید و گفت:رو نیست که سنگ پاست خیر سرت رفیق چند سالتم هر دفعه کارم داری میای سراغم اره؟

ریلکس گفتم:اره تا بیست مین دیگه اینجایی

رامبد_چشم رییس فعلا

من_منتظرم

صدای بوق اشغالو که شنیدم گوشیه گذاشتم رو عسلی...رامبد یکی از بهترین وکیلای تهرانه...تو دبیر ستان باهم بودیم...چهار نفری همه جا چسب خورده بودیم بهم...وا سه کار پدرش که رفتن کرج یکم ارتباطمون کمتر شد اما بعد

از اینکه مدرک گرفت و دفتر زد به قول خودش هر دفعه کارم گیرشه میرم
سمتمش... الانم بهش نیاز دارم... باید تکلیف هستیو روشن کنم!

چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای بابا اومد_ بردیا میتونم پیام تو؟

کارش داشتم پس گفتم: بیاین تو بابا

صدای باز شدن در اومد

من_ بیاین بشینین اینجا

با دستم به کنارم اشاره کردم که بابا نشست کنارم و گفت: چی شده بابا؟ چیزی

لازم داری؟

دستمو دراز کردم دستشو بگیرم دستم تو هوا معلق بود که بابا خودش دستمو

گرفت

اروم گفتم: بابا؟

صداش پراز بغض بود_ جان بابا؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکنه

من_ به سامیار بگو بیاد خواستگاری بهار

صداش متعجب شد_ چی؟؟ الان؟ تو این شرایط؟

من_ اونا که نباید به پای من بسوزن من دیگه شرایطم همینه قبولش کردم به

سامیار بگید بیاد خواستگاری

بابا_ بردیا انقد ناامید نباش قراره بازم عمل شی اونوقت....

پریدم وسط حرفشو گفتم: مهم نیس بابا من میخوام بهارو سامیار بهم برسن

صدای نفس عمیقشو شنیدم
 بابا_ باشه پسرم میگم بیاد خواستگاری
 سرمو تکون دادم که پیشونیموب*و*سید و از اتاق خارج شد

با ضربه ای که به بازوم خورد هوشیار شدم اصن نفهمیدم کی خوابم برد
 صدای رامبد بلند شد_ چه عجب بیدار شدی یه ساعته دارم صدات میکنم
 صداش گرفته بود و میلرزید... جای تعجب نداشت... داشت؟ هرکی از نزدیکام
 فهمید چیشده همین شد حالو روزش اگه بهش نیاز نداشتم نمیگفتم بیاد تا
 عذاب بکشه

نشستم رو تخت که دستاش نشست رو بازوم و محکم منو کشید تو ب*غ*لش
 بابغض کنار گوشم گفت: باورم نمیشه بردیا... مگه ممکنه دیگه چشای
 خوشگلت جایی رو نبینه؟ مگه ممکنه دیگه دخترا واسه رنگ چشات غشو
 ضعف نکنن؟ چه بلایی سرت اومده داداش

اروم خودمو کشیدم عقبو گفتم: بس کن رامبد واسه گریه زاری نگفتم بیای
 اینجا

اروم گفت: هرکاری بگی میکنم بگو
 نفس عمیقی کشیدم... تویه ثانیه تمام خاطراتم با هستی اومد تو ذهنم.... بغض
 راه گلومو بست... چجوری بگذرم ازش؟ از تموم وجودم... از اکسیژنم چجوری
 بگذرم

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: درخواست طلاق میخوام

یکم

"هستی"

سرمو گذاشتم رو پای افسانه جون و دراز کشیدم رو مبل... موهامو اروم اروم نوازش میکرد و با حلقه ای از اشک نگام میکرد... انقدر تو این چند ماه بدبختی کشیده بودم که دیگه دلی واسم نمونه بود واسه اشکای افسانه جون بسوزه!

صدای ارتان بلند شد_ هستی جان خواهری پاشو برو یکم استراحت کن میدونی چند وقته درستو حسابی نخوابیدی؟ هیچی هم که نمیخوری شدی پوست استخون

بهار_ پاشو عزیزم پاشو قربونت برم برو تو اتاق من یکم بخواب فدات شم داری از پا میفتیا!

چشامو محکم روهم فشار دادم... واسه چی بخوابم؟ واسه چی غذا بخورم؟ بخاطر کی؟؟؟ بخاطر عشقم؟؟ عشقی که نمیداره بیشتر از ۵مین تو بدترین شرایطش کنارش باشم؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: سامیار؟

سامیار_ جونم

باهمون چشمای بسته گفتم: نفهمیدی یه هفته پیش دو ست بردیا اومده اینجا چی بهش گفت؟

نفسشو فوت کرد و گفت: نه هرچی به رامبد گفتم قضیه چیه گفت بعدا خودتون

میفهمید

سرمو تکون دادم که صدای باباعلی از بالا سرم بلند شد پاشو دخترم یه چیزی

بخور ضعف کردی رنگ به صورتت نمونده پاشو عزیزدلم برات غذا اوردم

چشامو باز کردم... بالاسرم با سینی غذا وایساده بود و باغم نگام میکرد...

اشتها ندا شتم... هیچی از گلویم پایین نمیرفت اما نمیه شد دست باباعلیو پس

بزنم... نشستم تو جام که سینیو گذاشت رو پام و رفت نشست کنار ارتان... با

بی میلی به غذا نگاه کردم... اشک تو چشام حلقه زد... قرمه سبزی... غذایی

که بردیا براش جون میداد

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اشکام اروم گونمو خیس کرد... خیلی وقت بود

جلوی هرکسی گریه میکردم و دیگه غروری برام نمونده بود تا حفظش

کنم... همه ضعممو دیدن... شکستتمو دیدن... داغون شدنمو... نابود

شدنمو...

افسانه جون درحالی که صورتش غرق اشک بود اشکامو با نوک انگشتش پاک

کرد و با صدای لرزونی گفت: گریه نکن عشق بردیا... گریه نکن زندگی

بردیا... تو مگه نمیدونی اگه گریه کنی پسرمن نابود میشه؟ میخوای ازین ببریش؟

گریم شدت گرفت و با حق هق گفتم: من از بین ببرمش؟! من؟! من که جونم
واسش در میره؟ من که نفسم به نفسش بنده؟ اونه که داره منو نابود میکنه... اونه
که نمیداره من نفس بکشم

دیگه داشتم زجه میزدم طبق معمول همه کسایی که دورم بودن به گریه افتادن
محیا نشست کنارمو سرمو کشید تو ب*غ*لش همونجوری که پا به پام اشک
میریخت موهامو ناز کرد و گفت: هیسسسس... اروم باش قربونت برم... بردیا آگه
صداتو بشنوه داغون میشه اروم باش

باگریه گفتم: چجوری اروم باشم محیا؟ بردیا دیگه نمی بینه... دیگه چشمای
نازشو باز نمیکنه... دیگه دلم با دیدن سبزیه چشاش تند تند نمیزنه... دیگه...
حق هقم اجازه نداد ادامه بدم...

هیچکس نمیدونست چه حالی دارم... هیچکس نمیدونست... تمنا با گریه
زانو زد جلوم و دستمو گرفت بعد از ب*و* سیدن انگ شتم گفت: فدات بشم
خواهری جون بردیا گریه نکن داری همه رو داغون میکنیا!

با بی حالی گفتم: شما حال منو نمیفهمید... نمیفهمید من دارم میمیرم... بابا
ما فقط عرووز بود عقد کرده بودیم که این بلا سرمون اومد... تو عرووز... فقط تو
عرووز خوشبختیم تبدیل شد به این مصیبت!

صدای زنگ در باعث شد ارتان صورتشو پاک کنه و بره سمت ایفون بعدشم از
خونه خارج شد

حدود ۵مین بعد اومد داخلو گفت: هستی باید بری جلوی در

سرمو از رو سینه محیا برداشتم و گفتم: واسه چی؟
 ارتان_یه پست چی واست نامه آورده هرچی گفتم بده به من گفت باید به
 خودت تحویل بده

باتعجب گفتم: نامه؟ واسه من؟

سرشو تکون داد

از جام بلندشدم و شالمو از رو دسته میل برداشتم انداختم رو سرم رفتم سمت
 حیاط....

مرده نامه رو داد دستم و بعد از امضا کردن دفترش درو بستم و نامه رو
 برگردوندم... نفسم به شماره افتاد....

دادگاه خانواده.؟؟؟؟؟؟؟؟

چپشده من بی خبرم؟ باد ستای لرزون و یخ زده بازش کردم و خوندم.... چشم
 سیاهی رفت دستمو گرفتم به در و اروم سر خوردم نشستم کنار در.... نفسم
 بالا نمیومد.... باورم نمیشد بردیا برام درخواست طلاق داد؟؟؟ اما برای
 چی؟؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ تمام تنم بی حس شده بود... اشکام تند تند
 میریخت رو نامه و خیسش میکرد... چیزی که ازش میترسیدم سرم
 اومد... وقتی بردیا بینایشو از دست داد هزار بار این فکر از سرم گذشت... اما
 هر بار یه جور ی پش زدم فکرشم نمیکردم همچین کاری کنه... میخواد با این
 کار بگه باید برم دنبال زندگیم و جوونیمو به پاش حروم نکنم...

تک خنده عصبی ای کردم... هنوز منو نشناخته... قدرت زیادی تو پاهام حس
میکردم با یه حرکت از جام کنده شدم باید بهش بفهمونم وضعیت الانش هیچ
تغیری تو عشقو علاقه من ایجاد نکردهر و نمیکنه....

باسرعت وارد خونه شدم و در مقابل چشاش منتظر بقیه از پله ها رفتم بالا و یه
ضرب در اتاقشو باز کردم که کوبیده شد به دیوار....

نشسته بود رو تختش و سرش رو زانوهایش بود.... بغض لعنتیمو قورت دادم و
جیغ زدم: این چیه؟؟؟

سرشو بلند... هی خدا... بازم چشاش بستس... حتی واسه دل خوشی منم که
شده چشاشو باز نمیکنه... دلم واسه نگاه عاشق و شیطونش یه ذره شده بود....
صدای ارومش خط کشید به عصابم: چی چیه؟ یادت رفته من نمیتونم ببینم؟؟
بعد از این حرف پوزخندی نشست رو لب*ب*ش که اتیشم زدو باحرص نامه
رو پرت کردم رو تخت و با ته مونده توانم جیغ زدم: واسه من درخواست طلاق
میدی؟؟؟ میخوای ازم جدا شی اره؟؟؟ باین کارت میخوای چیو ثابت کنی
هان؟؟؟؟؟ اینکه نمیخوای به پات بسوزم؟؟؟ اینکه یه عمر تحملت
نکنم؟؟؟ اینکه مردونگیتو به رحم بکشی؟؟؟ اره؟؟؟ فکر کردی با این بلایی
که سرت اومده دیگه عاشقت نیستم؟؟؟ اره بردیا؟؟؟؟؟؟؟؟

همه جلوی در وایساده بودن و با بهت به منو بردیای خونسرد نگاه میکردن
رفتم جلوش و ایسادم و خم شدم رو صورتش تمام بدنم از خشم میلرزید کنار
گوشش گفتم: فکر طلاق دادنمو از سرت بیرون کن آقای رادان.... من از
شوهرم جدا نمیشم!

بعد از این حرف از اون اتاقواز اون خونه زدم بیرون!

"۱ سال بعد"

_ خانوم مهندس نقشه ای که هفته پیش فرستادیم واسه شرکت آذین قبولش
کردن و قراره فردا ساعت ۴ بیان واسه بستن قرارداد
سرمو تکون دادم و گفتم: خوبه میتونی بری
خانوم سعادت سر شو تکون داد و از اتاق رفت بیرون.... گو شیمو برداشتم و
شماره بردیا رو گرفتم.... هنوزم وقتی میخوام باهاش حرف بزنم قل*ب*م مثل
دیوونه ها خودشو به درو دیوار سینم میکوبه....

بعد از چهار تا بوق جواب داد_بله؟
بانیش باز گفتم _سلام آقای خوبی؟

صبحانه خوردی؟

بردیا_اره

نیشم یکم بسته شد

من_دکتر اومد چشمتو معاینه کرد؟

بردیا_اره

من_خب چی گفت؟

بردیا_هیچی

گوشیو از خودم دور کردم و نفسمو کلافه فوت کردم میدونستم بخاطر وضعیتش به صداهای دور و برش خیلی حساسه و اگه صدای نفسمو میشنید میفهمید کلافه شدم باز بحث تکراری طلاقو میکشید وسط دوباره گوشیو گذاشتو رو گوشم وگفتم: سامیارو بهار اومدن؟
بردیا_اره

من_هنوزم هستن؟

نفسشو تو گوشی فوت کرد و گفت:اره

خندم گرفت از سوالی پشت سرهم کلافه شده بود

من_باشه من تا ۲ ساعت دیگه میام خونه کارنداری عزیزم؟

بردیا_نه

من_خدافظ

بدون خدافظی قطع کرد اهی کشیدم "طبق معمول"

سرمو گرفتم تو دستام و چشامو بستم. تو این یک سال اتفاقای زیادی افتاده...سامیار به خواسته بردیا اومد خواستگاری بهارو باهم عقد کردن....

ارتان و تمنا بعد از تموم شدن صیغه محرمیه شون عقد کردن...محیا و سپهر بیخیال مراسم عروسی شدن و اه رفتن ایتالیا و برگشتن رفتن سرخونه زندگیشون...منم الان ۱۰ ماهه به جای بردیا میام شرکتش و کاراشو انجام میدم... تو این ۱ سال ۳ بار احضاریه دادگاه اومد برام که یکبارم تویکی از جلسها شرکت نکردم هرچی هم وکیل بردیا باهام حرف زد و دلایل مسخره اقا رو برام گفت زیر بار نرفتم که نرفتم!

ماهنوز تو خونه پدری بردیا زندگی میکنیم و البته قراره تا یک ماه دیگه بریم خونه خودمون هرچند اگه بردیا بیخیال طلاق دادنم بشه...
تواین یه سال دکترای زیادی اومدن بالاسرش و معاینش کردن و الان تقریبا سه ماهی میشه که از آخرین عملش گذشته و قراره فردا با بردیا بریم دکتر تا پانسمان چشا شو باز کنه...دکتره با اطمینان میگفت بردیا خوب شده اما انقد خودش میره رو عصابم و لفظه نه میاره که کلا ناامید شدم

چند تقه که به در خورد سرمو اوردم بالا و گفتم: بفرماید

در باز شد و ارتان اومد تو

بالبخت از جام بلند شدم و گفتم: سلام داداش چه عجب یادی از من کردی خندید وگفت: سلام آجی کوچیکه خودم. خوبی؟ بی معرفت من که هرروز اینجا پلاسما باز میگی عجب کردم اومدم؟,
خندیدم و گفتم: شوخی کردم بیا بشین
ارتان خودشو رو مبل دونفره ولو کرد و منم بعد از اینکه به خانوم سعادت سفارش دوتا قهوه دادم نشستم جلوش...
ارتان خیره شد بهم و گفت: از اون شوهر یه دندت چخبر؟ دوروزه ندیدمش خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بد نیست

نفسشو فوت کرد و گفت: هستی یادت که نرفته فردا باید ببریش دکتر

سرمو تکون دادم و گفتم: نه یادمه سه ماهه دارم واسه همچین روزی لحظه شمارس میکنم

اهی کشید و گفت: یعنی میشه خوب بشه؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: ایشالا

بعد از اینکه قهوهامونو آوردن خوردیمشون و بعد از ۲ ساعت باهم رفتیم خونه باباعلی

موهامو با کلیپس بالا سرم جمع کردم و از تو اینه به خودم خیره شدم... کت و دامن شکلاتی رنگم به پوستم میومد... دستی به زیر چشم کشیدم... آهم بلند شد... یک سال بود که زیرشون گود افتاده و کبود بود...

ریمبل و ماتیک قهوه ای زدم و چرخیدم سمت بردیا نشسته بود رو تخت و با دکمه های پیرهن مردونش ور میرفت... لباساشو خودم انتخاب کردم... جین شکلاتی و پیرهن مردونه همون رنگی یکم روشن تر.... استینای پیرهنه شو تا ارنج بالا زده بود و یه کراوات باریک شکلاتی هم افتاده بود دور گردنش

رفتم نشستم کنارش و دستشو از رو پیرهنش پس زدم و خودم دکمه هاشو بستم... حرفی نزد حرکتیم نکرد... از این بی تفاوتیش دلم گرفت.... بردیای من انگار بی حس شده بود... بعد از بستن دکمه‌هاش کراواتشو شل بستم و بلند شدم از رو میز توالتم ژلشو برداشتم و یه ذرشو مالیدم به کف دستم و افتادم به جون موهاش.... اولین بار بود تو این یک سال داشتم موهاشو درست می‌کردم و حس قشنگی داشتم.... موهاش ل*خ*ت و شیطون بود و مدام از زیر دستم در میرفت.....

۱۰ امین گذشته بود هنوز داشتم باموهاش کشتی میگرفتم که با کلافگی از جاش بلند شد و گفت: انقد باموهام ور نرو هرکاری کنی حالت نمیگیره! خندیدم و گونشوب* و*سیدم... دلم واسه طعم ل*ب*ا*ش تنگ شده بود... بردیا حتی نمیداشت من کنارش بخوابم چه برسه به اینکه بخواد ب*و*سم...

بی توجه دستشو آورد جلو بازومو گرفت و گفت: بریم باخنده گفتم: میترسی بمونی کار دستت بدم؟ لبخند کوتاهی زد و گفت: بریم زبون دراز

باهم از اتاق خارج شدیم و از پله ها رفتیم پایین بردیا بازومو گرفته بود و با راهنماییم حرکت میکرد....

همه مهمونا باورودمون توجه شون جلب شد و سلام و احوال پرسی شروع شد... آخرین نفری که بردیا رو در اغوش گرفت هیراد بود وقتی ازش جدا شد با حلقه ای از اشک نگاهش میکرد... اهی کشیدم میدونستم هیراد و بردیا چقدر بهم وابستن و همیشه کل فامیل میگفتن این دوتا برادرن نه پسرخاله خود بردیا هم همش میگفت هیراد مثل برادرشه و خیلی دوسش داره گونه بردیا رو اروم ب*و*سید و از کنارمون رد شد رفت تو حیاط به بردیا نگاه کردم چهرش خیلی گرفته بود برای اولین بار بود تو این ۱سال اومده بود تو جمع خانوادگی و میدونستم چقدر حالش بده

دوتایی نشستیم کنار هم رو مبل ۳ نفره که بهار نشست سمت چپم و کنار گوشم
 اروم گفت: چیشد داداش راضی شد بیاد تو مهمونی؟
 شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم... تصمیم خودش بود من هیچ اصراری
 نکردم... سرشو تکون داد و حرفی نزد!

با اضطراب بند کولمو تو دستم فشردم و گفتم: اقای دکتر چرا حرف نمیزنین؟
 دکتر نگاهش از بالای عینکش بهم انداخت و گفت: چرا از قدر هولی
 دختر؟ ترس شوهرت حالش خوبه فقط باید یکم صبر کنی تا خوب معاینش
 کنم و ببینم نتیجه عمل چیه!
 بعد از این حرف اروم اروم پانسمان چشمای بردیا رو باز کرد پشت پلکشو دور
 چشمش خیلی قرمز بود با دیدنش دلم ریش شد بمیرم براش چقدر عذاب
 کشیده

صدای دکتره بلند شد... خب اقای رادان میتونین چشماتونو باز کنین؟
 ضربان قلب*م* رفت رو هزار و با ترس و التماس به بردیا خیره
 شدم... یا خدا... یا امام رضا چشمای عشقمو بهش برگردونین! خدا جونم بزار
 خوشبختی دوباره حس کنم... داشتم تو دلم به خدا التماس می کردم که.....

نفسم بند اومد... بند دلم پاره شد... دکتره با هیجان گفت: میتونی ببینی پسرم؟
 بردیا با شوق درحالی که اشک به مژهاش چسبیده بود گفت: میتونم ولی تاره
 دکتره نور چراغ قوشو انداخت تو چشمای بردیا و گفت: این نورو میتونی ببینی؟

بردیا سریع سرشو به نشونه مثبت تکون داد
 دکتره با عجله از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن یه شماره گرفت و به شخص
 مورد نظرش گفت بیاد تو اتاق
 ۱۵مین بعد در اتاق باز شد و به اکیپ دکتر و پرستار اومدن تو اتاق و ریختن
 سر بردیا واسه معاینه کردنش
 وقتی گارسون تموم شد یکیشون رفت بیرون و ۳۰مین بعد با یه قاب عینک
 برگشت و دکتر بردیا عینکی که توش بود و گذاشت رو چشمش و گفت: الان
 دیدت چگونه؟
 نگاه بردیا خیره شد بهم نگاهی که یک سال حسرتشو داشتم با صدای لرزونی
 گفت: عادی میبینم!
 بادیدن این معجزه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم ترکید
 بردیا دستا شو باز کرد... بدون توجه به اون همه دکتر تو اتاق رفتم سمتش اما
 بعد از برداشتن قدم اول سرم گیج رفت و همه جا سیاه شد

"بردیا"

من_ هستی جان؟ خانومم؟
 جواب نمیداد فقط اشک میریخت و نگام میکرد وقتی دید بعد از یک سال
 میتونم بینمش از حال رفت و الان ۵مینه بهوش اومده و یه ریز گریه میکنه!

خودم هنوز باورم نشده میتونم ببینم چه برسه به هستی! بالاخره بعد از یک سال
تونسستم به زندگی عادی برگردم... بالاخره تونسستم عشق نازمو ببینم... اندام بیش
از حد لاغر شدشو... چشای به گود نشستشو... صورت رنگ پریدشو.. از همه
بدتر اشکای مثل مرواریدشو...!

گونشو اروم ب*و*سیدم و گفتم: خانومم بسه دیگه... گریه نکن... یادت که
نرفته اشکات نفس بردیاتو بند میاره!

باشوق بین گریه خندید و گفت: بردیا... باورم نمیشه... تومیتونی منو ببینی؟
دستشو فشردم و گفتم: اره عشق من... اره زندگی من... اره نفس من.... میتونم
ببینمت... خوبه خوب میتونم ببینمت!

بازم خندید و گفت: وای خدایا شکرت... خدایا شکرت

بازم اشکاش جاری شد و گفت: بردیا؟

موهاشو بردم پشت گوشش و گفتم: جان دل بردیا؟

خیره شد به عینکمو گفت: تاکی باید اینو بزنی؟

دستشو ب*و*سیدم و گفتم: تا چند ماه دیگه عزیزم

دستی به گونم کشید و گفت: اشکال نداره فدای سرت اقایو همین که میبینی
کافیه!

زول زدم به چشمش و درحالی که سرمو میاوردم پایین گفتم: خانوم خوشگلم!
همین که از اینجا بریم بیرون میرم دنبال کارای عروسی باید بریم سرخونه و
زندگی خودمون

فاصلمون به میلی متر رسید و اروم گفتم: باید بریم زیر یه سقف عشق من!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم اروم گفت: سقفی

برای منو تو!

ل*ب*ا*مو گذاشتم رول*ب*ا*ش و بعد از یک سال طعم شیرینشو چشیدم!

خدایا ممنونم ازت... باتموم وجودم میتونم خوشبختیو حس کنم!

پایان!

با تشکر از شیرین کیومرثی عزیز بابت نوشتن این رمان

زیبا